
THE
HOBBIT
نویسنده:جی آر آر تالکین
مترجم : رضا علیزاده
تایپ و انتشار توسط : دوران اژدها



نام کتاب: هابیت   نویسنده: جی آر آر تالکین

مترجم: رضا علیزاده

« کاری از تیم تایپ دوران اژدها»

سرپرست تیم تایپ و گردآورنده: نورا پیراینده noora1363

کاور: هانی اختر ~> ! M@n <~

تایپیست ها:

فرح farah – الهام elham_sk – آرام حبیبی aram

فرشته fdfd – نشاط رحمانی elahe – سحر sahar Htm – شادی risa

زهرا Zahra - سوسن susi – شکیبا حسینی 10024



فصل ۱

میهمانی غیرمنتظره

روزی روزگاری یک هابیت در سوراخی توی زمین زندگی میکرد.نه از آن سوراخ های کثیف و نمور که پر از دم کرم است و بوی لجن میدهد، و باز نه از آن سوراخ های خشک و خالی و شنی که تویش جایی برای نشستن و چیزی برای خوردن پیدا نمیشود؛ سوراخ، از آن سرواخ های هابیتی بود، و این یعنی آسایش.

یک در کاملا گرد داشت مثل پنجره کشتی ، که رنگ سبز خورده بود، با یک دستگیره زرد و راق و برنجی درست در وسط . در به یک تالار لوله مانند شبیه تونل باز میشد: یک تونل خیلی دنج،بدون دود و دم،با دیوارهای تخته کوب و کف آجر شده و مفروش ،مجهز به صندلی های صیقل خورده ، و یک عالمه ،یک عالمه گل میخ برای آویختن کت و کلاه: این هابیت ما دلش غنج می زد برای دید و بازدید.

تونل پیچ می خورد و تقریبا،امانه کاملا مستقیم در دامنه تپه -آن طور که همه مردم دور واطراف به فاصله چندین و چند مایل به آن می گفتند تپه - پیش می رفت و می رفت و تعداد زیادی در گرد کوچک ، اول از این طرف و بعد از طرف دیگرش رو به بیرون باز می شد.این هابیت مابالاخانه نداشت: اتاق خواب ها ، حمام ها،سردابه های شراب،انباری ها(یک عالمه از این انباری ها)،جامه خانه ها(کلی از اتاق ها را اختصاص داده بود به لباس)،آشپزخانه،اتاق های نهارخوری،هه توی همان طبقه بود،و راستش را بخواهید توی همان دالان. بهترین اتاق ها(وقتی داخل میشدی)همه دست چپ بود،چون این ها تنها اتاق های پنجره دار بودند، پنجره های گرد قرنیزدار مشرف به باغ خانه و مرغزار آن سو روی شیبی که به طرف رودخانه میرفت.



هابیت ما، هابیتی بود که خیلی دستش به دهانش می رسید و اسمتش بگینز بود. بگینزها از عهد بوق توی محله تپه زندگی می کردند و مردم خیلی حرمت و احترامشان راداشته اند، نه فقط به خاطرآن که ثروتمند بودند، بلکه برای این که ماجراجو نبودند یا کارهای غیرمنتظره ازشان سرنمیزد:می توانستی بی آن که زحمت پرسیدن به خودت بدهی ،حدس بزنی که یک بگینز به سوالت چه جوابی می دهد. این داستان ، داستان بگینزی است که دست به ماجراجویی زد و یک دفعه دید کارهایی از او سر میزند و چیزهایی میگوید که پاک غیرمنتظره است . درست که شاید احترامش را پیش در و همسایه از دست داد،اما در عوض، خوب، حالا بعد می بینیم که آخر سر در عوض چیزی نصیب اش شد ، یا نشد.

مادر هابیت مورد نظر ما – لابد حالا می پرسید هابیت یعنی چه ؟ خیال میکنم امروزه روز اول لازم باشد که کمی وصف هابیت ها را بگوییم، چون آنها خیلی کمیاب و به قول خودشان زمردم بزرگ که ما باشیم ، گریزان شده اند. هابیت ها مردم کوچکی هستند (یا بودند)،تقریبا نصف قد ما، و کوچک تر از دورف های ریشو. هابیت ها ریش ندارند. چیزهای خالق العاده و جادویی در آنها کم است ، یا نیست، مگر آن چیزهای کوچک پیش پا افتاده و روزمره که وقتی مردم بزرگ و ابهلی مثل من و شمای دست و پا چلفتی از راه میرسیم و مثل فیل سروصدا راه می اندازیم، طوری که آنها از یک فرسخی می شنوند ، به آنها کمک میکند که بی سر وصدا و فوری غیب شان بزنند. اگر اوضاع مساعد باشد شکم شان خیلی چربی می آورد؛ لباس هایی به رنگ روشن می پوشند(عمدتا سبز وزرد)؛کفش پا نمیکنند، چون پاشان به طور طبیعی کف چرم مانندی دارد و روی آن موهای انبوه و گرم قهوه ای رنگی می روید که خیلی شبیه موهای سرشان است(که جعد دارد)؛انگشتان بلند و جالاک و سبزه ، و صورت مهربان دارند ، و موقع خنده ،خنده شان از ته دل است (مخصوصا بعد از شام، که هر وقت گیرشان بیاید دوبار در شب نوش جان میکنند).حالا این قدر میدانید که داستان مان را ادامه دهیم . داشتم میگفتم که مادر این هابیت – منظورم مادر بیل بو بگینز است – همان



بلادونا توک افسانه ای بود ، یکی از سه دختر استثنایی باباتوک، رئیس هابیت هایی که آن طرف آب زندگی میکردند،و این آب که میگوییم ، رودخانه کوچکی بود که از پای تپه می گذشت . این حرف سر زبان ها بود (البته بین خانواده های دیگر)که مدت ها پیش یکی از اجداد توک ها احتمالا یک پری را به زنی گرفته است . این حرف البته حرف مزخرفی بود، اما مسلم است که خلق و خوی آنها از یک لحاظ هابیتی نبود، و گاه و بی گاه یکی از اعضای طایفه توک ها به سرش می زد که برود و ماجراجویی بکند. به طرز مرموزی غیب شان می زد و خانواده سر وصدای قضیه را در نمی آورد . ولی چه پنهان که توک ها به اندازه بگینز ها محترم نبودند، اما در ثروتمندتر بودن شان شکی وجود نداشت.

بلادونا توک بعد از این که زن بانگو بگینز شد ماجراجویی را بوشید و گذاشت کنار . بانگو ، یعنی پدر بیل بو، مجلل ترین سوراخ هابیتی را برای زنش ساخت(و البته کمی هم از پول های خود او کمک گرفت)و این سوراخ ، نه در زیر تپه و نه روی تپه و یا آن طرف آب ، لنگه نداشت، و آن دو تا آخر عمر همان جا زندگی کردند. با این همه خوب که نگاه کنی بیل بو ، تنها پسر بلادونا اگرچه حرکات و کسناتش درست مثل نسخه دوم پدر قابل اعتماد و مرفه خودش بود، در سرشت اش چیزی عجیب داشت که به توک ها رفته بود، چیزی که منتظر فرصت بود تا خودش را نشان بدهد. این فرصت هیچ وقت پیش نیامد تا این که بیل بو بگینز بالغ شد و سن و سالش تقریبا به پنجاه رسید ، و او همین طور در سوراخ هابیتی قشنگی که پدرش ساخته بود و من الان وصف اش را براتان گفتم زندگی کرد، تا این که واقعا به نظر می رسید طوری آنجا لنگر انداخته که دیگر محال است تکان بخورد.

اما دست بر قضا یک روز صبح ، آن قدیم قدیم ها زمانی که جهان در صلح و آرامش بود، و زمانی که جار و جنجال کمتر بود و سبزی بیشتر، و هابیت ها هنوز پر شمار و مرفه بودند، بیل بو بگینز بعد از صبحانه در خانه اش ایستاده بود و چپق چوبی خیلی بلندی دود می کرد، چپقی که تا دم



انگشت های پای پر پشم و پیلی ، و تر و تمیز برس خورده اش می رسید ، که سر و کله گندالف پیدا شد. و اما گندالف !اگر شما فقط یک چهارم چیزهایی را که من از او شنیده ام ،شنیده بودید - و تازه ، من همه شنیدنی ها را نشنیده ام - آن وقت دل تان را برای شنیدن همه جور قصه عجیب و غریبی صابون می زدید . هر جا که پامی گذاشت سر راهش قصه و ماجرا سبز می شد ، آن هم از نوع خیلی خارق العاده اش . سال های سال بود ، یعنی حقیقت اش را بخواهید از زمان مرگ دوستش باباتوک،پا در جاده پایین تپه نگذاشته بود ، و هابیت ها تقریبا یادشان رفته بود که از چه ریختی است. زمانی که هنوز همگی آنها بچه هابیت های دختر و پسری بیش نبودند ف جاده تپه را پیش گرفته و از آب گذشته و دنبال کار و بار خودش رفته بود . چیزی که بیلبو از هه جا بی خبر آن روز صبح دید ، پیرمردی بود با یک چوبدست . کلاه بوقی آبی سرش گذاشته و شنل خاکستری رنگ بلندی چوشیده ، و شال گردن نقره ای دور گردنش آویخته بود و ریش سفیدش از روی آن تا پایین کمر می رسید ، و یک جفت چکمه سیاه خیلی بزرگ به پا داشت .

بیل بو گفت :«روز خوش!»و منورش دقیقا همین بود . خورشید داشت می درخشید ، و علف ها سبز سبز بود . اما گندالف از زیر ابروهای پرپشت اش که از لبه سایبان کلاه بیرون زده بود، نگاهی به او انداخت.

گفت :«منظورت چیست ؟ روز خوشی برایم آرزو میکنی، یا منظورت این است که امروز روز خوشی است، چه من دلم بخواهد چه نخواهد؛ یا این که امروز حالت خوش است؛ یا این که روزی است که می شود در آن خوش بود ؟»

بیل بو گفت :«همه این ها با هم. وروز خوشی برای اینکه بیرون ازخانه یک چپق چاق کنی و گپ بزنی . اگر چپق داری بشین و با تنباکوی من پر کن !عجله ای که نداریم ، تازه اول صبح است!» آن وقت بیل بو کنار در خانه اش روی یک صندلی نشست و پاهایش را روی هم انداخت و یک حلقه



دود خاکستری و زیبا از دهنش بیرون داد که بی آن که بگسلد آرام به هوا بلند شد و پروازکنانن از روی تپه گذشت .

گندالف گفت:«دست مریزاد! اما من امروز صبح وقت ندارم حلقه دود توی هوا فوت کنم . دنبال یک نفر میگردم که بیاید و توی ماجرایی که دارم می پزم رفیق مان باشد، ولی مگر به این راحتی ها گیر می آید !»

«خیال می کنم همین طور باشد - یعنی این دور و اطراف را میگویم ! ما سرمان توی لاک خودمان است، ماجرا میخواهیم چه کنیم ؟ ماجرا یعنی دردسر و اضطراب و اذیت و آزار . باعث می شود سر موقع به نهار نرسی !اصلا نمی فهمم چرا بعضی ها کشته و مرده اش هستند. » آقای بگینز ما این را گفت و انگشت شست دستش را پشت بند شلوارش انداخت و یک حلقه دود،حتی بزرگتر از قبلی از دهن بیرون داد. بعد نامه های صبح را در آورد و شروع کرد به خواندن و وانمود کرد که دیگر به پیرمرد محل نمیگذارد . به این نتیجه رسیده بود که آبش با او توی یک جوب نمی رود و می خواست شرش کم شود . اما پیرمرد تکان نخورد . تکیه داده به جوبدست اش ایستاده بود و بدون آن که چیزی بگوید چشم دوخته بود به هابیت ، تا آن که بیل بو کاملا معذب شد طوری که خون خونش را می خورد.

دست آخر گفت :«روز خوش !ما اینجا ماجرا لازم مان نیست، متشکرم ! میتوانی آن طرف تپه یا آن ور آب بخت خودت را امتحان بکنی . » و از این حرف منظورش این بود که بحث را خاتمه یافته تلقی میکند.

گندالف گفت:«روزش خوش تو چقدر مهنی های زیادی دارد!حالا منظورت این است که می خواهی از شر من خلاص بشوی ، و تا من راه نیافتم حالت خوش نمیشود.»

«نه اصلا ، ابدا حضرت آقا!اجازه بدهید ببینم ، تصور نمیکنم شما را به اسم بشناسم؟»



«بله ، بله ، حضرت آقا - ولی من شما را به اسم می شناسم ، آقای بیل بو بگینز . جنابعالی هم اسم بنده را می دانید،اما به جا نمی آورید که من مال این اسم هستم . من گندالف ام و گندالف یعنی من !فکرش را بکن، آن قدر زنده ماندم و دیدم که پسر بلاندو توک چپ و راست روز خوش می بندد به نافم ، انگارکه من آمده ام جلوی در خانه اش دکمه بفروشم !»

«گندالف ، گندالف !ای داد بی داد!شما همان ساحر خانه به دوش نیستی که به بابا توک یک جفت دکمه سر دست الماس جادویی داد که خود به خود بسته می شد و امر نمیکردی هیچ وقت باز نمیشد؟ همان نیستی که توی مهمانی ها از اژدها و اجنه و غول قصه میگفتی،قصه هایی که انگه نداشت، قصه نجات دادن شاهزاده خانم ها ، و پسر بچه های یتیمی که بخت در خانه اش را می زند؟ همان آدمی که آتش بازی های ناب و عالی راه می انداخت!این آتش بازی ها یادم است ! باباتوک همیشه شب های نیمه تابسان جشن می گرفت . چقدر معرکه بود!مثل گل سوسن و گل میمون و مثل درخت آبنوسی که از آتش باشد، بالا می رفت و توی گرگ و میش ، همه غروب آن بالا می ماند!»لابد از همین الان متوحه شده اید که آقای بگینز آن قدرها هم آدم ملال آوری نبود که خیال می کرد هست، و در ضمن عاشق گل هم بود ، ای نبود که ادامه داد. «ای وای!همان گندالف که باعث شد آن همه پسربچه ها و دختر بچه های سربه راه سر به بیابان بگذارند و بروند دنبال ماجراهای جنون آمیز - از بالا رفتن از درخت بگیر تا دیدن الف ها - یا سفر کردن با کشتی ، سفر به سواحل دیگر!جانمی جان ،آن زمان ها زندگیخیلی خیلی جا-منظورم این است که روزی روزگاری بدجوری این دور و اطرافرا به هم می ریختید . لطف بفرمایید ببخشید ، ولی اصلا خبرنداشتم که هنوز توی کار و کاسبی خودتانید.»

ساحر گفت:«پس باید کجا می بودم؟با همه این ها خوشحالم که می بینم هنوز چیزهایی از من یادت است. به هر حال این طور که پیداست آتش بازی های من خوب یادت مانده؛ پس هنوز جای



امیدواری هست . راستش محض رضای خاطر پدربزرگت توک و ابز محض رضای خاطر طفلک بلادونا چیزی را که خواستی به تو می بخشم.»

«لطف می کنید،ولی من که چیزی نخواستم!»

«چرا ، خواستی!با الان شد دوبار . لطف من را . من هم مضایقه نمی کنم . راستش را بخواهی تا آنجا گیش می روم که تو رادنبال این ماجرا می فرستم . هم برای خود من بامزه است ،و هم برای خود تو خوب است - و شاید پر منفعت هم باشد ، البته اگراز عهده اش بربیایی.»

«متاسفم!من یکی ماجرا نمیخاهم ،متشکرم. امروز نه. روز خوش!اما خواهش میکنم برای صرف چای تشریف بیاورید - هر وقت که مایل اید !چرا فردا نمی آیید؟فردا تشریف بیاورید !مرحمت عالی زیاد!»

هابیت با گفتن این حرف چرخید و تند از در سبز و گرد خانه اش داخلرفت و به خودش جرات داد و با آخرین سرعتی که توهین آمیز به نظر نرسد،در را بست. هر چه باشد با ساحر ها نمیشد در افتاد .

همان طور که داشت می رفت طرف انبار آذوقه با خودش گفت :«هیچ معلوم است جرا خواستم برای صرف چای بیاید؟»تازه صبحانه اش را خورده بود،ولی فکر کرد یکی دو تا کیک و یک نوشیدنی بعد از این همه هول و هراس شاید حالش را جا بیاورد.

گندالف در این ضمن هنوز بیرون در ایستاده بود و زمانی دراز ، اما بی سر وصدا می خندید. کمی بعد پا روی پله بالایی گذاشت و با نوک تیز جوبدست اش علامت عجیبی روی درسبز و زیبای هابیت گذاشت . بعد به سرعت دور شد، و درست درهمین زمان بیل بو داشت خوردن دومین کیک را تمام می کردو یواش یواش به این فکر افتاده بود که خوب خودش رااز شر ماجراجویی خلاص کرده است .



روز بعد ، قضیه گندالف را تقریبا فراموش کرده بود. قراب و مدارها خوب یادش نمیماند، مگر آن که آنها را درتابلوی یادداشت روزانه اش ثبت میکرد. مثلا مثل این :چای با گندالف چهارشنبه. دیورز دستپاچه تر از آ بود که کاری مثل این بکند .

دست قبل از وقت چای عصرانه صدای مهیبی اززنگ در جلوی خانه بلند شد، و تازه آن وقت بود که یادش آمد ! با هول و ولا کتری را گذاشت سر اجاق و یک فنجان و نعلبکی و یکی دوتا کیک اضافی بیرون آورد و دوید طرف در.

داشت میگفت :«می بخشید که منتظرتان گذاشتم!» که دید طرف اصلا گندالف نیست . یک دورف بود با ریش آبی که آن را چپانده بود توی کمربند زرنشان اش و برق چشم های خیلی درخشان او از زیر باشلق سبز تیره دیده میشد. به محض آن که درباز شد ، انگار که منتظرش باشند،چپید تو.

شنل با شلق دارش را از دم دست ترین گل میخ آویخت و تعظیمی بلند بالا کرد و گفت :«دوالین هستم ، چاکر شما!»

هابیت گفت:«بیل بو بگینز هستم ،به همچنین!»متعجب تر از آن بود که فعلا چیزی بپرسد. وقتی سکوتی که از پی در گرفت آزاردهنده شد،اضافه کرد. «داشتم برای خوردن چای آماده می شدم؛خواهش میکنم تشریف بیاورید و شما هم میل کنید.»شاید کمی رسمی به نظر برسد،اما قصد داشت صمیمی باشد. حالا بیل بو نه ،شما ،اگر یه دورف سرزده بیاید و رخت و پخت اش را بدون یک کلمه توضیح روی جالباسی راهرو شما آویزان بکند ، جه میکنید؟

نشستن سر میز زیاد به درازا نکشید،یا واقعیت اش را بخواهید به خوردن سومین کیک نرسیده بودند که یک بار دیگر صدای زنگ در ،حتی بلندتر از قبل شنیده شد.



هابیت گفت :«عذر میخوام!»و راه افتاد و رفت طرف در. داشت آماده میشد که این بار به گندالف بگوید که «بالاخره رسیدید اینجا!»ولی طرف گندالف نبود. در عوض یک دورف که خیلی پیر به نظر میرسید، با ریش سفید و باشلق سرخ روی پره ایستاده بود؛این دورف هم تا در باز شد درست مثل این که از او دعوت کرده باشند جستی زد و داخل شد.

وقتی چشمش به باشلق سبز دوالین افتاد که از گل میخ آویزان بود،گفت:«معلوم است که یواش یواش دارند می رسند .»باشلق سرخ خودش را کنار آن آویزان کرد و دست روی سینه گذاشت و گفت :«بالین هستم ،چاکر شما!»:بیل بو نفس نفس زنان گفت:«متشکرم!»البته این جواب مناسبی نبود،ولی یواش یواش دارند می رسند بدجوری دست پاچه اش کرده بود. از مهمان خوشش می آمد،اما دوست داشت از قبل بداند که دارند می آیند،و ترجیح میداد که خودش آنها را دعوت کند. وحشت برش داشته بود که نکند کیک کم بیاورد،و بعد خودش - به عنوان میزبانی که وظیفه اش را خوب بلد است،هرچند وظیفه ای دردناک - سرش بی کلاه بماند.

بعد از آن که نفس عمیقی کشید،موفق شد بگوید:«تشریف بیاورید داخل چای میل کنید!»بالین ریش سفید گفت:«اگر براتان فرقی نمیکند،کم آبجو بیشتر به من می سازد،حضرت آقا.ولی راستش از کیک بدم نمی آید- کیک زیره ، اگر توی بساط تان پیدا می شود.»

بیل بو در کمال تعجب دید که دارد جواب می دهد:«تا دلتان بخواهد!»و یک دفعه دید که راه افتاده است که برود سردابه و کیک پیمانه آبجو بریزد داخل لیوان دسته دار وبرود انبار آذوقه و دوتا کیک زره گرد و قشنگ بیاورد که همان بعداز ظهر برای دسر بعد از شامش پخته بود.

وقتی برگشت بالین و دوالین مثل دوست های قدیمی پشت میز شروع کرده بودند به گپ زدن(راستش این دو با هم برادر بودند.)بیل بو آبجو و کیک را تالاپی جلوی آنها روی میز انداخته بود که باز صدای زنگ در بلند شد،و بعد صدای یک زنگ دیگر.



همین طور که هن و هن کنان در طول راهرو راه افتاد،با خودش فکر کرد:«این دفعه دیگر حتما گندالف است.»ولی نبود.دو دورف دیگر بودند،هردو با باشلق های آبی ، کمربند های نقره و ریش های زرد؛و هرکدام یک خورجین پر از ابزار و یک بیل دست شان بود. تا در شروع کرد به باز شدن،پریدند داخل و بیلبو اصلا تعجب نکرد.

گفت :«چه خدمتی از دستم ساخته است،دورف های عزیز؟»یکی از آنها گفت:«کیلی هستم،چاکر شما!»و دیگری اضافه کرد:«و فیلی!»و هر دو باشلق های آبی را به سرعت از روی سر کنار زدند و تعظیم کردند.

بیل بو که این بار مراقب رفتار خود بود،جواب داد:«چاکر شما و خانواده شما!»

کیلی گفت :«معلوم است دوالین و بالین از قبل اینجا هستند . بیا برویم به جمع ملحق شویم!»

آقای بگینز فکر کرد:«جمع!اصلا از بوی این قضیه خوشم نمی آید. واقعا باید یه دقیقه بنشینیم و هوش وحواسم را جمع کنم و یک نوشیدنی بخورم.»تازه یک جرعه از چایی اش را خورده بود – توی یک گوشه دنج،و در تمام این مدت چهار دورف دور میز نشسته بودند و از معدن و طلا و جنگ و دعوا با گابلین ها و حمله اژدها و کلی چیزهای دیگر حرف می زدند،چیزهایی که آقای بگینز از آنها سر در نمی آورد،و نمیخواست سر در بیاورد – چون بوی ماجراجویی از آنها بلند بود – که دینگ – دونک – آ- لینگ لونگ زنگ درخانه اش دوباره به صدا در آمد.انگار یک بچه هابیت تخس قصد کرده بود دسته زنگ را از جا بکند.

پلک زد و گفت :«یک نفر در میزند!»

فیلی گفت:از روی صدا باید بگویم چهار نفر،بعلاوه وقتی داشتیم می آمدیم از دور دیدیم که پشت سر ما می آیند.»



بیچاره هابیت کوچک توی تالار نشست و سرش را گذاشت روی کف دست هایش و مات و مبهوت ماند که چه اتفاقی افتاده است وچه اتفاقی قرار است بیافتد،و این که نکند همگی آنهابخواهند برای شام بمانند. آن وقت صدای زنگ شدیدتر از دفعات قبل بلندشد،طوری که مجبورش کرد بدود به طرف در. روی هم رفته جهار نفر نبودند،پنج نفر بودند.در همان زمان که توی تالار ماتش برده بود،یک دورف دیگر هم از راه رسیده بود. هنوز دستگیره در را نچرخانده همه داخل شده بودند وتعظیم کنان یکی پس از دیگری میگفتند«چاکر شما».اسم شان دوری و نوری اوری و اوین و گلوین بود؛و طولی نکشید که دو باشلق ارغوانی و یک باشلق خاکستری و یک باشلق قهوه ای و یک باشلق سفید از گل میخ ها آویزان شد،و در حالی که دست های پت و پهنشان را در کمربندهای طلایی و نقره ای خود فرو کرده بودند ، راه افتادند تا به بقیه ملحق شوند. ازهمین الان شده بودند یک جمع درست و حسابی . چند نفرشان آبجوی سیاه ، ویک نفرشان قهوه ، و همه شان کیک ؛این طور شد که صدای بلند در زدن شنیده شد. نه صدای زنگ در بلکه تق تق صدای ضربه های محکمی که به در زیبا و سبز هابیت می خورد . یک نفر داشت با عصا به در میکوبید!

بیل بو شتابان ازراهرو به پیش شتافت و خون خونش را می خورد،و گاک مات و متحیر بود – این آزاردهنده ترین چهارشنبه ای بود که تا امروز به یاد داشت. در را باعصبانیت کشید و باز کرد و آنها که پشت در بودند همه روی هم توی خانه ولو شدند. باز هم دورف،جهار تای دیگر!و گندالف هم پشت سرشان ،تکیه داده به عصا و خندان. در به آن قشنگی را حسابی قر کرده بود؛ضمنا شر آن علامت مخفی دیروز صبح را با این ضربه ها کنده بود.

گفت :«موظب باش!مواظب باش!از تو بعید است بیل بو که دوستانت را روی پادری معطل نگه داری و بعد در را مثل شلیک چوب پنبه از تفنگ بازی کنی!اجازه بده بیفور و بوفور و بمبور و مخصوصا تورین را معرفی بکنم!»



بیفور و بوفور و بومبور صف کشیدند و گفتند «چاکر شما!»بعد دو باشلق زرد و یک باشلق سبز روشن را به جارختی آویزان کردند؛همین طور هم یک باشلق آبی آسمانی را با منگوله نقره ای دراز. این آخری متعلق ب هتورین بود،یک دورف فوق العاده مهم ، که در حقیقت کسی نبود جز خود تورین کبیر،تورین سپربلوط که از ولو شدن روی پادری بیل بو،در حالی که بیفور و بوفور و بومبور رویش افتاده بودند،اصلا دل خوشی نداشت.و مهمترین دلیل اش این که بومبور بی اندازه چاق و سنگین بود . تورین واقعا خیلی مغرور بود و حرفی از چاکرم و اینها وسط نکشید؛اما در عوض بیچاره آقای بگینز تا دلتان بخواهد عذرخواهی کرد تا آن که آخر سر تورین با غرولند گفت:«خواهش میکنم حرفش را نزنید،»و دست از اخم و تخم کردن برداشت.

گندالف ،به ردیف سیزده باشلق - از آن باشلق های درجه یک مخصوص مهمانی که از شنل جدا میشوند- و کلاه خودش که از گل میخ آویزان بود نگاهی انداخت و گفت:«حالا همه مان اینجاییم!چه جمع با نشاطی!دارید چه می خورید؟ چای!نه،متشکرم!فکر می کنم کمی شراب برایم بهتر باشد.»

تورین گفت:«من هم همینطور.»

بیفور گفت:«و مربای تمشک و تارت سیب.»

بوفور گفت:«و پیراشکی گوشت چرخ کرده و پنیر.»

بومبور گفت:«و پیراشکی گوشت خوک و سالاد.»

و دورف های دیگر از آن طرف گفتند:«اگر زحمتی نیست ، باز هم کیک - و آبجو - و قهوه.»

وقتی هابیت راه افتاد برود سراغ انبارهای آذوقه ،گندالف از پشت سر صدایش زد:«چند تا تخم مرغ هم آب پز کن. آفرین پسر خوب !راستی جوجه سرد و ترشی هم یادت نرود!»



آقای بگینز که سخت احساس سردرگمی می کرد و کم کم به این فکر افتاده بود که نکند یکی از آن ماجراهای کوفتی پابه خانه اش گذاشته ،با خودش گفت:«انگار مثل خود من خوب خبر دارند که توی گنجه ها چه چیزهایی هست!»دیگر همه بطری ها و ظرف ها و کاردها و چنگال ها و لیوان ها و بشقاب ها و قاشق ها و خرت و پرت ها با روی سینی های بزرگ کپه کرده بود،و کم کم داشت داغ میکرد و خون به صورتش می دوید و یواش یواش داشت دلخور می شد.

با صدای بلند گفت :«ای داد بی داد،امان از دست این دورف ها!چرا نمی آیند کمکم؟»که یک دفعه دید بالین و دوالین مثل شاخ شمشاد جلوی در آشپزخانه ایستاده اند و فیلی وکیلی هم پشت سر آن دو . توی یک چشم به هم زدن سینی ها و یک جفت میز کوچک را برداشتند و بردند به اتاق پذیرایی و همه چیز را از نو چیدند.

گندالف صدر مجلس نشسته بود و سیزده دورف دور او را گرفته بودند: و بیل بو روی یک چهارپایه کنار بخاری شسته بود و به یک بیسکویت نک می زد(اشتهایش پاک از دست رفته بود)و سعی میکرد به خودش بقبولاند که این قضیه کاملا عادی است و هیچ ماجرایی توی آن نیست. دورف ها خوردند و خوردند و حرف زدند و حرف زدند و زمان سپری شد. سرانجام صندلی های خود را عقب زدند و بیل بود راه افتاد تا بشقاب ها و لیوان ها را جمع کند.

با مودبانه ترین لحنی که حاکلی از اصرار نباشد ،گفت:«لابد برای شام می مانید ،نه؟»

تورین گفت:«البته!همین طور هم برای بعد از شام.پون تا دیروقت قضیه حل و فصل نمیشود،و قبل از آن هم کمی برنامه ساز و آواز داریم. حالا پیش به طرف مرتب کردن میزا!»

تورین را که کنار بگذاریم-چون دورف خیلی مهمی بود و ماند تا با گندالف حرف بزند- دوازده دورف بلافاصله از جا پریدند و همه چیز را کپه کپه روی هم جمع کردند. بدون آن که منتظر سینی بشوند،هر کدام با ستون متعادلی از بشقاب ها روی یک دست و یک بطری درست در بالا،راه افتادند،و



در این حال هابیت دنبالشان می دوید از ترس جیرجیرکنان میگفت:«خواهش میکنم موظب باشید!»و «خواهش میکنم زحمت نکشید!خودم ترتیب اش را می دهم.»اما دورف ها بی آن که محل اش بگذارند شروع کردند به خواندن:

لیوان لب پر و بقاب شکسته

کارد کند شده و چنگال خمیده!

نفرت بیل بو بگینز هم از اینه –

بطری شکسته و چوب پنبه سوخته!

لکه روغن و رومیزی پاره !

شیر ریخته کف آشپزخانه!

استخوان رو پا دری اتاق خواب !

روی در و دیوار شتک شراب!

بیانداز کوزه را توی دیگ جوشان؛

بکن دیرک را تو و با آن بکوبان؛

کات تمام شد،چیزی ماند اگر

بیانداز توی سرسرا و بغلتان

نفرت بیل بگینز هم از اینه!

بپا،بپا!بشقاب ها رو که همینه!



و البته هیچ کدام از این کارهای وحشتناک را انجام ندادندو مثل برق همه چیز را تمیز کردند و صحیحو سالم کنار گذاشتند ، و در تمام این مدت هابیت ما وسط آشپزخانه دور خودش می چرخید و سعی میکرد ببیند که آنها دارند چه میکنند.وقتی برگشتند،دیدند تورین پایش را روی لبه پایین شومینه گذاشته و چپق دود میکند. بزرگترین حلقه های دود ممکن رابیرون می دمید، و این حلقه ها به طرفی می رفت که او اراده کرده بود؛بالای دودکش ، یا پشت ساعت روی رف شومینه،یا زیر میز یا دور تا دور سقف ؛اما این حلقه های دود هر کجا که می رفتند آن قدر چالاک نبودند که از دست گندالف فرار کنند . پوف!حلقه های دود کوچک تر را زا چپق کوتاه سفالی اش صاف به وسط حلقه های تورین می فرستاد. آن وقت حلقه دود گندالف به رنگ سبز در می آمد و پرواز کنان بر میگشت و بالای سر ساحر معلق می ماند.از همین الان ابری از دود دورش را گرفته بود،و در این روشنایی تیره باعث می شد که عجیب و جادویی به نظر برشد. بیل بو بی حرکت ایستاد و نگاه کرد-عاشق حلقه های ود بود-و از فکر این که دیروز صبح چقدر به آن حلقه های دود خودش می نازید،همان حلقه هایی که با کمک باد فرستاده بود بالای تپه ،از خجالت سرخ شد.

تورین گفت:«حالا نوبت موسیقی است!سازها را بیاورید!»

کیلی و فیلی به طرف خورجین های خود دویدند با دو ویولن کوچک برگشتند؛دوری نوری اوری نمیدانم از کجای ردای خود فلوت بیرن آوردند؛بومبور رفت و از تالار یک طبل آورد؛بیفور و بوفور هم رفتند بیرون و با قره نی هایی که وسط عصاها جا گذاشته بودند،برگشتند.دوالین و بالین گفتند:«می بخشید ما ساز خودمان را توی هشتی جا گذاشته ایم!»تورین گفت:«پس مال مرا هم بیاورید.»با کمانچه هایی بزرگ به قد وقواره خودشان برگشتند.و چنگ تورین هم پیچیده در یک پارچه سبز همراه شان بود. چنگ زرین زیبایی بود و وقتی تورین زخمه ای به این ساز زد،موسیقی یک باره شروع شد،چنان ناگهانی و دلنشین که بیل بو هر چیز دیگری را فراموش کرد،و موسیقی او



را با خود برداشت و به سرزمین های تاریک برد،سرزمین مهتاب های عجیب ،به دوردست ها در آن سوی آب ،بسیار دورتر از سوراخ هابیتی اش در زیر تپه.

تاریکی از پنجره کوچکی که روی دامنه تپه قرار داشت،وارد اتاق شد؛آتش بخاری به پت پت افتاد – ماه آورین بود – ودورف ها همچنان نواختند،تا آن که سایه ریش گندالف روی دیوار به جنبش در آمد.

تاریکی تمام اتاق را پر کرد،وآتش خاموش شد و سایه ها گم شدند؛و آنها همچنان به نواختن ادامه دادند.و یک دفعه یک پس از دیگری در حال نواختن شروع به خواندن کردند،و با صدای بم از دورف هایی خواندند که در خانه های باستانی شان در جاهای ژرف زمین خانه کرده بودند؛این شعر شبیه قسمتی از ترانه آنهاست، اگر شعر بدون موسیقی را بشود گفت ترانه.

در آن سوی سرمای کوه های مه آلود

به سوی دخمه های عمیق و مغازه های کهن

رهسپاریم پیش زا دمیدن صبح

به جست و جوی زرِافسون شده و پریده رنگ.

کهن دورف ها ،افسون هایی شگرف پرداختند،

در آن هنگام که چکش به سان ناقوس طنین افکن میشد

در جاهای ژرف ،آنجا که موجوداتی پلید مأوا می گرفته اند،

در تالارهای گود زیر تپه ماهورها.

چه ،شاه باستانی و فرمانروای الف



گنجینه های درخشنده بسیار

از طلا بساختند وپرداختند

و روشنایی را برای پنهان کردن

در گوهرهای قبضه شمشیر به دام انداختند.

بر گردن آویز نقره

ستارگان شکوفان را به رشته کشیدند

و آتش اژدها را بر تاج نشاندند

و با تور بافته

به صید روشنایی ماه و خورشد رفتند.

در آن سوی سرمای کوه های مه آلود

به سوی دخمه های عمیق ومغره های کهن

رهسپاریم پیش از دمیدن صبح

در طلب زری که از آن ماست،

و دیری است فراموشش کرده ایم.

آنجا از برای خود ساغرهایی ساختند

و چنگ هایی از طلا؛آنجا که هیچ آدمیزادی مسکن نمیکند



دیری زیستند،و سرودهای بسیار

به آواز خواندند،که آدمیزادگان و الف ها هرگز نشنیده اند.

درختان کاج بر بلندی زار می زدند،

باد شبانه زوزه میکشدف

آتش سرخ بود،و شعله کشان کسترش می یافت؛

و درختان به سان مشعل های فروزان بودند.

زنگ ناقوس ها از دره بلند بود

و آدم ها رنگ از رخسار پریده

چشم به آسمان دوخته بودند

و آتس خشم اژدها سوزنده تر از هر آتشی

برج ها و خانه هاشان را به زیر میکشید.

از کوه درزیر ماه دود برخاست؛

دورها صدای گام های سرنوشت را شنیدند.

از تالارهای خویش گریختند

تا در زیر پاهای او،زیر ماه به خاک افتند.

در آن سوی سرمای کوه های مه آلود



به سوی دخمه های عمیق و مغاره های تاریک

رهسپاریم پیش از دمیدن صبح

برای بازپس گرفتن چنگ ها و طلا از او.

هابیت با ترانه آنها احساس کرد که عشق به چیزهای زیبای ساخته دست،چیزهای جادویی توی دلش به جنبش در می آید،یک جور عشق بی امان و ناشی از حسادت ف شور واشتیاقی که دل دورف ها را ربوده است. آنگاه چیزی توک وار توی دل او بیدار شد و هوس کرد که برود و کوه های بزرگ را ببیندو صدای درختان کاج و آبشار ها را بشنود،و در غارخا کند وکاو کندو به جای عصا ، شمشیر دست بگیرد. از پنجره بیرون را نگاه کرد. در آسمان تاریک بالای درختان،ستاره ها دمیده بودند. درخشش جواهرات دورف ها در مغاره های تاریک را در نظر مجسم کرد. ناگهان در بیشه آن طرف آب ، شعله ای بالا جست-شاید یک نفر داشت آتش روشن میکرد-و اژدهایان یغماگر را در نظر مجسم کرد که در تپه آرام و بی سر وصدای او مسکن کرده اند و آن را یکسره به آتش کشیدهک اند. لرزید؛و خیلی زود دوباره شد همان آقای بگینز ساده دل اهل بگ اند،ساکن زیر تپه.

لرزان از جا بلند شد . کمی دودل بود که برود یک چراغ بیاورد،و بیشتر یک دل بود که وانمود کند میخواهد این کار را بکند و برود وپشت بشکه های آبجو در سردابه قایم شود،و تاهمه دورف ها گورشان را گم نکرده اند،بیرون نیاید. یک دفعه دید که از موسیقی خبری نیست و همه آنها با چشم هایی که توی تاریکی برق میزد به اون نگاه میکنند.

تورین گفت«داری کجا میروی»لحن صدایش طوری بود که انگار هر دو نصفه دل هابیت را به حدس و گمان دریافته بود.

بیل بود پوزش خواهانه گفت:«با کمی روشنایی موافق اید؟»



دورف ها گفتند:«ما تاریکی را دوست داریم. تاریکی جان میدهد برای کارهای مرموز و تاریک!حالا کو تا سپیده صبح.»

بیل بو گفت:«البته!»و با عجله نشست. اشتباها به ای آن که بنشیند روی چهارپایه ،نشست روی لبه پایین شومینه و انبر و خاک انداز را با صدای دنگ چپه کرد.

گندالف گفت:«هیس!اجازه بده تورین حرف بزند!»و تورین این طور شروع کرد.

«جناب گندالف ،دورف های عزیز وآقای بگینز!ما اینجا در خانه دوست وهمکار توطئه گرمان،این هابیت بسیار عالی مقام و شهیر –بادا که هرگز مویی از انگشتان پایش کم نشود!و درود بر آبجو و شراب خانه اش!-»دمی برای نفس گرفتن و شنیدن تایید مودبانه از جانب هابیت مکث کرد. اما این خوشگویی اصلا در بیل بو بگینز بیچاره نگرفته بود که داشت دهنش را در اعتراض به این که او را متهور ،و بدتر از آن همکار توطئه گر خوانده بودند،می جنباند،ولی از بس مات و مبهوت بود که صدایی از دهنش بیرون نمی آمد.بنابراین تورین ادامه داد:

«ما دور هم جمع شده ایم تا در باره نقشه ها و روش ها و ابزارها و سیاست و تمهیدات خودمان به بحث بنشینیم. پیشا ز دنمیدن صبح سفر طولانی خود را آغاز خواهیم کرد،سفری که ممکن اس برخی از ما،و یا شاید همه ما جز دوست و مشاور عزیزمان ،ساحر هوشمندفجناب گندالف هرگز از آن بازنگردیم. این لحظه ای است خطیر. فرض برابر این می گذاریم که هدف بر همه ما معلوم است. اوضاع و احوال دقیق ما برای جناب بگینز معزز ، و شاید یکی دو نفر از دوف های جوان تر (فکر میکنم پر بی راه نباشد که برای نمونه نام فیلی وکیلی را متذکر شوم)در حال حاظر شاید نیاز به توضیحی کوتاه و مختصر داشته باشد.»

روش تورین این طور بود.او دورف مهمی بود. اگر به او اجازه می دادند احتمالا همین طور ادامه می داد تا از نفس بیافتد،بی آن که چیزی بگویدکه کسی از قبل نداند.اما رشته کلامش بی مهابا بریده



شد. بیچاره بیل بو دیگر بیشتر از این تاب تحمل نداشت. باشنیدن ممکن است هرگز بازنگردیم احساس کرد که یک جیغ کم کم از اعماق وجودش بالا می آید،و طولی نکشید که این جیغ مثل صدای سوت قطاری که از تونل خارج می شود، یک دفعه بیرون زد . همه دورف ها جنان از جا پریدند که میز چپه شد. گنداله آتش آبی رنگی را سر چوبدست جادویی اش روشن کرد و در پرتو این آتش بازی ،بیچار هابیت کوچک را دیدند که روی فرش جلوی بخاری زانو زده و مثل ژله ای که در حال آب شدن است، میلرزد. آن وقت دراز به دراز روی کف اتاق افتاد و یک بند فریاد برداشت که «صاعقه زد،صاعقه زد!»و مدام همین را تکرار میکرد،و مدت درازی نتوانستدبه جز این ،حرف دیگری از او در بیاورند.برای همین هابیت را از زیر پا برداشتند و روی کاناپه اتاق پذیرایی دراز کردند و یک نوشیدنی دم دستش گذاشتند و سر کار و بار مرموز و تارک شان برگشتند.

وقتی دوباره نشستند ،گندالف گفت :«این یارو هابیت کوچولی ماخیلی زود هیجان زده میشود. یک دفعهه میبینی این طور بامزه و عجیب عش میکند،ولی یکی از بهترین هاست ،یکی از بهترین ها – در تنگنا درنده مثل اژدها.»

اگر اژدها را در تنگنا دیده باشید،آن وقت پی می برید که این حرف در مورد هابیت ها فقط نوعی مبالغه شاعرانه است،حتی در مورد عمو بزرگ پدری باباتوک ،یعنی بال روئرر،که آن قدر عظیم الجثه بود(البته در مقایسه با هابیت های دیگر)که میتوانست سوار اسب شود. بال روئرر بد که صفوف گابلین های کوه گرام در نبرد دشت های سبز حمله برد و سر شاه آنها گلفیم بال را با ضربه یک گرز چوبی کاملا از تن جدا کرد.این سر صد متری توی هوا پرواز کرد و داخلیک لانه خرگوش افتاد ،و به این ترتیب پیروزی در نبرد به دست آمد و درست هم زمان با آن بازی گلف اختراع شد.

در این حیص و بیص خلف آبرومندتر بال روئرر کم کم حالش داست در اتاق پذیرایی جا می آمد . پس از چند دقیقه و بعد از خوردن یک نوشیدنی با حالتی عصبی به طرف در اتاق پذیرایی خزید . شنید گلوین می گوید:«هومف!»(یا صدای فین فین ای تقریبا شبیه این).



«یعنی فکر میکنید به دردمان بخورد؟ حرف گندالف قبول که می گوید این هابیت درنده است،ولی یک جیغ مثل این درست در لحظه هیجان کافی است که اژدها و همه فک و فامیل او را بیدار کند و کلی از ماها را به کشتن بدهد. خیال میکنم بیشتر شبیه حیغ ترس بود تا هیجان !راستش را بخواهید اگر به خاطر علامت روی در نبود ، خاطر جمع میشدم که خانه را عوضی گرفته ام. تا چشمم به این یاروی کوچولو افتاد که داشت روی فرش ورجه وورجه میکرد ونفس نفس میزد،به شک افتادم . بیشتر شبیه بقال است تا عیار!»

آن وقت آقای بگینز دستگیره را چرخاند و داخل شد . خلق و خوی توکی اش برنده شده بود.یک دفعه احساس کرد حاضر است برای این که او را درنده فرض کنند بدون رختخواب و صبحانه سر کند . اما این حرف دورف ،یاروی کوچولو که داشت روی فرش رجه وورجه میکرد ، حسابی او را از کوره در برده و درنده کرده بود. بعد ها خلق و خوی بگینزی اش از این کاری که کرد بارها و بارها پشیمان شد و به خودش گفت :«بیل بو،تو احمقی؛صاف آمدی تو و پایت را گذاشتی وسط معرکه.»

گفت:«اگر تصادفا حرف های شما را شنیدم ،می بخشید. وانمود نمیکنم که از حرف های شما یا این اشاره ای که به عیارها کردید،سر درآوردم،ولی خیال میکنم پر بی راه نیست که فکرکنم »(این چیزی است که او آن را اعاده حیثیت می نامید.)«شما خیال میکنید من به درد بخور نیستم.باشید تا نشان تان بدهم. من علامت روی در خانه ام ندارم-یک هفته پیش تازه رنگش زده ام-و مطمون ام که عوضی در خانه من آمده اید.وقتی چشمم به قیافه های مسخره شما روی پلکان جلوی در افتاد،شک برم داشت. حالا فرض کنید درست آمده اید،بگویید میخواهید چه کار کنید،آن وقت من هم سعی خودم را میکنم ،حتی اگر قرار باشد از اینجا تا شرق مشرق بروم و با اژدها جماعت در آخر بیابان بجنگم ،حتما این کار را میکنم.عموی جد جد جد من بال روئر توک بود که-»

گلوین گفت:«بله،البته،ولی این قضیه مربوط است به سالها پیش.من داشتم از تو حرف می زدم. در ضمن خاطر جمع باش که یک علامت روی این در بود-همان علامت مرسوم این حرفه،یا همان که



زمانی مرسوم بود.عیار جویای کار شرافتمندانه،با هیجان فراوان و دستمزد عادلانه. این علامت را معمولا این طور تفسیر میکنند. اگر دوست داری می توانی به جای عیار بگویی متخصص شکار گنج .بعضی ها یان طور می گویند برای ما فرقی نمیکند. گندالف به ماگفت که یک آقایی با این مشخصات توی این حوالی دنبال کار فوری می گردد،و چهارشنبه وقت چای عصرانه ترتیب این قرار ملاقات را اینجا داد.»

گندالف گفت:«البته که علامت آنجاست .خودم علامت را آنجاگذاشتم و تا بخواهید برای این کار دلیل داشتم. از من خواستید که چهاردهمین نفر را بری سفرتان پیدا کنم،و من هم آقای بگینز را انتخاب کردم.حالا اگر دلتان خواست بگویید که آدم اشتباه و خانه عوضی را انتخاب کرده ام ،و همان سیزده نفر بمانید و خطر بزآوردن را به جان بخرید،یا این که برگردید سر کار خودتان توی معدن زغال سنگ.»

چنان با عصبانیت به گلوین رو ترش کرد که دورف سر جای خودش روی صندلی مچاله شد؛وقتی بیل خواست دهانش را باز کند تا پیزی بپرسد،برگشت و به او پشم غره رفت و ابروان پرپشتش را به رخ کشید، تا آن که بیل بو تق دهانش را سفت بست.گندالف گفت:«تمام شد!دیگر دعوا و مرافعه بس است. من آقای بگینز را انتخاب کرده ام و این از سرتان هم زیاد است.عیار میخواهید،این هم عیار،یا وقتی موقع اش رسید،میشود عیار.جربزه اش خیلی بیشتراز آن که است که فکر میکنید،و خیلی بیشتر از آن است که خودش خیال میکند. احتمالا(شاید)همه شما آن قدر زنده میمانید که از من تشکر بکنید.حالا بیل بو پسرم یک چراغ بیاور تا این قضیه را کمی روشن کنیم!»

زیر نور چراغ بزرگی با جباب قرمز رنگ تکه ای پوست نوشته را که کمابیش شباهتی به نقشه داشت روی میز پهن کرد.



درجواب پرسش دورف های هیجان زده گفت:«این نقشه را ترور رسم کرده،پدربزرگ تورین.نقشه کوه است.»

تورین پس از نیم نگاهی به آن ،دلسرد گفت:«من کوه و زمین های دور و بر آن را خوب یادم است.و خوب میدانم که سیاه بیشه کجاست ،و همین طور هم خلنگ زار پژمرده جایی که اژدهایان بزرگ زاد و ولد می کردند.»

بالین گفت:«یک اژدها را با مرکب قرمز روی کوه نشان کرده اند،اما اگر روزی روزگاری پامان رسید آنجا،پیدا کردنش بدون این علامت هم کاری ندارد.»

ساحر گفت:«یک نکته هست که از چشم تان دور مانده،و آن ورودی مخفی است. آن نوشته های رون را طرف غرب می بینید،و همین طور آن دستی که از بالای نوشته های رون طرف دیگر به آن اشاره میکند؟گذرگاه مخفی به تالارهای تحتانی را نشان میدهد.»

تورن گفت:«شاید یک زمانی مخفی بوده ،ولی از کجا بدانیم که هنوز هم مخفی است؟اسماگ پیر الان سالهای سال است که دارد آنجا زندگی میکند و لابد تا حالا چم و خم همه آن غارها را یاد گرفته .»

«ممکن است بلد باشد-ولی مطمئناً نمیتوانسته سالهای سال از آن استفاده کند.»

«چرا؟»

«چون این گذرگاه خیلی کوچک است.«ارتفاع در یک و نیم متر و سه نفر پهلو به پلهو از آن می گذرند.»این را نوشته های رون میگوید،ولی اسماگ نمیتوانسته بخزد توی سوراخی با این ابعاد و اندازه ،حتی وقتی که اژدهای جوانی بوده،بعد از بلعیدن آن همه دورف و آدم های دیل هم که دیگر تکلیفش معلوم است.»



نگاه کنید به نقشه اول این کتاب و این نوشته های رون را آنجا می بینید.

بیل بو (که هیچ تصوری از سوراخ اژدها نداشت و فقط سوراخ هابیتی دیده بود)جیرجیرکنان گفت:«به نظرم اندازه اش خیلی هم بزرگ است.»داشت به هیجان می آمدو دوباره علاقه اش جلب شده بود،طوری که فراموش کرد قرار است جلوی زبانش را بگیرد. عاشق نقشه بود، وتوی تالار خانه اش یک نقشه بزرگ از ولایت اطراف را به دیوار زده و روی آن همه جاهای مورد علاقه اش را برای پیاده روی با مرکب قرمز علامت گذاشته بود. پرید:«چطور می شود در به این بزرگی را از چشم کسانی که بیرون اند مخفی نگه داشت ،و حالا بگذریم از اژدها؟»فراموش نکنید که او فقط یک هابیت کوچولو بود.

گندالف گفت:«روش زیاد دارد. اما این که این یکی را چطور مخفی کرده اند،تا نرویم و نبینیم ،معلوم نمیشود.از چیزی که روی نقشه نوشته حدس میزنم که یک در بسته است و طوری آن را ساخته اند که مثل دیواره کوه به نظر برسد.این روش معمول دورف هاست–حق با من است،این طور نیست؟»

تورین گفت:«بله،کاملا؟»

گندالف ادامه داد:«در ضمن یادم رفت بگویم که همراه این نقشه یک کلید هم هست،یک کلید کوچک و عجیب . بفرما!»گفت و کلیدیاز جنس نقره را با استوانه دراز و زبانه های پیچیده به تورین تسلیم کرد.«مواظبش باش!»

تورین گفت:«حتما،»و آن را به زنجیر ظریفی که از زیر کت اش به گردن آویخته بود،متصل کرد.«حالا انگار جای امیدواری بیشتر می شود.این خبرهای جدید اوضاع را خیلی بهتر می کند.تا اینجا درست نمیدانستیم که میخواهیم چه کار کنیم. خیال داشتیم تا می شئذ بی سر و صدا وبا احتیاط برویم طرف شرق تا برسیم به دریاچه لانگ.بعد از آن تازه دردسر ما شروع میشد.»



گندالف حرف او را برید:«با این شناختی که من راجع به جاده های شرق دارم،خیلی قبل از آن...»

تورین بی اعتنا به حرف گندالف ادامه داد:«از آنجا راهمان را از کنار رودخانه روان ادامه می دادیم تا برسیم به ویرانه های دیل-شهر قدیمی دره زیر سایه کوه.امارسیدن به آنجا از دروازه جلویی هیچ چنگی به دل نمیزد. رودخانه درست از وسط دیواره عظیم جنوبی کوه می زند بیرون،اژدها هم همین طور-بیشتر وقت ها که این طور بود ،مگر این که عادتش عوض شده باشد.»

ساحر گفت:«این طور به جایی نمی رسید،مگر این که یک جنگجوی قوی همراه تان ببرید،شاید هم یک قهرمان.زور خودم را زدم که یکی پیدا کنم؛ولی آنها توی سرزمین های دوردست سرشان به جنگ با هم گرم است،و توی این حوالی قهرمان خیلی کم پیدا می شود،یا راحتتان کنم اصلا پیدا نمی شود. شمشیرهای این دور و اطراف بیشترشان کند است و تبر چیزی است که با آن هیزم خرد میکنند،و از سپر به جای گهواره یا سرپوش بشقاب استفاده می شود؛اژدها جماعت هم که آرام و بی دردسر آن دورها هستند(و بنابراین شده اند موجودات افسانه ای).این شد که بنا را گذاشتم بر عیاری-مخصوصا وقتی که یادم افتاد یک در جانبی هم وجود دارد.و این هم آقای بیل بو بگینز کوچولو خودمان،عیاغر برگزیده و مخصوص . پس بیایید بچسبیم به کار وپند تایی نقشه جفت و جور کنیم.»

تورین گفت:«خیلی خوب،پس بنا را بر این می گذاریم که متخصص عیاری فکر بکر یا پیشنهادی بدهد.»با نزاکتی ریشخندآمیز رو کرد به هابیت.

هابیت گفت:«اول از همه دلم می خواهد کمی بیشتر از قضیه سر دربیاورم.»احساس کرد که پاک سراسیمه است و کمی ته دلش می لرزد،اما حالا که تا اینجا پیش رفته بود،توک وار عزم جزم کرد که ادامه بدهد. «یعنی از قضیه طلا و اژدها و پیزهایی از این قبیل ،و این که چطور شد طلا از آنجا سر در آورد،و این طلا مال کیست،و قس علیهذا.»



تورین گفت :«ای داد بی داد!توی باغ نیستی؟مگر ترانه ای را که خواندیم نشنیدی؟این همه ساعت داشتیم راجع به چه حرف می زدیم؟»

بیل بو با لجاجت گفت:«ولی با این حال دلم می خواهد سرراست و واضح بدانم.»و قیافه کاسبکارانه به خود گرفت(معمولا برای کسانی که سعی می کردند از او پول قرض کنند این قیافه را توی چنته داشت)و نهایت تلاش خود را کرد تا عاقل و حسابگر و کارکشته و شایسته تعریف و تمجید های گندالف به نظر برسد.«همین طور دلم می خواهد از خطرات و ضرر و زیان ،وقتی که باید صرف کار کرد و اجرت و پاداش خبر داشته باشم،و الی آخر»-و از این حرف ها منظورش این بود:«از این نمد چه کلاهی نصیب من می شود؟»و این که زنده و سالم بر میگردم یا نه؟»

تورین گفت :«باشد،خیلی خوب.مدتها پیش در زمان پدربزرگم ترور ،خانواده من از نواحی درودست شمال بیرون رانده شدندو با همه ثروت و لوازم خودشان برگشتند به این کوهی که روی نقشه دیدی.این کوه را یکی از اجداد دورم به اسم تراین پیر پیدا کرده بود،اما این بار آنها دست به حفاری مهدن و کندن نقب زدند و تالارهای بزرگتر و کارگاه های عظیم تر به وجود آوردند-بعلاوه ،خیال میکنم کلی هم طلا پیدا کردند و همین طور مقدار زیادی جواهر.به هر حال بیش از حد و حساب ثروتمند و مشهور شدند و پدربزرگ من دوباره پادشاه زیر کوه شد و آدم های فانی او را حرمت و تکریم می کردند،آدم هایی که اهل جنوب بودند و کم کم در مسیر رودخانه روان تا سر حد دره زیر سایه کوه یعنی تا قسمت های بالای این رودخانه بالا آمده بودند. آدم ها در آن روزگار شهر با نشاط دیل را آنجا بنا کردند. پادشاهان دنبال فلزکاران ما می فرستادند،و کسانی را که حتی مهارت شان خیلی زیاد نبود ،سخاوتمندانه پاداش می دادند.پدران با خواهش و تمنا از ما می خواستند که پسران شان را به شاگردی قبول کنیم و اجرت مان را با دست و دلبازی می پرداختند.مخصوصا از لحاظ آذوقه وضع مان روبه راه بود و مجبور نبودیم خودمان را برای کاشتن یا پیدا کردن آن به دردسر بیاندازیم . روی هم رفته روزگار خوبی برای ما بود،فقیرترین ما آن قدر پول توی دست و بالش بود



که خرج کند و قرض بدهد،و فراغت این که فقط برای سرگرمی چیزهای زیبا بسازد،حالا سوای آن بازیچه های قشنگ و جادویی که لنگه آنها در این روز روزگار توی دنیا پیدا نمی شود. این طور شد که تالارهای پدربزرگ من پر شد از نشان های خانوادگی و جواهر و پیکره های ساخته اغز سنگ و ساغر ؛ و بازار اسباب بازی های دیل در شمال مایه اعجاز بود.

«شکی نیست که همی موضوع اژدها را کشاند آنجا. میدانی که اژدها جماعت از آدم ها والف ها و دورف ها،یعنی از هرجا که دست شان برسد ،طلا و جواهر می دزدند؛و تا زنده اند(یعنی عملا تا ابد،مگر این که کشته شوند)مشغول پاییدن غنایم خودشانند،و هیچ وقت راه لذت بردن از یک حلقه برنجی این گنجینه را هم بلد نیستند. راستش را بخواهی اصلا کار هنری خوب را از کار بد تشخیص نمی دهد،هرچند معمولا خوب در جریان قیمت بازار هستند؛و اژدها جماعت عرضه درست کردن هیچ چیز را ندارند،حتی تعمیر فلس لق زره خدشان. در آن روزگار یک عالمه اژدها توی شمال زندگی می کردند و با فرار دورف ها به جنوب یا کشته شدن آنها،با آن همه ویرانی و خرابی که اژدها جماعت راه می اندازند،طوری که وضع روز به روز بدتر می شود،احتمالا طلا داشت آن بالاها کمیاب میشد.در آن روزگار مخصوصا یک اژدهای خیلی خیلی حریص و قوی وشریر بود به اسم اسماگ . یک روز اسماگ پرگرفت و پرواز کرد و آمد جنوب. اولین چیزی که ما از او شنیدیم صدایی بود شبیه صدای تند باد که از شمال می آمد ، و درخت های کاج روی کوه صدای ترق و تروق شان توی باد در آمده بود. بعضی از دوف ها که تصادفا بیرون بودند(و از جمله خوشبختانه خود من –که در آن روزگار پسر بچه ماجراجویی بودم،و همیشه این طرف و آن طرف پرسه می زدم و همین جانم را نجات داد)-بعله،از فاصله دور اژدها را دیدیم که همین طور که روی کوه ما فرود می آمد،آتش از او فوراه می زد. آن وقت به طرف پایین سرازیر شد و وقتی رسید به بیشه ها یک دفعه همه جا آتش گرفت و سوخت . تا آن موقع ،همه ناقوس های توی دره در حال نواختن بودند،و همه جنگجوها داشتند سلاح دست می گرفتند،دورف ها با عجله از دروازه ها بیرون زدند؛ولی اژدها همانجا



منتظرشان بود. هیچ کس از آن دروازه جان سالم در نبرد.آب رودخانه بخار شد و به هوارفت و مه روی دره را پوشاند،و اژدها توی مه سرشان نازل شد و بیشتر جنگجوها را کشت-همان قصه غم انگیز همیشگی،ولی با این فرق که توی آن روزگار از این ماجراها خیلی اتفاق می افتاد.آن وقت اژدها برگشت و از دروازه جلویی خزید داخل و تمام تالارها و راه ها و تونل ها و کوچه ها و سردابه ها و خانه ها و دالان ها را از پاشنه در کرد. بعد از آن هیچ دورفی آن داخل زنده نماند،و او همه دار ونذار آنها را صاحب شد. احتمالا،از آنجا که عادت اژها جماعت همین است،همه آنها را آن داخل یک جا کپه کرده و به جای رختخواب رویش لمیده.بعدها هرازگاهی از دروازه جلویی بیرون می خزید و شبانه به دیل می آمد و مردم،و مخصوصا دختراها را برای خوردن می دزدید،تا آن که دیل ویران شد و همه مردم یا کشته شدند و یا پا گذاشتند به فرار.این که الان اوضاع آنجا چطور است خبر موثقی ندارم،ولی گمان نمیکنم که امروزه روز از آخر حاشیه شمالی دریاچه لانگ نزدیکتر به کوه کسی زندگی بکند.

«عده کمی از ما که از بخت خوش بیرون بودیم،نشستیم و توی پناهگاه کردیم،و اماگ را لعنت و نفرین کردیم،و آنجا بودیم که پدر و پدربزرگم با ریش های کز خورده در حالی که اصلا انتظارشان را نداشتیم آمدند پیش ما . خیلی غم زده به نظر می رسیدند،اما حرف زیادی نزدند. وقتی پرسیدم که چطور موفق به فرار شدید،گفتند ساکت باش،و گفتند که یک روز که وقت اش برسد خودم می فهمم. بعد از آنجا رفتیم ،و مجبور شدیم که معاش خودمان را در گوشه و کنار دنیا در حد مقدورات تامین بکنیم،و غالبا مجبور بودیم به کارهای پستی مثل نعلبندی یا حتی استخراج زغال سنگ از معدن مشغول باشیم . اما هیچ وقت گنج به سرقت رفته خودمان را فراموش نکردیم.و حتی همین الان ،با این که باید اعتراف کنم وضع پس اندازمان خوب است و زیاد دست تنگ نیستیم»-در اینجا دستی به زنجیر طلای دور گردنش کشید-«هنوز تصمیم داریم آن را پس بگیریم و در صورت امکان معنی ناله و نفرین هامان را به او شیرفهم کنیم.»



«خیلی وقت ها تعجب میکردم که پدر و پدربزرگم چطور موفق به فرار شدند .حالا می فهمم لابد یک در مخفی جانبی در کار بوده که فقط خودشان از آن خبر داشتند.ولی این طور که پیداست نقشه آن را تهیه کرده بودند،و من دلم میخواهد بدانم که این نقشه آن را تهیه کرده بودند،و من دلم میخواهد بدانم که این نقشه چطور افتاده دست گندالف،و به من که وارث برحق آنها هستم تحویل نشده.»

ساحر گفت:«دست من نیافتاده،بلکه آن را به من داده اند.فراموش نکرده ای که پدربزرگ ترور در معادن موریا به دست آزوگ گابلین کشته شد-»

تورین گفت:نلعنت به اسم او،بله.»

«و تراین پدرت در بیست و یکم آوریل که پنجشنبه گذشته مصادف با یکصدمین سالگرد این واقعه بود،گذاشت و رفت و از آن موقع به بعد دیگر اورا ندیدی-»

تورین گفت:«درست است،درست است.»

«خوب ،پدرت این را به من داد تا بدهم به تو؛اما اگر زمان و روش خاص خودم را برای تحویل انتخاب کرده ام،با توجه به دردسرهایی که سر پیدا کردنت کشیدم،نمیتوانی گناهش را بیاندازی گردن من.پدر تو وقتی این کاغذ را داد به من ،اسم خودش را فراموش کرده بود،و هیچ حرفی هم از تو نزد؛پس روی هم رفته فکر میکنم که باید از من تشکر و تقدیر بشود. بفرمایید این هم از این.»گفت و نقشه را داد به تورین.

تورین گفت:«متوجه نشدم.»و بیل بو احساس کرد که حرف دل او را زدند . ظاهرا توضیح ،واضح نبود.



ساحر افسرده و عبوس گفت:«پدربزرگت قبل از سفر به معادن موریا برای آن که نقشه در امان باشد آن را به پسرش داد. پدرت بعد از کشته شدن پدربزرگت با نقشه راه افتاد تا بخت خودش را محک بزند ؛ولکی ماجرا سرش آمد که بیشترش از نوع ماجراهای ناخوشایند بود،ولی هیچ وقت حتی به نزدیکی کوه هم نرسید.چطور از آنجا سر درآورده بود،نمیدانم،ولی او را توی دختمه های جادوپیشه پیدا کردم.»

تورین لرزان پرسید:«آنجا چه کارداشتی؟»و تمام دورف ها به خود لرزیدند.

«چه کارداشتم!مطابق معمول دنبال کشفیات خودم بود؛و کار خطرناک و پردردسری بود. حتی من که گندالف باشم فقط توانستم جان خودم را در ببرم. سعی کردم پدرت را نجات بدهم،ولی خیل یدیر شده بود.هوش و حواس اش را از دست داده بودو تقریبا همه چیز را جز نقشه و کلید فراموش کرده بود.»

تورین گفت:«ما مدت ها قبل حق گابلین های موریا را کف دست شان گذاشتیم . حالا باید فکری هم به حال آن جادوپیشه بکنیم.»

«مزخرف نگو!او دشمنی است که اگر بشود قدرت همه دورف ها را دوباره از گوشه و کنار دنیا دور هم جمع کرد،حریف قدرت او نمیشود.تنها آرزویی که پدرت برای تو داشت این بود که نقشه را بخوانی و از کلید استفاده کنی. اگر بتوانی اژدها و کوه را حیف بشوی،شاهکار کرده ای!»

بیل بو گفت:«عرض نکردم!»و بر حسب تصادف این را به صدای بلند گفت.

آنها همه یک دفعه به طرف او برگشتند وگفتند:«چه چیز را؟»و او آنقدر دست وپایش را گم کرد که جواب داد:«همین چیزی را که میخواستم عرض کنم!»

پرسیدند:«چه میخواهی بگویی؟»



«راستش می خواستم عرض کنم که باید بروید طرف شرق و سر وگوشی آب بدهید. هرچه باید یک در جانبی آنجا هست و خیال میکنم بالاخره اژدها جماعت هم بعضی وقت ها خواب شان می برد. ضمانت می دهم اگر به اندازه کافی آنجا روی پله در بنشینید بالاخره یک فکری بکری به مغزتان خطور میکند.راستش ببینید،این همه حرف که زدیم برای یک شب خیلی زیاد است ،می فهمید که منظورم چیست.با خواب چطورید،و صبح اول وقت راه افتادن و از این حرف ها؟قبل از این که بروید یک صبحانه عالی می دهم که نوش جان کنید.»

تورین گفت:«لابد می خواهی بگویی قبل از این که برویم. مگر عیار ما تونیستی؟مگر قرار نیست رفتن و روی پلکان جلوی در نشستن-حالا وارد شدن از در پیشکش-به عهده تو باشد؟اما با خواب و صبحانه موفقم.من هر وقت میخواهم راهی سفر بشوم،دوست دارم همراه ژامبون صبحانه ام تخم مرغ بخورم؛نیمرو،نه آب پز،در ضمن یادت باشد که زرده اش را هم نزنی.»

بعد از آن که بقیه تک تک سفارش صبحانه شان را دادند،سفارشی که حتی نکردند یک خواهش میکنم چاشنی آن بکنند(و این موضوع خیلی به بیل بو برخورد)و بلند شدند. هابیت مجبور بود برای همه جا پیدا کند و تمام اتاق های اضافی اش پر شکد و روی صندلی ها وکاناپه ها رختخواب پهن کرد،تا آن که همه جابجا شدند،و او خسته و کوفته در حالیک ه اصلا احساس نمیکرد،به رختخواب کوچکش رفت. عزم جزم کرده بود که صبح زحمت زود بیدار شدن و درست کردن صبحانه کوفتی دیگران را به خودش ندهد. خلق و خوی توک وارش پاک رنگ باخته بود،و الان دیگر به هیچ وجه اطمینان نداشت که دلش بخواهد صبح زود راهی سفر شود.

همان طور که توی رختخواب دراز کشیده بودهنوز صدای زمزمه تورین را از بهترین اتاق خواب بغلی میشنید:

در آن سوی سرمای کوه های مه آلود



به سوی دخمه های عمیق و مغاره های کهن

رهسپاریم پیش از دمیدن صبح

در طلب زری که از آن ماست،

و دیری است فراموش اش کرده ایم.

بیل بو همین طور که این صدای توی گوشش طنین می انداخت به خواب رفت،و باعث شد که خواب های آشفه ببیند. مدت زیادی از سپیده صبح گذشته بود که بیدار شد.

فصل ۲

بره بریانی

بیل بو از جا پرید و لباس خانه اش را تن کرد ووارد اتاق پذیرایی شد.آنجا جز آثار و بقایای صبحانه ای مفصل که با عجله صرف شده باشد،اثری از کسی به چشم نمیخورد.بلبشوی عجیبی توی اتاق حاکم بود و کوه ظرف های سفالی نشسته توی آشپزخانه دیده مشد. انگار از هر چه دیگ ماهیتابه داشت،استفاده کرده بودند.شست وشو واقعیتی چنان نومیدکننده بود که بیل بو مجبور شد باور کند میهمانی دیشب آن طور که دلش میخواست بخشی از خواب های بد دیشب نبوده است. در واقع فکر این که بدون او گذاشته و رفته اند،بی آن که با بیدار کردنش اسباب مزاحمت را فراهم بکنند(در ضمن فکر کرد »ولی یک تشکر خشک و خالی هم نکردند.»)روی هم رفته مایه آسایش خاطرش شد؛اما به نحوی این احساس سرخوردگی جزیی ر انمیتوانست کاریش بکند.این احساس شگفت زده اش کرد.

به خودش گفت:«احمق نشو بیل بو بگینز!اژدها و این همه مزخرفات عجیب و غریب ،آن همه در سال تو!»این طور شد که پیش بندش را بست و آتش روشن کرد وآب جوشاند وظرف ها راشست .



بعد قبل از این که شروع به رفت وروب اتاق نهارخوری کند،یک سبحانه مختصر دلپسب توی آشپزخانه صرف کرد.آن موقع خورشید داشت می درخشید؛و در جلو باز بود طوری که نسیم گرم بهاری داخل می شد. بیل بو با صدای بلند شروع کرد به سوت زدن و اتفاقات دیشب کم کم داشت فراموشش می شد. راستش را بخواهید تازه توی اتاق نهارخوری باپنجره باز نشسته بود سر صبحانه مختصر و دلچسب دوم که گندالف پا گذاشت داخل .

گفت:«حضرت آقا،پس تو کی قرار است راه بیافتی؟پس صبح زود راه افتادن چه شد؟_نشسته ای اینجا و داری صبحانه،یا نمیدانم چه میخوری،آن هم ساعت ده و نیم!چون نمیشد منتظرت بشوند برایت پیغام گذاشتند.»

طفلک آقای بیل بو بگینز دست پاچه گفت:«چه پیغامی؟»

گندالف گفت:«اوغور بخیر!امروز صبح مثل این که هیچ هوش و حواست سرجا نیست-رف روی شویمنه ار اصلا گردگیری نکرده ای!»

«چه ربطی دارد؟انگار شستن ظرف های چهارده نفر بسم نبود!»

«اگر رف روی شومینه را گردگیری میکردی این را درست زیب ساعت پیدا میکردی.»گندالف این را گفت و یادداشتی به بیل بو داد (که البته روی کاغذ یادداشتهای خودش نوشته شده بود).

نوشته ای خواند که از این قرار بود:

«درود تورین و شرکا بر بیل عیار!میهمان نوازی اش را سپاسی بی ریا و مساعدت حرفه ای اش را پذیرفت به سزا.مفاد قرارداد:پرداخت وجه به مجرد تحویل ،بالغ بر یک چهاردهم سود حاصل(در صورت کسب سود)که متجاوز از این مبلغ نخواهد بود؛پرداخت همه هزینه های سفر در تمام موارد



تضمین می شود؛هزینه های کفن و دفن درصورت وقوع پیشامد بر عهده ما یا نمایندگان ماست و هیچ گونه ترتیب دیگری مهیا نیست.

«از آنجا که لزومی به برهم زدن وجود مبارک شما نبود،برای انجام تدارکات مورد نیاز عازم شدیم و راس ساعت ۱۱ بامداد منتظر شخص شخیص شما در میهمان خانه اژدهای سبز واقع رد بای واتر خواهیم بود. وقت شناسی جنابعالی موجب امتنان است.

«بااحترامات فائقه»

«ارادتمندشما»

«تورین و شرکا.»

گندالف گفت:«فقط ده دقیقه فرصت داری . باید بدوی.»

بیل بو گفت:«ولی -»

ساحر جواب داد:«ولی بی ولی،»

بیل بو دوباره گفت:«اما-»



«اما بی اما!زود باش راه بیافت!»

بیل بو تا آخر عمر هیچ وقت یادش نیامد چطور شد بدون کلاه و چوبدست پیاده روی یا پول ،یا هر چیزی که معمولا موقع بیرون رفتن همراه برمی داشت،خودش را بیرون از خانه پیدا کرد؛صبحانه دومش را نیمه کاره رها کرد وبی آن که ظرف ها را بشوید،کلیدهارا گذاشت کف دست گندالف و با آخرین سرعتی که از عهده پاهای پشمالویش بر می آمد به طرف پایین کوچه دوید و آسیاب بزرگ را پشت سر گذاشتو خودتش را به آن طرف آب رساند و بعد یک مایل تمام ،یاشاید هم بیشتر همینطور ادامه داد.

وقتی درست سر ساعت یازده به باو واتر رسید،حسابی از نفس افتاده بود و متوجه شد که دستمال جیبش را فراوش کرده است!

بالین که دم در میهمانخانه ایستاده و چشم به راه ،او بود،گفت:«آفرین!»

درست همان وقت بود که سر وکله بقیه از پیچ جاده دهکده پیدا شد. سوار اسبچه بودند،و از هر کدام از اسبچه ها انواع و اقسام باروبنه و خورجین و بقچه وسازوبرگ آویزان بود. یک اسبچه خیلی کوچک هم ظاهرا برای بیل بو در نظر گفته بودند.

تورین گفت:«آهای شما دو تا هم سوار شوید تا راه بیافتیم!»

بیل بو گفت:«خیلی خیلی می بخشید،ولی من بدون کلاه آمده ام،در ضمن دستمالم را هم جا گذاشته ام،پول هم اصلا با خودم ندارم.دقیقا بگویم یادداشت های شما قبل از ۱۰:۴۵دستم نرسید.»

دوالین گفت:«زیاد مته به خشخاش نگذار،زیاد هم نگران نباش!قبل از این که سفر تمام شود مجبور می شوی بدون دستمال و یک عالمه چیز دیگر سر کنی.اما از بابت کلاه ،من یک باشلق و شنل اضافی توی باروبندیل ام دارم.»



و بدین ترتیب همگی آنها یک صبح خوش بهاری با یورتمه اسبچه های یارزده سفرشان را شروع کردند،و بیل بو باشلقی به رنگ سبز تیره(کمی لک و پیس برداشته از باد وباران)و شنلی به رنگ سبز تیره که از باد و باران) وشنلی به رنگ سبز تیره که از دوالین عالیه گرفته بود ،به تن داشت. این لباس ها به تنش زار میزد و ریخت و قیافه مضحکی پیدا کرده بود. من یکی جرات نمیکنم فکر کنم که پدرش بانگو در مورد او چه فکری میکرد.

تنها مایه تسلی خاطرش این بود که ریش ندارد کسی او را با دروف ها عوضی نمیگیرد.

خیلی راه نرفته بودند که گندالف با جلال و جبروت سورا بر یک اسب سفید از راه رسید. یک علامه دستمال و چپق و تنباکوی بیل را با خودش آورده بود. پس گروه بعد از آن با شور و نشاط بیشتری رو به راه گذاشتفو همان طور که همه روز را اسب راندند،البته به جز مواقعی که برای صرف غذا توقف میکردند،به گفتن داستان و خواندن توانه مشغول شدند.البته این مواقع صرف غذا آن قدرها که بیل بو دوست داشت تعدادشان زیاد نبود،ولی با این حال یواش یواش احساس میکردکه ماجرا روی هم رفته چیز بدی نیست.

اول از همه از مرز و بوم هابیت ها گذشتند،نوعی سرزمین بیابانی قابل عبور،با ساکنین آبرومند و جاده های خوب و یکی دوتا میهمانخانه.و گاه و بی گاه یک ورف یا زارع که سلانه سلانه چی کار و کسب خود می رفتند. بعد به سرزمین هایی رسیدند که مردم آن با لهجه عجیبی حرف میزدند و ترانه هایی می خواندند که بیل هیچ وقت نشنیده بود. حالا در دل سرزمین های دور افتاده قدم گذاشته بودند،جایی که از مردم خبری نبود،و میهمانخانه ای وجود نداشت،و وضع جاده ها پیوسته بدتر و بدتر می شد.کمی جلوتر تپه های کسالت بار پوشیده از درختان تیره به چشم می خوردکه ارتفاع شان بیشتر و بیشتر می شد.روی بعضی از آنها قلعه های قدیمی با ظاهر شیطانی قرار گرفته بود،طوری که انگار مردم بدطینت آنها را بنا کرده بودند.همه چیز اندوه بار به نظر میرسید،چون آن روز هوا تغییر نامطبوعی کرده بود.در طولسفر هوا غالبا در آن حدی که حتی از سر داستانهای شوخ و شنگ هم زیاد است، بهاری و خوش سپری شده بود، ولی حالا هوا سرد و مرطوب بود. در



سرزمین‌های دور افتاده چاره‌ای جز این نبود که هر وقت امکانش فراهم می‌شد، اتراق کنند، ولی برای این کار لااقل جای خشک لازم داشتند.

بیل بو که پشت سر بقیه توی کوره‌راهِ خیلی گل آلود چلپ و چلوپ راه می‌رفت، غرغرکنان گفت: «انگار نه انگار که اول تابستان است.» از وقت چای عصرانه گذشته بود؛ باران سیل‌آسا از آسمان می‌ریخت و این وضع در تمام طول روز ادامه داشت: باران از باشلق توی چشمش شره می‌کرد، و شنلش خیس آب شده بود؛ اسبچه خسته بود و روی سنگ‌ها سکندری می‌خورد؛ دیگران بدعنق‌تر از آن بودند که سر صحبت را باز کنند. بیل‌بو با خودش فکر کرد: «مطمئنم که باران توی لباس‌های خشک هم نفوذ کرده و همین‌طور هم توی خورجین‌های آذوقه. مردشور عیاری را ببرد و همه چیزهای مربوط به آن را! ای کاش توی خانه بودم، توی سوراخ قشنگم کنار بخاری، با کتریِ روی آتش که تازه شروع کرده بود به سوت زدن!» و این آخرین بار نبود که این آرزو را کرد!

دورف‌ها هنوز یورتمه پیش می‌رفتند و سرشان را برنمی‌گرداندند و به هابیت محل نمی‌گذاشتند. جایی در پشت ابرهای خاکستری خورشید احتمالاً غروب کرده بود، چون هوا کم کم تاریک شد. باد شروع به وزیدن کرد و درختان بید حاشیه رودخانه خم شدند و نالیدند. نمی‌دانم کدام رودخانه، ولی یک روخانه سیلابی و سرخ بود، متورم از باران‌های چند روز اخیر که از تپه‌ها و کوه‌های مقابلشان پایین می‌آمد.

طولی نکشید که هوا تقریباً تاریک شد. باد ابرهای خاکستری را از هم گسست و هلالِ ماهِ رو به محاق، بر فراز تپه‌ها در لابلای پاره ابرهای شناور پدیدار شد. آنگاه گروه ایستاد و تورین زیر لب چیزی درباره شام افاضات فرمود، «حالا کجا یک جای خشک پیدا کنیم که کپه مرگمان را بگذاریم؟»

تا آن وقت متوجه نشده بودند که گندالف غیبش زده است. تا اینجا تمام راه را همراهشان آمده بود و هیچ وقت نگفته بود که می‌خواهد دستی توی این ماجرا داشته باشد و یا فقط برای مدتی کوتاه



همراهیشان می کند. پرخورترین و پرحرف‌ترین و خوش خنده‌ترین فرد گروه او بود. ولی حالا خیلی ساده و راحت دیگر آنجا نبود!

دوری و نوری (که با هابیت در مورد وعده‌های منظم غذا، به مقدار کافی و به کرات، اشتراک نظر داشتند) با آه و ناله گفتند: «آن هم درست وقتی که وجود یک ساحر بیشتر از همیشه به درد می‌خورد.»

آخر سر تصمیم گرفتند درست همان جایی که بودند اتراق کنند. تا به اینجا توی این سفر اتراق نکرده بودند، و اگر چه می‌دانستند طولی نمی‌کشد که مجبور می‌شوند با رسیدن به کوه‌های مه آلود و دور شدن از مرز و بوم مردم آبرومند به طور منظم اتراق کنند، شب مرطوب بدی برای شروع این کار بود. خودشان را وسط کپه‌ای از درخت‌ها رساندند، و اگرچه زیر این درخت‌ها خشک‌تر بود، باد قطره‌های باران را از روی برگ‌ها پایین می‌ریخت و چک چک این قطره‌ها بیشتر آزارشان می‌داد. همین طور بدبختی انگار در درست کردن آتش هم گریبان گیرشان شده بود. دورف‌ها تقریباً در هر شرایطی و با همه چیز می‌توانند آتش روشن کنند. می‌خواهد باد بوزد یا نوزد؛ ولی امشب موفق نمی‌شدند، حتی اوین و گلوین که مخصوصاً در روشن کردن آتش خیلی کارکشته بودند.

آن وقت یکی از اسبچه‌ها بی‌خود و بی‌جهت رم کرد و پا گذاشت به فرار. قبل از این‌که موفق به گرفتنش شوند افتاد توی رودخانه؛ و باز قبل از این‌که اسبچه را از رودخانه در بیاورند، فیلی و کیلی نزدیک بود غرق بشوند، و تمام این بار و بندیلی را که اسبچه حمل می‌کرد، آب برداشت و با خود برد. صد البته چیزهای توی بار و بندیل بیشتر آذوقه بود، و این شد که خوردنی‌های کمی برای شام و باز کمتر از آن برای صبحانه باقی ماند.

همگی افسرده و خیس غرولندکنان نشسته بودند و اوین و گلوین با جد و جهد همچنان در کار روشن کردن آتش بودند و سر آن با هم یکی بدو می‌کردند. بیل‌بو غمگین داشت فکر می‌کرد که ماجراجویی همیشه اسبچه سواری زیر آفتاب درخشان بهاری نیست، که بالین دیده‌بان همیشگی



آنها گفت: «یک نور آن بالا می‌بینم!» کمی آن طرف‌تر یک تپه پوشیده از درخت قرار داشت که درخت‌هایش در بعضی جاها کاملاً انبوه بود. حالا از لابلای توده تیره درختان درخشش یک روشنایی را می‌دیدند، نوعی روشنایی سرخ‌فام و به ظاهر آرامش بخش که منشاء آن انگار آتش یا مشعل‌هایی بود که سوسو می زد.

مدتی همین طور به آن نگاه کردند و بعد جر و بحث شروع شد. بعضی‌ها می‌گفتند: «نه» و بعضی‌ها می‌گفتند «بله.» و عده‌ای گفتند تا نرویم و نبینیم معلوم نمی‌شود، و در ضمن هر چیزی بهتر است از شام کم و صحبانه کمتر، و تمام شب با لباس‌های خیس سر کردن.

بقیه گفتند: «این نواحی را خوب نمی‌شناسیم، و خیلی نزدیک کوهستان است. و این روزها کمتر پیش می‌آید که مسافری این طرف‌ها بیاید. نقشه‌های قدیمی به درد نمی‌خورد: اوضاع رو به وخامت گذاشته و جاده‌ها بی‌محافظ رها شده. به ندرت کسی این دوروبرها اسم پادشاه به گوشش خورده، و هر چه جلوتر برویم فضولی کمتر شاید مساوی باشد با دردسر کمتر.» یک عده گفتند: «هر چه باید ما چهارده نفریم.» یک عده دیگر گفتند: «پس گندالف کجا رفته؟» این حرف را همه تکرار کردند. آن وقت باران بدتر از قبل شروع کرد به ریختن و اوین و گلوین با هم دعواشان شد.

این حرف قیل و قال را خواباند. گفتند: «هر چه باشد یک عیار همراه خودمان آورده‌ایم.» و به این ترتیب راه افتادند و اسبچه‌هاشان را (با احتیاطی بایسته وشایسته) در جهت روشنایی هدایت کردند. به تپه رسیدند و طولی نکشید که خود را در بیشه یافتند. به طرف بالای تپه راه افتادند؛ اما هیچ راه درست و حسابی، از آن راه‌ها که به خانه یا مزرعه می‌رسید، به چشم نمی‌خورد؛ و همچنان که در این تاریکی ظلمانی راه خودشان را از وسط درختان باز می‌کردند، برای رسیدن به جایی که قصد داشتند بروند کلی خش خش و ترق و تورق (بعلاوه یک عالمه غرولند و آه و ناله) راه انداختند.

یک دفعه روشنایی سرخ در همان نزدیکی از لابلای تنه درخت‌ها خیلی روشن و واضح شروع به درخشیدن کرد.



گفتند: «حالا نوبت عیار است.» و منظورشان بیل‌بو بود.

تورین رو به هابیت کرد و گفت: «برو و ته توی این روشنایی را در بیاور و ببین از کجاست، و دقت کن و ببین همه جا امن و امان است یا نه. حالا بدو و اگر دیدی کلکی توی کار نیست، زود برگرد. دیدی اوضاع خیط است اگر شد برگرد! اگر نشد، دو بار مثل جغد کاهدان و یک بار مثل جغد شاخدار هوهو کن، آن وقت هر کاری از دستمان بر بیاید می‌کنیم.»

آن وقت بیل‌بو مجبور شد راه بیافتد، و حتی وقت نکرد توضیح بدهد که بلد نیست مثل جغد، از هر نوعی که باشد هوهو بکند، همان طور که بلد نیست مثل خفاش پرواز بکند. ولی هابیت‌ها می‌توانند خیلی بی‌سر و صدا توی بیشه راه بروند، کاملاً بی‌سر و صدا. به این قضیه مباهات هم می‌کنند، و بیل‌بو همین‌طور که جلو می‌رفتند چند بار دلخوری خودش را از «این همه جار و جنجال دورفی» نشان داده بود، هر چند بعید می‌دانم شما یا من توی یک شب پر باد اصلاً به چیزی اعتنا بکنیم، حتی اگر یک لشکر سواره نظام از دو قدمی‌مان رد بشود. بیل‌بو را می‌گویید، چنان با حواس جمع طرف روشنایی سرخ می‌رفت که خیال نمی‌کنم حتی تار سبیل یک راسو هم از راه رفتن او جنبیده باشد. پس طبیعتاً بدون آن‌که آرامش کسی را به هم بزند رسید درست بالای سر آتش – چون آن نور از آتش بود. و چشمتان روز بد نبیند.

سه موجود عظیم‌الجثه دور یک آتش خیلی بزرگ از کنده‌های چوب آلش نشسته بودند. داشتند با سیخ‌های چوبی بلند بره کباب می‌کردند، و چربی گوشت را از روی انگشتانشان لیس می‌زدند. بوی خیلی اشتهاآوری تو هوا پیچیده بود. از آن طرف یک بشکه نوشیدنی ناب هم دم دستشان بود، و آنها با تُنگ مشغول نوشیدن بودند. اما ترول بودند. واضح بود که ترول هستند. حتی بیل‌بو با این‌که دنیا ندیده بود، این موضوع را متوجه شد: از روی چهره‌های زمخت بزرگ، از روی قد و قواره، از ریخت پاها، سوای طرز حرف زدنشان که اصلاً لایق سر میز شام نبود، اصلاً.

یکی از ترول‌ها گفت: «دیروز بره، امروز بره، زکی دیدی فردا خودمم شدم شکل بره.»



دومی گفت: «صاب مرده می‌دونی چن وخته یه تیکه گوشت آدمیزاد گیرمون نیومده. این ویلیام مرده شور برده اصلاً چی شد به مخش زد ما رو ورداره بیاره این وَرآ، نمی‌فهمم – بعلاوه آبجو که داره تهش بالا می آد.» گفت و به آرنج ویلیام کوبید که داشت دمی به خمره او می‌زد.

آبجو پرید توی گلوی ویلیام. به محض آن که نفسش بالا آمد گفت: «در گاله تو ببند! انگار توقع دارین مردم تا قیومت بشینن اینجا تا تو و برت بلمبونینشون. شما دو تا تو این یه ساله از وقتی از کوه اومدیم پایین یکی و نصفی دهکده رو کوفت کردین. بیشتر از این دیگه چی می‌خواین؟ بالاخره می‌رسه روزی که بگین «دستت درد نکنه بیل» واسه خاطر بره به این چاقی و نازی که توی دره گیرمون اومد.» گاز بزرگی به ران گوسفند کبابی زد و لب‌ها را با آستینش پاک کرد.

بله، با کمال تأسف باید عرض کنم رفتار ترول‌ها به همین شکل است، حتی آنهایی که فقط یک سر دارند. بیل‌بو بعد از شنیدن همه این حرف‌ها باید بلافاصله دست به کار می‌شد. یا باید بی‌سرو صدا برمی‌گشت و دوستانش را خبردار می‌کرد که سه تا ترول کت و گنده بدعنق این نزدیکی‌ها هستند که اگر دستشان برسد هیچ بعید نیست برای تغییر ذائقه دورف یا حتی اسبچه کباب کنند؛ یا این‌که دست به یک کار عیارانه درست و حسابی و سریع می‌زد. یک عیارِ فرد اعلایِ افسانه‌ای در چنین موقعیتی حتماً یا دست می‌برد توی جیب ترول‌ها – اگر از پسش بر بیایی همیشه به زحمتش می‌ارزد – یا به سیخ کباب ناخنک می‌زد، یا بشکه آبجو را می‌دزدید، و بعد بدون آن‌که توجه کسی را جلب بکند، جیم می‌شد. کسی که عملگراتر بود و غرور حرفه‌ای کمتر داشت، احتمالاً قبل از این‌که ترول‌ها به خودشان بیایند، یک دشنه فرو می‌برد تن هر کدام. آن وقت می‌شد شب را به خوبی و خوشی گذراند.

بیل‌بو این موضوع را می‌دانست. درست است که این چیزها را ندیده یا نکرده بود، ولی یک عالمه چیز درباره‌اش خوانده بود. خیلی وحشت برش داشته بود و از طرفی داشت چندشش می‌شد؛ آرزو کرد که ای کاش صدها مایل از اینجا دور بود، و باز – و باز یک جورهایی نمی‌توانست دست خالی



راه بیافتد و برگردد پیش تورین و شرکاء. این بود که ایستاد و توی سایه‌ها و درنگ کرد. از آن همه اقدامات عیارانه که وصفش را شنیده بود، زدن جیب ترول‌ها در مقایسه با کارهای دیگر آسان‌تر به نظر می‌رسید، پس این شد که دست آخر خزید پشت یک درختی که پشت سر ویلیام قرار داشت.

برت و تام رفتند سراغ بشکه. ویلیام دوباره داشت دمی به خمره می‌زد. آن وقت بیل‌بو به خودش دل و جرأت داد و دست کوچکش را فرو برد توی جیب گنده ویلیام. یک کیف پول توی جیب بود به بزرگی کیف دستی بیل‌بو. همین که با احتیاط آن را بیرون می‌کشید به کار جدیدش علاقمند شد و با خودش فکر کرد: «ها! تازه کجایش را دیده‌ای!»

همین هم بود! کیف پول ترول‌ها بدبختی می‌آورد، و این یکی هم استثناء نبود. همین که از جیب بیرون آمد جیغ زد: «آهای کی هستی؟» و ویلیام در جا برگشت و قبل از این‌که بیل‌بو پشت درخت قایم شود، گردنش را چسبید.

ویلیام گفت: «زکی، اینجا رو باش برت، ببین چی گرفتم!»

آن دو تا خودشان را رساندند و گفتند: «این دیگه چیه؟»

«والا اگه بدونم! تو چی هستی؟»

«بیل‌بو بگینز، یک عیا- هابیت.» بیل‌بوی بیچاره این را گفت و سر تا پا لرزید و مانده بود که چطور قبل از این‌که خفه‌اش کنند، صدای جغد در بیاورد.

ترول‌ها یک خرده بهت زده گفتند: «ایاهابیت؟» ترول‌ها خیلی دیر دوزاریشان می افتد و به هر چیزی که برای آنها تازگی دارد مشکوک‌اند.

ویلیام گفت: «بگو ببینم ایاهابیت چه کار به جیب من داره؟»

تام گفت: «می‌شه اینارو پخت؟»



برت یک سیخ برداشت و گفت: «امتحانش ضرر نداره.»

ویلیام که قبلاً شام مفصلی خورده بود، گفت: «یه لقمه چپ بیشتر نمی‌شه، یعنی وختی پوستشو بکنیم و استوخوناشو در بیاریم.»

برت گفت: «نکنه مثل او این دور و ور زیاد باشه، اون وخت می‌شه باشون سنبوسه درست کرد. آهای با توام جوجه خرگوش ایکبیری، این دور و ور تو بیشه‌ها دزدای مثل خودت زیادن؟» گفت و نگاهی به پاهای پشمالوی هابیت انداخت؛ از نک انگشتان پا بلندش کرد و تکانش داد.

بیل‌بو گفت: «بله، خیلی.» ولی بعد یادش آمد که نباید رفقایش را لو بدهد. این بود که بلافاصله گفت: «نه اصلاً، حتی یک دانه.»

برت که این دفعه بیل‌بو را از موهای سرش چسبیده بود، دور نگهش داشت و گفت: «منظورت چیه؟»

بیل‌بو نفس نفس زنان گفت: «منظوری ندارم. فقط خواهش می‌کنم نپزیدم، شما آقایان خیلی بامحبتید! من خودم خوب پخت و پز بلدم، پختنم خیلی بهتر است از پخته‌ام. متوجه منظورم که هستید. مثل ماه براتان پخت و پز می‌کنم، فقط برای شام نخوریدم، آن وقت یک صبحانه ناز براتان درست می‌کنم که حظ بکنید.»

ویلیام گفت: «طفلک حرومزاده!» تا خرخره شام خورده بود؛ همین طور هم یک عالمه آبجو. «طفلک حرومزاده! ولش کن بره!»

برت گفت: «تا نگه منظورش چی بود که گفت خیلی و بعد نه، اصلاً ولش نمی‌کنم. دلم نمی‌خواد وقتی خوابیدم بیان سرمو خرت گوش تا گوش ببرن! انگشتای پاشو می‌ذارم تو آتیش تا زبونش واشه!»

ویلیام گفت: «مگه می‌ذارم. هر جور نگاه کنی خودم گرفتمش.»

برت گفت: «ویلیام تو یه خیکی احمقی، اینو عصرم بهت گفته بودم.»



«تو هم لات و بی سر و پایی!»

برت گفت: «باشه پس منم ازت دریغ نمی‌کنم بیل هاگینز.» و با مشت گذاشت توی چشم ویلیام.

آن وقت الم شنگه‌ای به پا شد که نگو. بیل‌بو آن‌قدر هوش و حواس برایش مانده بود که وقتی برت او را انداخت زمین، قبل از این‌که مثل سگ بیافتند به جان هم و با عربده هر چه فحش و بد وبیراه – که البته بهشان می‌آمد و لایق احوالشان بود – بار هم کنند، چهار دست و پا بخزد و خود را از زیر پا بکشد بیرون. طولی نکشید که با هم گلاویز شدند و غلتیدند و نزدیک بود بیافتند توی آتش؛ و لگدپرانی و مشت و مشت کاری شروع شد، و تام هم یک چوب برداشت و هر دو را گرفت به باد کتک تا عقلشان سر جا بیاید – که البته باعث شد بدتر از قبل دیوانگیشان گل کند.

وقتش بود که بیل‌بو بزند به چاک. ولی طفلک پایش بدجوری توی پنجه بزرگ برت چلانده شده بود و جان نداشت، و سرش داشت گیج می‌رفت؛ پس برای مدتی نفس نفس زنان همان جا درست بیرون از دایره روشنایی آتش دراز کشید.

درست وسط جنگ و دعوا بود که سر و کله بالین پیدا شد. دورف‌ها که سر و صدا را از دور شنیده و مدتی صبر کرده بودند تا بیل‌بو برگردد یا صدای هوهوی جغد در بیاورد، تک تک راه افتادند و با آخرین سرعت ممکن به طرف روشنایی خزیدند. تا چشم تام دم روشنایی به بالین افتاد، یک زوزه وحشتناک سر داد. ترول‌ها اصلاً از ریخت و قیافه دورف‌ها (البته دورف‌های نپخته) بدشان می‌آید. برت و بیل توی یک چشم به هم زدن دست از دعوا برداشتند و گفتند: «عجب! تام، یه توبره بده!» و بالین را که هاج و واج توی این هیاهو دنبال بیل‌بو می‌گشت، تا به خودش بیاید، یک توبره روی سرش کشیدند و زمینش زدند.

تام گفت: «بازم پیداشون می‌شه، وگرنه من هیچی حالیم نیس. منظورش از خیلی، نه اصلاً، همین بود. یعنی که ایاهابیت نه و یه عالمه دورف. این جور بوش می‌آد.»



برت گفت: «به گمونم که حق با توئه، بهتره تو روشنایی وای نایستیم.»

و همین کار را هم کردند. توبره به دست، همان توبره‌هایی که به درد بردن بره و چیزهای دزدی دیگر می‌خورد، توی تاریکی به انتظار ایستادند. وقتی سر و کله یک دورف پیدا می‌شد، تا می‌آمد مات و متحیر نگاهی به آتش و پارچهای ریخته و کباب نیم خورده بکند، بامب! یک توبره بدبوی کثیف می‌افتاد روی سرش و نقش زمین می‌شد. طولی نکشید که دوالین افتاد کنار بالین، و فیلی و کیلی با هم، و دوری و نوری و اوری که روی هم کپه شده بودند، و اوین و گلوین و بیفور و بومبور که کنار آتش داشتند عذاب می‌کشیدند.

تام گفت: «درسی بگیرن که بیا و ببین»؛ چون بیفور و بومبور کلی دردسر درست کرده و دیوانه‌وار جنگیده بودند، درست مثل دورف‌هایی که عرصه براشان تنگ شود.

تورین آخر از همه آمد – ولی اصلاً غافلگیر نشد. وقتی می‌آمد انتظار بدبختی را داشت و لازم نبود پای بیرون زده رفقایش را از توبره ببیند تا بفهمد که اوضاع بر وفق مراد نیست. بیرون معرکه با کمی فاصله توی تاریکی ایستاد و گفت: «این همه الم شنگه برای چیست؟ چه کسی به افراد من بی ادبی کرده؟»

بیل‌بو از پشت درخت گفت: «ترول‌ها هستند!» پاک او را فراموش کرده بودند. ادامه داد: «توبره به دست لابلای بوته‌ها قایم شده‌اند.»

تورین گفت: «آه! واقعاً؟» و قبل از این‌که بتوانند بپرند روی او، جست زد طرف آتش. چنگ انداخت و یک نیم سوز بزرگ برداشت؛ و قبل از این‌که برت خودش را کنار بکشد، طرف روشن نیم سوز نصیب چشمش شد. این قضیه برای مدتی او را از صحنه نبرد خارج کرد. بیل‌بو منتهای تلاش خودش را انجام داد. پای تام را محکم چسبید – البته تا جایی که می‌شد، چون پای ترول به کلفتی تنه یک درخت جوان بود – ولی وقتی تام با لگد اخگرها را به صورت تورین می‌پاشید، پرت شد هوا و چرخ زنان روی بوته‌ها افتاد.



نیم سوز به سزای این کار به دندان‌های تام اصابت کرد و یکی از آنها را شکست. عرض به خدمتتان که زوزه تام حسابی درآمد. ولی درست در همان لحظه ویلیام از پشت سر رسید و یک توبره را بامبی انداخت روی سر تورین و تا نوک انگشتان پایش پایین کشید. و به این ترتیب نبرد خاتمه پیدا کرد. حالا همه تو مخمصه‌ای افتاده بودند که بیا و ببین: تر و تمیز محبوس توی توبره، و بالای سرشان سه تا ترول عصبانی (دو نفرشان با سوختگی‌ها و کوفتگی‌هایی که فراموش نمی‌شد) نشسته بودند و جر و بحث می‌کردند که دورف‌ها را روی آتش ملایم کباب کنند یا اول خوب قیمه قیمه‌شان کنند و آبگوشت بار بگذارند، یا این‌که تک‌تک بنشینند روی آنها و آن‌قدر له و لورده‌شان کنند که خوب حلیم بشوند: و بیل‌بو بالای یک بُته با لباس‌های شندر و پندر و پوست خراش برداشته، از ترس این‌که مبادا صدایش را بشنوند از جا جنب نمی‌خورد.

درست همان وقت بود که گندالف برگشت. ولی کسی او را ندید. ترول‌ها تازه تصمیم گرفته بودند که دورف‌ها را فعلاً کباب بکنند و بعداً بخورند: پیشنهاد برت بود و بعد از کلی بگو مگو همه به این رضایت دادند.

که یک‌دفعه صدایی گفت: «خوب نیس که الآن کبابشون کنیم. تموم شب طول می‌کشه.» برت فکر کرد که این را ویلیام گفت.

گفت: «دوباره جر و بحثو از اول شروع نکن بیل، والآ تموم شب طول می‌کشه.»

ویلیام که به خیالش برت بود که حرف می‌زد، گفت: «کی داره جر و بحث می‌کنه؟» برت گفت: «خب معلومه تو.»

ویلیام گفت: «خیلی چاخانی.» و به این ترتیب جر و بحث از اول شروع شد. آخر سر تصمیم گرفتند که دورف‌ها را خوب قیمه قیمه کنند و آبگوشت بار بگذارند. این بود که رفتند یک دیزی سیاه آوردند و چاقوهاشان را بیرون کشیدند.



یک نفر گفت: «خوب نیس آبگوشت بار بذاریم! ما که آب نداریم، تا سر چاه آبم خیلی راهه.» برت و ویلیام خیال کردند که این حرف را تام زد.

گفتند: «خفه خون بگیرا وگرنه هیچ وخ خلاص نمی‌شیم. اگه دهنتو یه بار دیگه باز کنی، خودت باس بری دنبال آب آوردن.»

تام گفت: «خودت خفه خون بگیرا» فکر می‌کرد که این حرف را ویلیام گفته است، «می‌خوام بدونم همه این آتیشا از گور کی بُلن می‌شه، از گور تو.»

ویلیام گفت: «خیلی بَبویی.»

تام گفت: «بَبو خودتی!»

و این طور شد که جر و بحث از نو شروع شد و داغ‌تر از قبل ادامه پیدا کرد، تا این-که دست آخر تصمیم گرفتند یکی یکی بنشینند روی توبره‌ها و له و لورده‌شان کنند، و دفعه دیگر آبگوشت بار بگذارند.

صدا گفت: «اول روی کدومشون بشینیم؟»

برت که چشمش را تورین باباقوری کرده بود، گفت: «بهتره بشینیم روی اون یارو که آخر همه اومد.» خیال می‌کرد تام حرف زده است.

تام گفت: «هی با خودت حرف نزن! اگه می‌خوای رو آخریه بشینی، خب بشین. حالا کدومشون؟»

برت گفت: «همون که ساقِ جورابش زرده.»

صدایی شبیه صدای ویلیام گفت: «چرند نگو، اونی که جوراب خاکستری پاشه.»

برت گفت: «حتم دارم که زرد بود.»

ویلیام گفت: «آره زرد بود.»



برت گفت: «پس چرا گفتی خاکستری بود؟»

«من نبودم. تام بود.»

تام گفت: «من نگفتم، خودت گفتی.»

برت گفت: «دو به یک، پس در گاله‌تو ببند!»

ویلیام گفت: «فکر می‌کنی با کی داری حرف می‌زنی؟»

تام و برت با هم گفتند: «دیگه بس کن! دیر وقته شبه، الآنه که آفتاب بزنه. بیا قال قضیه رو بِکَنیم!»

صدایی شبیه صدای ویلیام گفت: «ببینم که آفتاب غافلگیرتون کرده و سنگ شدین!» ولی صدای ویلیام نبود. چون درست در همان لحظه روشنایی آفتاب بالای تپه افتاد و ولوله‌ای عظیم در شاخه‌ها پیچید. ویلیام هیچ وقت حرف نزد چون به حال خمیده بی‌حرکت ماند و سنگ شد؛ و برت و تام همانطور که به او چشم دوخته بودند مثل تخته سنگ سر جا میخکوب شدند. و تا امروز هم همانجا هستند، تک و تنها، مگر این‌که پرنده‌ای گاه و بی‌گاه روی آنها بنشیند؛ چون لابد همان طور که خبر دارید ترول‌ها باید قبل از تیغ آفتاب بروند زیر زمین، وگرنه دوباره تبدیل می‌شوند به همان سنگ کوه، یعنی ماده‌ای که از آن ساخته شده‌اند، و دیگر محال است که تکان بخورند. همین اتفاق هم برای برت و تام و ویلیام افتاد.

گندالف گفت: «عالی شد!» و از پشت یک درخت بیرون آمد و کمک کرد تا بیل‌بو از بالای بوته خار بیاید پایین. تازه آن وقت بود که بیل‌بو فهمید این صدای ساحر بود که ترول‌ها را با دعوا و مرافعه معطل کرده بود تا این‌که آفتاب بزند و دخلشان بیاید.

اقدام بعدی باز کردن در توبره‌ها بود تا دورف‌ها بیایند بیرون. کم مانده بود که خفه شوند و خیلی اذیت کشیده بودند: دراز به دراز آنجا افتادن و گوش کردن به نقشه ترول‌ها که می‌خواستند کباب



یا حلیم یا قیمه درست کنند، هیچ به مذاقشان خوش نیامده بود. مجبور شدند دو بار قصه ماجری بیل‌بو را از سیر تا پیاز گوش کنند تا دست آخر متقاعد شوند.

بومبور گفت: «چه وقت احمقانه‌ای را برای رفتن دنبال ناخنک زدن و جیب‌بری انتخاب کردی، ما فقط آتش و خوراکی می‌خواستیم!»

گندالف گفت: «هر طور حساب کنید چیزهایی که گفتید بدون جنگیدن با این یاروها گیرتان نمی-آمد. الآن هم دارید بی‌خود وقت تلف می‌کنید. حواستان نیست که ترول‌ها لابد غاری، سوراخی این نزدیکی‌ها کنده‌اند تا موقع آفتاب خودشان را آن تو قایم کنند؟ باید نگاهی آن تو بیاندازیم.»

دور و اطراف را گشتند و طولی نکشید که رد چکمه‌های سنگی ترول‌ها را پیدا کردند که لابلای درخت‌ها دور می‌شد. رد را تا بالای تپه دنبال کردند تا به یک در بزرگ سنگی رسیدند که به یک غار منتهی می‌شد و زیر بوته‌ها مخفی بود. ولی هر چه زور زدند نتوانستند بازش کنند و در این بین گندالف انواع و اقسام وردها را امتحان کرد.

داشتند یواش یواش خسته می‌شدند و از کوره در می‌رفتند که بیل‌بو پرسید: «ببینید این به درد می‌خورد؟ وقتی ترول‌ها مشغول جنگ و دعوای خودشان بودند روی زمین پیدایش کردم.» یک کلید کت و گنده را طرفشان دراز کرده بود، هر چند شکی نیست که به نظر ویلیام این کلید خیلی هم کوچک و مخفی بود. لابد از جیبش بیرون افتاده بود، و خوشبختانه قبل از این که سنگ شود.

فریاد زدند: «هیچ معلوم است چرا قبلاً حرفش را نزدی؟» گندالف کلید را قاپ زد و داخل سوراخ کلید انداخت. آن وقت در سنگی با فشار رو به عقب باز شد و آنها داخل شدند. کف زمین پر بود از استخوان، و بوی تعفن توی هوا پیچیده بود، اما تا دلت بخواهد تل خوراکی و آذوقه، بی نظم و ترتیب توی قفسه‌ها، و روی زمین وسطِ کوهِ درهم و برهمی از اموال مسروقه، انواع و اقسام چیزها، از دکمه‌های برنجی گرفته تا خمره‌های پر از سکه طلا در کنج دیوار به چشم می‌خورد. یک عالمه



لباس هم آنجا بود، آویخته به دیوار – کوچک‌تر از آن که تن ترول‌ها برود، و متاسفانه باید بگویم که مال قربانی‌ها بود – و لابلای آنها شمشیرهای گوناگون با ساخت و شکل و اندازه‌های مختلف. مخصوصاً دو تا از این شمشیرها به خاطر غلاف‌های زیبا و قبضه‌های جواهرنشان چشمشان را گرفت.

گندالف و تورین هر کدام یکی از آنها را برداشتند؛ و بیل‌بو یک دشنه را که غلاف چرمی داشت صاحب شد. این دشنه، چاقویِ جیبیِ ظریفی برای ترول‌ها محسوب می‌شد، اما یک هابیت می‌توانست آن را به جای شمشیر کوتاه به کار ببرد.

ساحر آنها را تا نصفه از نیام بیرون کشید و با تعجب نگاهشان کرد و گفت: «انگار شمشیرهای خوبی هستند. ساختن این‌ها کار هیچ ترولی نیست، همین طور آهنگرهایی که توی این نواحی و این روزگار زندگی می‌کنند؛ اما از نوشته‌های رون روی آنها بیشتر می‌شود چیز فهمید.»

فیلی گفت: «راه بیافتید خودمان را از این بوی وحشتناک خلاص بکنیم!» بنابراین خمره‌های سکه و خوراکی‌های دست نخورده را که برای خوردن مناسب به نظر می‌رسید و همین طور یک بشکه آبجو را که هنوز پر بود، بیرون کشیدند. در آن موقع هوس صبحانه کرده بودند و چون گرسنگی خیلی زور می‌آورد، فیس و افاده به خوراکی‌های گنجه ترول‌ها را کنار گذاشتند. آذوقه خودشان خیلی ناکافی بود. حالا نان و پنیر و یک عالمه آبجو داشتند، و همین طور گوشت نمک زده برای کباب کردن روی ذغال آتش.

چون شب پر اضطرابی را گذرانده بودند، بعد از صبحانه خوابیدند؛ و تا بعد از ظهر دست به هیچ کاری نزدند. بعد اسبچه‌ها را بالا آوردند و همه خمره‌های طلا را از آنجا بردند و در یک جای امن، نه خیلی دور از کوره‌راه کنار رودخانه دفن کردند، و کلی ورد و افسون به آنها خواندند، تا هر وقت فرصتی پیش آمد برگردند و آنها را بیرون بیاورند. وقتی همه چیز سر و سامان گرفت، یک بار دیگر زین و یراق کردند و در طول جاده به طرف شرق راه افتادند.



همین طور که سواره می‌رفتند تورین رو به گندالف کرد و گفت: «ممکن است بپرسم کجا رفته بودی؟»

گندالف گفت: «رفتم ببینم که آن جلو چه خبر است.»

«چطور شد که درست سر بزنگاه برگشتی؟»

«پشت سرم را نگاه کردم.»

تورین گفت: «صحیح! ولی می‌شود کمی واضح‌تر توضیح بدهی؟»

«رفتم جلو تا سر و گوشی توی جاده آب بدهم. خیلی زود ادامه راه خطرناک و مشکل می‌شود. بعلاوه دلواپس تدارک آذوقه برای خودمان بودم که خیلی کم داریم. ولی زیاد دور نشده بودم که به دو تا از رفقای ریوندلی‌ام برخوردم.»

بیل‌بو پرسید: «آنجا کجاست؟»

گندالف گفت: «وسط حرف من نپرا! اگر بخت با ما یار باشد، تا چند روز دیگر می‌رسی آنجا و خودت می‌بینی. همان طور که می‌گفتم دو تا از مردم الروند را دیدم. از ترس ترول‌ها داشتند با عجله می‌رفتند. همان‌ها بودند که گفتند سه تا ترول از کوه‌ها پایین آمده‌اند و توی بیشه‌های نزدیک جاده لنگر انداخته‌اند؛ همه را به وحشت انداخته‌اند و از این ناحیه فراری داده‌اند، و راه مسافرها را می‌بندند.

«بلافاصله به دلم برات شد که بهتر است برگردم. پشت سرم را که نگاه کردم، از دور آتش را دیدم و راه افتادم طرفش. پس حالا فهمیدید لطفاً دفعه دیگر بیشتر احتیاط کنید، وگرنه هیچ وقت به جایی نمی‌رسیم!»

تورین گفت: «دستت درد نکند!»

فصل ۳



استراحت کوتاه

اگرچه وضع آب و هوا بهتر شده بود، آن روز نه ترانه خواندند و نه داستان تعریف کردند؛ همین‌طور نه فردای آن روز، و نه پس فردایش.

کم کم دلواپس شده بودند که خطر از هر طرف تهدیدشان می‌کند و زیاد از آنها دور نیست. زیر سقف آسمان بیتوته می‌کردند، و اسب‌ها بیشتر از آنها چیز برای خوردن داشتند؛ چون علف فت و فراوان بود، اما حتی با احتساب آن چیزهایی که از ترول‌ها گیرشان آمده بود، آذوقه زیادی توی خورجین‌ها باقی نمانده بود. یک روز صبح از گدار یک رودخانه گذشتند، جای کم عمق و عریضی که پر بود از سر و صدای سنگ و جوش و خروش آب. ساحل آن طرف پر شیب و لغزنده بود. وقتی پیشاپیشِ اسبچه‌ها خودشان را به آن بالا رساندند، دیدند که کوه‌های بزرگ در همان نزدیکی‌ها به طرفشان ارتفاع کم کرده‌اند. از همین الآن به نظر می‌رسید که تا پای نزدیکترین کوه یک روز سفر راحت و آسوده بیشتر فاصله نیست. رفته رفته تیره‌تر می‌نمودند، هر چند که آفتاب گُله به گُله روی سینه کش قهوه‌ای آن افتاده بود و در پس یال‌های قله‌های پوشیده از برف می‌درخشید.

بیل‌بو با لحن موقرانه پرسید: «این همان کوه خودمان است؟» و با چشم‌های گرد شده به آن خیره ماند. به عمرش چیز به این بزرگی ندیده بود.

بالین گفت: «معلوم است که نه! این که می‌بینی تازه شروع کوه‌های مه‌آلود است و ما باید هر طور شده از وسط آنجا بگذریم، شاید هم از رو یا زیر آنها، تا خودمان را برسانیم به سرزمین‌های بیابانیِ آن طرف. تازه از آن طرفِ کوه‌های مه‌آلود تا تنها کوه در شرق که اسماگ آنجا لم داده روی گنجینه ما، کلی راه است.»



بیل‌بو گفت: «ای وای!» و درست در آن لحظه چنان احساس خستگی کرد که در عمرش به یاد نداشت. یک بار دیگر داشت به آن صندلی راحتی فکر می‌کرد که در سوراخ هابیتی‌اش گذاشته بود جلوی بخاری محبوب‌ترین اتاق نشیمن، و یاد نغمه سرایی کتری افتاد. و این بار آخر نبود!

حالا گندالف راهنما شده بود. گفت: «نباید جاده را گم کنیم، وگرنه کارمان تمام است. اول از همه این‌که غذا لازم داریم، و استراحت تا حدی با خاطر جمع – همین طور لازم است که از جاده مناسب برویم سر وقت کوه‌های مه‌آلود، وگرنه توی کوه گم می‌شویم و مجبوریم برگردیم و از اول شروع کنیم (البته اگر بتوانیم برگردیم).»

پرسیدند که می‌خواهی کجا بروی، و گندالف جواب داد: «همان طور که لابد بعضی از شما خبر دارید رسیده‌ایم درست دم بیابان. یک جایی آن جلو پیش رومان دره مخفی و زیبای ریوندل قرار دارد، و آخرین خانه دنج یعنی خانه الروند آنجاست. به رفقایم گفتم که پیغام برسانند، و چشم به راه ما هستند.»

این خبر خیلی خوش‌آیند و تسلی دهنده بود، ولی هنوز که نرسیده بودند، و در ضمن پیدا کردن آخرین خانه دنجِ غرب کوهستان آن‌قدرها هم آسان نبود. انگار هیچ درخت و دره و تپه‌ای در کار نبود تا زمین پیش رو را از یکنواختی در آورد، و فقط یک سربالایی طولانی وجود داشت که آهسته آهسته ارتفاع می‌گرفت تا به پای نزدیک‌ترین کوه برسد، زمین پهناوری به رنگ خلنگ و صخره‌هایی که متلاشی می‌شدند، و گله به گله سبزی علف و سبزی خزه که نشان از وجود احتمالی آب داشت.

صبح سپری شد و بعد از ظهر از راه رسید، ولی در آن بیابان خاموش هیچ نشانی از آبادی به چشم نمی‌خورد. کم کم داشتند نگران می‌شدند، چون حالا به این نتیجه رسیده بودند که این خانه هر جایی ممکن است بین آنها و کوهستان از چشم مخفی بماند. غیر منتظره به دره‌هایی برمی‌خوردند، تنگ با دیواره‌های عمیق که یک دفعه زیر پاشان دهان باز می‌کرد و رودخانه‌هایی را که در بستر خود جاری بودند. آبکندهایی بود که می‌شد از روشان پرید، اما آن‌قدر عمیق که توی آنها آبشارها



جاری بود. فرکندایی که نه می‌شد از روشان پرید و نه از آنها پایین رفت. باتلاق‌هایی گاه بسیار سرسبز و چشم‌نواز با بوته گُل‌های درخشان و بلند؛ اما اگر اسبچه‌ای با بار و بندیلِ روی پشتش پای توی آنها می‌گذاشت دیگر بیرون آمدنی در کار نبود.

زمین‌های مابین گدار و کوهستان حقیقتاً چنان سرزمین پهناوری بود که اصلاً نمی‌توانید تصوری از آن داشته باشید. بیل‌بو مات متحیر مانده بود. تنها کوره‌راه آنجا را با سنگ‌های سفید علامت گذاشته بودند که بعضی از آنها کوچک، و بعضی دیگر تا نصفه زیر بوته‌های خلنگ و خزه پنهان شده بود. روی هم رفته دنبال کردن رد حتی با راهنمایی گندالف که ظاهراً راه و چاه آنجا را خوب می‌دانست، کاری وقت گیر بود.

سر و ریشش وقتی دنبال سنگ‌ها می‌گشت این سو و آن سو می‌جنبید و آنها چشمشان به سر او بود، اما روشنایی روز کم کم رنگ می‌باخت و این جستجو انگار سر تمام شدن نداشت. از وقتِ چای عصرانه خیلی گذشته بود. و این طور که پیدا بود همین بلا به زودی سرِ وقتِ شام هم می‌آمد. شب پره‌ها دور و اطرافشان پرواز می‌کردند و چون ماه هنوز بالا نیامده بود، روشنایی خیلی کم بود. اسبچه بیل‌بو شروع کرد به سکندری خوردن روی ریشه‌ها و سنگ‌ها. آن‌قدر ناگهانی به لبه پرتگاهی روی زمین هموار رسیدند که اسب گندالف نزدیک بود در سراشیبی بلغزد و پایین برود.

«بالاخره رسیدیم اینجا!» بقیه را صدا زد و همه دور او جمع شدند و از لبه پرتگاه سرک کشیدند. دره‌ای را آن پایین در دورها می‌دیدند. صدای آب پرشتاب را در بستر سنگی ته دره می‌شنیدند؛ رایحه درخت‌ها هوا را پر کرده بود و یک روشنایی روی دامنه تپه در آن طرف رودخانه به چشم می‌خورد.

بیل‌بو سُر خوردن و لیز خوردن به آن سبک و سیاق را توی تاریکی، در مسیر مارپیچ و پرشیبی که به داخل دره پنهان ریوندل سرازیر می‌شد، هیچ وقت فراموش نکرد. هر چه پایین‌تر رفتند هوا گرم‌تر و گرم‌تر شد و بوی درخت‌های کاج او را به چرت زدن انداخت، آن‌قدر که وقت و بی وقت پیلی پیلی



می‌خورد و کم می‌ماند که از اسبچه پایین بیافتد یا دماغش به گردن اسبچه می‌خورد. هر چه پایین‌تر و پایین‌تر می‌رفتند روحیه می‌گرفتند. درخت‌های کاج جای خود را به درختان آلش و بلوط داد، و نوعی آسودگی خاطر در گرگ و میش احساس کردند. آخرین سبزی علف‌ها کم کم رنگ می‌باخت که سرانجام به میدانچه بی‌درختی رسیدند که کمی بالاتر از ساحل رودخانه قرار داشت.

بیل‌بو فکر کرد: «اوممم! به این می‌گویند حال و هوای الفی!» و نگاهی به ستاره‌های بالای سرش انداخت. فروغی درخشان و آبی رنگ داشتند. و بعد یک دفعه از وسط درخت‌ها شلیک ترانه، مثل شلیک خنده شروع شد:

چه می‌کنید، های؟

کجا می‌روید، آی؟

نعل می‌خواهد اسبچه!

جاری است رودخانه!

آی لالا. لالا لالای

این پایین توی دره!

به دنبال چیستید، آی،

به کدام سو می‌روید های؟

دود هیزم را ببین،

بوی نان چه شیرین

آی! دارام دارام، داداداد،

دره ما شنگول و شاد



های! های!

به کدام سو هستید روان

با این ریش‌های جنبان؟

چه آورد بگینز و بالین و دوالین

اینجا توی دره این پایین

در تابستان،

هان؟ هان؟

می‌خواهید بمانید،

یا نکند که می‌روید؟

اسبچه‌هاتان ره گم کرده

روشنایی از آسمان رفته

حماقت است رفتن

سعادت است ماندن

گوش کن مست و ملنگ

تا سپیده این آهنگ

های! های!

این‌طور وسط درخت‌ها می‌خندیدند و می‌خواندند. لابد فکر می‌کنید این چیزها پاک شر و وِر است. ولی خودشان اصلاً اهمیتی نمی‌دادند. اگر این حرف را به آنها می‌زدید، بدتر از قبل می‌زدند زیر



خنده. منظورم البته الف‌هاست. خیلی زود بعد از این که تاریکی شدت گرفت چشم بیل‌بو به دیدن آنها روشن شد. عاشق الف‌ها بود، هر چند کم پیش می‌آمد که آنها را ببیند؛ اما یک مختصری هم ازشان وحشت داشت. اما دورف‌ها میانه‌ای با الف‌ها ندارند. حتی دورف‌ها به نسبت آبرومندی مثل تورین و رفقایش فکر می‌کردند که الف‌ها احمق‌اند (که فکری از این احمقانه‌تر پیدا نمی‌شود)، و از دستشان دلخور بودند. علت هم این بود که بعضی الف‌ها سر به سر آنها می‌گذاشتند و به دورف‌ها می‌خندیدند و بیشتر از هر چیز به ریششان. صدایی گفت: «به به! اینجا را ببینید! بیل‌بوی هابیت، سوارِ اسبچه! چقدر بامزه!»

«عجیب‌تر و جالب‌تر از این نمی‌شود!»

آن وقت شروع کردند به خواندن یک ترانه دیگر، مضحک و خنده‌دار مثل ترانه قبلی که به صورت کامل نقل کردم. دست آخر یک مرد بلند قامت جوان از وسط درخت‌ها بیرون آمد و در مقابل گندالف و تورین تعظیم کرد.

گفت: «به دره ما خوش آمدید!»

تورین با لحن مختصر تندی گفت: «متشکرم!»؛ اما گندالف از همین الآن از اسب پیاده شده و وسط الف‌ها رفته بود و خوشحال و خندان با آنها چاق سلامتی می‌کرد.

الف گفت: «یک خرده از مسیر منحرف شده‌اید؛ یعنی اگر قصد دارید خودتان را برسانید به تنها کوره‌راهی که از رودخانه می‌گذرد و می‌روید به خانه آن طرف. بیاید راه را نشانتان بدهیم، ولی بهتر است پای پیاده بیایید تا این که از پل بگذریم. دوست دارید کمی پیشمان بمانید و همراهمان ترانه بخوانید یا دلتان می‌خواهد صاف راهتان را ادامه بدهید؟ آن بالا دارند مقدمات شام را آماده می‌کنند. بوی آتش هیزم آشپزخانه به دماغم خورد.»



بیل‌بو چون خیلی خسته بود دوست داشت مدتی بماند. ترانه خوانی الف‌ها مخصوصاً اگر اهل این چیزها باشید چیزی نیست که کسی بخواهد از دست بدهد، آن هم در ماه ژوئن و زیر ستاره‌ها. در ضمن دلش می‌خواست با مردمی که اسم او و همین طور خیلی چیزها درباره او می‌دانستند – با این که بیل‌بو قبلاً هیچ وقت آنها را ندیده بود – چند کلمه‌ای خصوصی صحبت کند. فکر کرد بد نیست نظر آنها را راجع به ماجراجویی خودش بپرسد. الف‌ها یک عالمه چیز می‌دانند، و در کسب خبر لنگه ندارد، و با سرعت باد یا حتی سریع‌تر از ماجراهای مردم روی زمین با خبر می‌شوند.

اما دورف‌ها فعلاً رای‌شان به شام بود، نه به ماندن. این بود که همگی راه افتادند و اسبچه‌ها را با دست کشیدند و با راهنمایی الف‌ها به جاده‌ای درست حسابی، و به این ترتیب، دست آخر درست به لب رودخانه رسیدند. تند و خروشان در جریان بود، مثل همه رودخانه‌های کوهستانی در شب‌های اول تابستان، وقتی که آفتاب تمام روز به برف‌های بالای کوه تابیده است. فقط یک پل باریک سنگی بدون دیوارک جان پناه روی رودخانه بود، آن‌قدر باریک که یک اسبچه به زور از رویش رد می‌شد؛ و آنها مجبور بودند از روی آن بگذرند، آهسته و با احتیاط، تک تک، هر کس باید افسار اسبچه خودش را می‌گرفت و از روی آن می‌گذشت. الف‌ها فانوس‌های پر نور به ساحل آورده بودند، و در همان حال که گروه مشغول گذشتن از روی رودخانه بود، الف‌ها در حال خواندن یک ترانه شاد بودند.

«بپا ریشت فرو نرود توی آب، پدر جان!» با تورین بودند، و او طوری خم شده بود که انگار می‌خواست چهار دست و پا برود. «بدون آب دادن هم حسابی دراز است.»

بانگ زدند: «مواظب باشید بیل‌بو همه کیک‌ها را نخورد! هنوز آن‌قدر لاغر نشده که از سوراخ کلید بگذرد!»

گندالف که آخر از همه آمد، گفت: «هیس! هیس! شب وقتی خوش است که آدم‌ها خوش باشند! دره‌ها گوش دارند و بعضی الف‌ها زبانی که زیاده از حد شوخ و شنگ است. شب خوش!»



و به این ترتیب سرانجام آنها همگی به آخرین خانه دنج رسیدند و درهای آنجا را چهارتاق باز دیدند.

ولی خب، عجیب است تعریف چیزهای خوبی که آدم داشته و روزهای خوشی که گذرانده خیلی طول نمی‌کشد، و زیاد هم شنیدنی نیست؛ اما از چیزهای ناراحت کننده و دلهره‌آور و حتی فجیع، قصه خوبی در می‌آید، و به هر حال تعریف کردنش کلی وقت می‌برد. مدت زیادی توی آن خانه نازنین ماندند، لااقل چهارده روز و سختشان بود که آنجا را ترک بکنند. بیل‌بو با کمال میل حاضر بود تا ابد آنجا کنگر بخورد و لنگر بیاندازد – انگار که مرادش برآورده شده و راحت و بی دردسر به سوراخ هابیتی‌اش برگشته بود. با این حال چیز زیادی درباره اقامتشان در آنجا نمی‌شود گفت.

ارباب خانه از یاران الف بود – یکی از همان مردمی که پدرانشان پیش از شروع تاریخ، قهرمان قصه‌های عجیب بودند، قصه جنگ گابلین‌ها با الف‌ها و اولین آدم‌های شمال. در روزگار قصه ما هنوز مردمانی پیدا می‌شدند که اجدادشان الف‌ها و قهرمانان شمال بودند، و الروند، ارباب خانه، رئیس آنها به حساب می‌آمد.

نجیب زاده بود، و زیبارو مثل یک فرمانروای الف، و قوی مثل یک جنگجو، و خردمند مثل یک ساحر، و محترم مثل یک پادشاه دورف، و مهربان مثل تابستان. در قصه‌های زیادی از او یاد کرده‌اند، ولی سهمش در ماجرای بزرگ بیل‌بو خیلی کم، اما مهم بود، و خود شما اگر به پایان این قصه برسید، شاهد این قضیه خواهید بود. خانه‌اش از هر لحاظ کامل بود، چه از لحاظ خورد و خوراک، و چه از لحاظ خواب یا کار کردن یا قصه گفتن یا ترانه خواندن، یا فقط نشستن و به بهترین نحو فکر کردن، یا ملغمه‌ای خوشایند از همه این‌ها. پلیدی به آن دره راه پیدا نمی‌کرد.

ای کاش وقت داشتم تا لااقل چندتایی از آن قصه‌ها یا یکی دو تا از آن ترانه‌ها را که توی خانه الروند شنیدند، برای شما نقل کنم. همگی و از جمله اسبچه‌ها در عرض چند روزی که آنجا بودند تجدید قوا کردند و رو آمدند. لباس‌های آنها وصله و پینه شد و همین طور جراحت‌ها و روحیه و امیدواریشان. خورجین‌هاشان پر از خوراکی و آذوقه شد، چیزهایی که حمل آن راحت، اما مقوی باشد و موقع



گذشتن از گذرگاه کوهستانی سرپا نگه‌شان دارد. نقشه‌هایی که کشیده بودند با بهترین توصیه‌ها اصلاح شد. و به این ترتیب شب نیمه تابستان فرا رسید و آنها باید صبح زود با طلوع آفتاب در روز نیمه تابستان دوباره سفرشان را ادامه می‌دادند.

الروند با انواع و اقسام خط‌های رون آشنا بود. آن روز به شمشیرهایی که از کنام ترول‌ها با خود آورده بودند نگاهی انداخت و گفت: «این‌ها ساخته دست ترول‌ها نیست. این شمشیرها قدیمی است، شمشیرهای خیلی قدیمیِ الف‌های برینِ غرب، یعنی قوم و خویش‌های خود من. آنها را در گوندولین برای جنگ با گابلین‌ها ساخته‌اند. لابد از گنجینه یک اژدها یا از غنایم گابلین‌ها دست ترول‌ها افتاده، چون سال‌های سال پیش بود که اژدهایان و گابلین‌ها شهر را ویران کردند. تورین، طبق نوشته‌های رون، اسم این شمشیر اورکریست است، به زبان باستانی گوندولین یعنی شکافنده گابلین؛ روزگاری این تیغ خیلی معروف بود. اسم این شمشیر، گندالف، گلامدرینگ بود، یعنی دشمن‌کوب، شمشیری که زمانی پادشاه گوندولین آن به دست می‌گرفت. خوب مواظبشان باشید!»

تورین گفت: «کی دست ترول‌ها افتاده، من که عقلم به جایی نمی‌رسد؟» و از نو با علاقه به شمشیر نگاه کرد.

الروند گفت: «چه بگویم، ولی می‌شود حدس زد که ترول‌های شمال مال و اموال دزدها را دزدیده‌اند، یا در قلعه‌ای، چیزی، در کوه‌های شمال تصادفاً به بقایای غنایم قدیمی برخورده‌اند. شنیده‌ام که هنوز گنج‌های فراموش شده قدیمی از زمان جنگ دورف‌ها و گابلین‌ها در سوراخ سنبه‌های معادن موریا پیدا می‌شود.»

تورین از این حرف‌ها توی فکر فرو رفت. گفت: «من با افتخار از این شمشیر مراقبت می‌کنم. باشد که به همین زودی یک بار دیگر گابلین شکاف باشد!»

الروند گفت: «این آرزوی تو هیچ بعید نیست به همین زودی‌ها توی کوهستان برآورده شود! ولی حالا نقشه خودتان را نشانم بدهید!»



نقشه را گرفت و زمان درازی به آن خیره ماند و سرش را تکان داد؛ چون اگرچه با دورف‌ها و عشقشان به طلا روی هم رفته زیاد موافق نبود. از اژدها جماعت و رذالت بی‌رحمانه آنها بیزار بود و هر وقت یاد ویران شدن شهر دیل و ناقوس‌های شوخ و شنگ آن، و سواحل سوخته رودخانه درخشانِ روان می‌افتاد، دلش از غصه لبریز می‌شد. هلال پهن ماه در آسمان می‌درخشید. نقشه را بالا نگه داشت و نور سفید رنگ مهتاب از نقشه گذشت. گفت: «این دیگر چیست؟ اینجا کنار نوشته‌های معمولی رون که می‌گوید «ارتفاع در یک متر و نیم و سه نفر پهلو به پهلو از آن می‌گذرند.» یک نوشته هم با حروف مهتابی هست.»

هابیت هیجان زده پرسید: «حروف مهتابی دیگر چیست؟» قبلاً عرض کرده بودم که بیل‌بو عاشق نقشه بود؛ حال باید اضافه کنم که از حروف رون و خوش نویسی و رمزنویسی هم خوشش می‌آمد، هر چند وقتی خودش چیز می‌نوشت، خطش خرچنگ قورباغه بود.

الروند جواب داد: «حروف مهتابی همان حروف رون است با این فرق که نمی‌شود آن را دید، مگر این که مستقیم به آن نگاه کنی. و فقط وقتی دیده می‌شود که ماه پشت آن می‌تابد، بعلاوه در انواع رمزی‌تر این خط، ماه باید در همان شک و در همان موسم سال باشد که آن را نوشته‌اند. دورف‌ها این خط را ابداع کردند و آن را با قلم‌های نقره می‌نوشتند و دوستانت احتمالاً از این موضوع باخبرند. این نوشته را مدت‌ها قبل شب نیمه تابستان زیر روشنایی هلال ماه نوشته‌اند.»

گندالف و تورین با هم پرسیدند : «حالا آنجا چه نوشته؟» و کمی آزرده خاطر بودند که چرا اول الروند باید متوجه این موضوع بشود، هر چند که واقعاً قبل از این شانس دیدن این نوشته‌ها وجود نداشت و باز معلوم نبود که این فرصت دوباره کی دست بدهد.»

الروند خواند: «وقتی توکا نوک می‌زند کنار سنگ خاکستری بایست و آخرین تیغ آفتاب، هنگام غروبِ روزِ دورین به سوراخ کلید خواهد تابید.»



تورین گفت: «دورین، دورین! او پدرِ اجدادِ بزرگ‌ترین قبیله دورف‌هاست، یعنی قبیله ریش درازها، و او جد بزرگِ من است: وارثش من هستم.»

الروند پرسید: «پس روز دورین چه روزی است؟»

تورین گفت: «روز اولِ سالِ نوِ دورف‌ها، و همان طور که لابد همه می‌دانند اولین روزی که آخرین هلال ماه پاییز دیده می‌شود، درست دم دم‌های زمستان. هنوز هم وقتی آخرین هلال ماه پاییز و خورشید هر دو با هم در آسمان باشند به آن می‌گوییم روز دورین. ولی می‌ترسم چیزی که گفتم کمک زیادی به ما نکند، چون توی این روزگار پیش‌بینی این که روز دورین زمانی کی می‌رسد، از عهده ما برنمی‌آید.»

گندالف گفت: «حالا بعد روی این قضیه فکر می‌کنیم. باز هم نوشته دیگری هست؟»

الروند جواب داد: «چیزی که با این ماه بشود دید، نه.» نقشه را به تورین داد؛ و بعد با هم به لب رودخانه رفتند تا رقص و آواز الف‌ها را در شب نیمه تابستان تماشا کنند.

صبح روز بعد، یعنی صبح روز نیمه تابستان، آن‌قدر آفتابی و با طراوت بود که فقط در رویاها می‌شد تصور کرد : آسمان آبی، بدون لکه‌ای ابر و آفتابی که روی آب می‌رقصید. در میان ترانه‌های وداع و آرزوی موفقیت سواره دور شدند، با دل‌های آماده ماجراجویی، و با خبر از راه و چاه جاده‌ای که باید برای گذشتن از کوه‌های مه‌آلود و رسیدن به سرزمین‌های آن طرف در پیش می‌گرفتند.

فصل ۴

فراز و نشیب

جاده‌های زیادی به آن کوهستان ختم می‌شد، و برای گذشتن از کوه‌ها گذرگاه‌های زیادی وجود داشت. ولی راه‌ها اغلب گول‌زنک و گمراه کننده بود و به جایی نمی‌رسید و یا اگر به جایی می‌رسید،



آخر و عاقبش بد بود؛ و در بیشتر گذرگاه‌ها موجودات اهریمنی و مخاطرات هولناک در کمین بود. دورف‌ها و هابیت با کمک توصیه‌های خردمندانه الروند و دانش و حافظه گندالف جاده صحیح را در پیش گرفتند که به گذرگاهی مناسب می‌رسید.

روزهای متمادی پس از آن که از دره بیرون آمده و آخرین خانه دنج را مایل‌ها پشت سر گذاشته بودند، هنوز بالا و بالا و بالاتر می‌رفتند. راهی سخت و جاده‌ای خطرناک بود، مسیری پیچ در پیچ و متروک و طولانی. حالا با نگاه کردن به پشتِ سر، زمین‌هایی را که از آن راه افتاده بودند، می‌دیدند، آن دورها گسترده در پایین. بیل‌بو می‌دانست که آن دور دورها در غرب، آنجا که همه چیز آبی و رنگ باخته به نظر می‌رسید، سرزمین امن و آسایش او قرار دارد، و سوراخ کوچک هابیتی‌اش. لرزید. سرمای هوا این بالا مدام گزنده‌تر می‌شد و باد سوزداری لا به لای صخره‌ها می‌پیچید. گاه و بی‌گاه تخته سنگی که آفتاب ظهر آن را از کمند برف‌ها می‌رهاند از دامنه‌های کوه بی‌امان می‌غلتید و از وسطشان پایین می‌رفت (که از بخت خوششان حکایت می‌کرد)، و یا از بالای سرشان می‌گذشت (که باعث نگرانی بود). شب‌ها ناراحت و سرد سپری می‌شد و آنها جرأت خواندن یا حرف زدن به صدای بلند را نداشتند، چون پژواک صدا غیرعادی بود و سکوت از شکسته شدن اکراه داشت — البته جز با همهمه آب و وزوزه باد و صدای ترک برداشتن سنگ.

بیل‌بو فکر کرد: «تابستان آن پایین یواش یواش می‌گذرد و بساط خشک کردن علوفه و گردش و سور و سات به راه است. با این سرعت که ما می‌رویم، قبل از این‌که شروع کنیم به پایین آمدن از آن طرف کوه، فصل درو و چیدن تمشک رسیده.» و بقیه هم هر چند موقع وداع گفتن خانه الروند، تحت تأثیر آن صبح تابستانی در کمال امیدواری با شور و شوق از پشت سر گذاشتن کوه‌ها و تاختن سریع در سرزمین‌های آن سو حرف می‌زدند، مثل او غرق افکار تیره و تار خودشان بودند. توی این خیال بودند که بلکه خودشان را درست ماه اول پاییز به در جانبیِ کوه برسانند و می گفتند «ممکن است روز دورین همان وقت باشد.» فقط گندالف بود که سرش را جنباند و چیزی نگفت. دورف‌ها



سال‌های سال بود که از آن جاده نگذشته بودند، ولی گندالف که گذشته بود، و خبر داشت شرارت و خطر در بیابان، از زمانی که اژدها جماعت آدم‌ها را از سرزمین‌های خودشان در به در کرده‌اند رو به افزایش گذاشته و فت و فراوان شده، و گابلین‌ها پس از نبردِ معادن موریا در خفا همه جا پخش و پلا شده‌اند. بعضی وقت‌ها نقشه‌های درست و حسابیِ ساحرِ عاقلی مثل گندالف و دوست خوبی مثل الروند هم وقتی عازم ماجراجویی‌های خطرناک در حاشیه بیابان هستید، غلط از آب در می‌آید؛ و گندالف آن‌قدر عاقل بود که خودش این را خوب بداند.

گندالف می‌دانست که احتمال اتفاق‌های غیر منتظره وجود دارد، و اصلاً زیاد امیدوار نبود بدون برخورد با ماجراهای هولناک از روی این کوه‌های بلند عظیم با قله‌ها و دره‌های پرت افتاده بگذرند، قله‌ها و دره‌هایی که روی حکمرانی هیچ پادشاهی را به خود ندیده بود. و همین طور هم شد. همه چیز داشت به خوبی و خوشی می‌گذشت که یک روز به توفان رعد و برق برخوردند – توفان رعد و برق کجا این جا کجا، بیشتر جنگ رعد و برق بود. خبر دارید که توفان‌های رعد و برق گنده و حسابی آن پایین روی زمین توی دره رودخانه چقدر هول و هراس به دل آدم می‌اندازد؛ مخصوصاً موقعی که دو توفان رعد و برق بزرگ به هم بر می‌خورند و سر شاخ می‌شوند. باز وحشتناک‌تر از این، رعد و برق شبانه در کوه است، وقتی که دو توفان از شرق و غرب می‌رسند و با هم دست و پنجه نرم می‌کنند. صاعقه به قله‌ها می‌زند و صخره‌ها می‌لرزد، و غرش‌های مهیبش هوا را می‌شکافد و گرومب گرومب توی هر غار و سوراخی می‌پیچد؛ و تاریکی پر از سر و صدای کوبنده و برق نور می‌شود.

بیل‌بو حتی در خواب هم چیزی مثل این ندیده بود. آن بالا توی ارتفاعات، در جای تنگ و باریکی بودند و یک طرفشان پرتگاهی رو به یک دره تاریک قرار داشت. شب را آنجا زیر یک صخره آویزان پناه گرفته بودند و بیل‌بو زیر یک پتو خزیده بود و سر تا پا می‌لرزید. هر وقت دزدکی از گوشه چشم نگاهی به برق صاعقه می‌انداخت، غول‌های سنگی را آن طرف دره می‌دید که بیرون آمده‌اند و تخته



سنگ‌های بزرگ را از روی بازیگوشی به طرف هم پرتاب کنند و باز آنها را می‌گیرند و توی تاریکی رها می‌کنند که آن دورها در پایین لابلای درخت‌ها می‌افتد یا گرومب خرد و خاکشیر می‌شود. آن وقت نوبت باد و باران شد، و باد، باران و تگرگ را به همه سو تازاند، طوری که صخره آویزان دیگر پناهگاه به حساب نمی‌آمد. طولی نکشید که همه خیس آب شدند و اسبچه‌ها با سرهای آویزان و دم‌های لای پا، ایستاده بودند و بعضی هراسان شیهه می‌کشیدند. صدای غول‌ها را می‌شنیدند که همه جا در دامنه‌های کوه قهقهه سر داده بودند و فریاد می‌زدند.

تورین گفت: «این طور اصلاً نمی‌شود! اگر باد یا سیل ما را نبرد، یا صاعقه به ما نزند، آن وقت می‌بینی افتادیم گیر یک غول که مثل توپ فوتبال شوتمان کرد آسمان هفتم.»

گندالف گفت: « باشد، اگر تو جای بهتری سراغ داری ما را ببر آنجا!» خیلی بدخلق بود و خودش هم اصلا! از بابت غول‌ها احساس امنیت خاطر نمی‌کرد.

نتیجه بحث و مجادله آنها این شد که فیلی و کیلی را فرستادند تا دنبال سرپناه بهتری باشند. این دو که چشمان خیلی تیزبین داشتند و از باقی دورف‌ها پنجاه سالی جوان‌تر بودند، کلی از این خرده فرمایش‌ها نصیبشان می‌شد (البته هر وقت که همه به عینه می‌دیدند فرستادن بیل‌بو به هیچ وجه فایده‌ای نخواهد داشت). وقتی دنبال چیزی می‌گردید، هیچ چیز مثل گشتن کارساز نیست (یا دست کم تورین به دورف‌های جوان این طور گفت). اگر بگردید البته معمولاً چیزی پیدا می‌کنید. اما چیزی که پیدا کرده‌اید همیشه دقیقاً همان چیزی نیست که دنبالش می‌گشتید – این بار هم صحت این حرف در عمل اثبات شد.

طولی نکشید که فیلی و کیلی در حالی که از زور باد خودشان را به صخره‌ها بند می‌کردند، چهار دست و پا برگشتند. گفتند: «یک غار خشک پیدا کردیم، خیلی دور نیست، سر پیچ بعدی؛ اسبچه‌ها و همه تویش جا می‌شویم.»



ساحر گفت: «همه جایش را خوب گشتید؟» می‌دانست به ندرت پیش می‌آید که غاری بالای کوه خالی باشد.

گفتند: «بله، بله!» اما همه می‌دانستند که فیلی و کیلی نمی‌توانستند زیاد روی این قضیه مته به خشخاش بگذارند؛ خیلی زود برگشته بودند. «آن‌قدرها هم که فکر می‌کنید بزرگ نیست، عمقش هم زیاد نیست.»

و البته خطرناک‌ترین چیز غار هم همین است: معمولاً آدم نمی‌داند که یک غار چقدر عمق دارد، یا یکی از آن دالان‌های پشتی از کجا سر در می‌آورد، یا چه چیزی توی آن منتظر آدم است. اما توی این اوضاع و احوال، خبرهای فیلی و کیلی از سرشان هم زیاد بود. این بود که شال و کلاه کردند و آماده حرکت شدند. باد زوزه می‌کشید و رعد هنوز می‌غرید و آنها به هر زحمتی که شده مجبور بودند جلو بروند و اسبچه‌ها را با خود بکشانند. ولی راه طولانی نبود و خیلی زود به صخره‌ای بزرگ رسیدند که تا وسط جاده پیش آمده بود. اگر پشت صخره سرک می‌کشیدی یک مدخل قوسی شکل کوتاه روی دامنه کوه می‌دیدی. اگر بار و بنه و زین را از روی اسبچه‌ها برمی‌داشتند، می‌شد آنها را به ضرب و زور از آنجا گذراند. وقتی از مدخل گذشتند، از این که صدای باد و باران را به جای آن که دور و بر خود بشنوند از آن بیرون می‌شنیدند و از این که خودشان را از خطر غول‌ها و تخته سنگ‌ها در امان احساس می‌کردند، خیلی کیفور شدند. اما ساحر اهل مخاطره کردن نبود. چوبدست ساحری‌اش را روشن کرد – اگر یادتان باشد، مثل همان روزی که چوبدستش را توی اتاق پذیرایی بیل‌بو روشن کرده بود، و انگار از این ماجرا سال‌های سال می‌گذشت – و با نور آن غار را از سر تا ته حسابی گشتند.

اندازه‌اش نسبتاً خوب بود، اما نه خیلی بزرگ و اسرارآمیز. زمینش خشک بود و گوشه‌های دنج زیاد داشت. در یک گوشه جایی را به اسبچه‌ها اختصاص دادند؛ و آنها (خوشحال از تغییری که به وجود آمده بود) در حالی که بخار از بدنشان بلند می‌شد، ایستادند و لُف لُف از توبره مشغول خوردن شدند.



اوین و گلوین خیال داشتند جلوی در آتش روشن کنند و لباس‌ها را خشک کنند، اما گندالف روی خوش نشان نداد. این بود که چیزهای خیسشان را روی زمین پهن کردند و از توی بار و بندیل لباس‌های خشک درآوردند؛ بعد پتوها را جا به جا کردند تا راحت باشند و چپق‌ها را برداشتند و مشغول بیرون دادن حلقه‌های دود شدند، حلقه‌هایی که گندالف آنها را به رنگ‌های مختلف درمی-آورد و بالای سقف به رقص وامی‌داشت و سرگرمشان می‌کرد. چانه‌شان گرم شد و توفان را فراموش کردند و هر کس می‌گفت که می‌خواهد با سهمش از گنج چه بکند (البته وقتی که به چنگشان می‌افتاد، امری که در لحظه فعلی زیاد هم غیر ممکن به نظر نمی‌رسید)؛ و به این ترتیب یکی یکی خوابشان برد. و این آخرین باری بود که از اسبچه‌ها و بار و بندیل و ابزارها و ساز و برگی که با خودشان خِرکش کرده بودند، استفاده کردند.

همان شب بالاخره ثابت شد که عجب کار خوبی کرده‌اند بیل بوی کوچک را با خودشان آورده‌اند. چون معلوم نبود چرا زمان درازی از این دنده به آن دنده می‌شد؛ و تازه وقتی هم که خوابش برد، خواب‌های خیلی وحشتناک می‌دید. توی خواب دید که تَرَک یکی از دیوارهای پشت غار مدام بزرگ‌تر و بزرگ‌تر و بازتر و بازتر شد و او آن‌قدر ترسیده بود که نمی‌توانست داد و هوار بکشد، و کاری از دستش برنمی‌آمد، جز دراز کشیدن و نگاه کردن. بعد خواب دید که کف غار واداده و زیر پایش خالی شده – و همین الان است که بیافتد پایین، پایین، نمی‌دانم به کجا.

اینجا بود که وحشت زده از خواب پرید، و دید یک قسمت از خوابش حقیقت داشته. یک ترک ته غار دهن باز کرده بود و از همین الان به اندازه یک دالانِ گشاد شده بود. فرصت کرد که دُم آخرین اسبچه را ببیند که آن تو غیب شد. مسلم است که خیلی بلند داد کشید، بلندترین دادی که از گلوی یک هابیت می‌تواند خارج بشود، و برای قد و قواره آنها تعجب‌آور است.

قبل از این که بتوانی بگویی صخره، سنگ گابلین‌ها پریدند بیرون، گابلین‌های بزرگ، گابلین‌های گنده و بدترکیب، یک عالمه گابلین. نسبتشان در مقابل دورف‌ها شش به یک بود و حتی دوتاشان



هم سراغ بیل‌بو آمدند؛ و قبل از این که بتوانی بگویی چخماق، آتش زنه همه را گرفتند و از شکاف کشیدند داخل. البته همه را جز گندالف. داد و هوار بیل‌بو این یک حسن را داشت. فریاد بیل‌بو توی یک چشم به هم زدن او را از خواب پرانده بود، و وقتی گابلین‌ها رسیده بودند که او را بگیرند، برق نوری مثل صاعقه و بویی مثل بوی باروت توی غار پیچیده بود و خیلی از گابلین‌ها مرده روی زمین افتاده بودند. شکاف دیوار شترق بسته شد، و بیل‌بو و دورف‌ها طرف عوضی دیوار ماندند! این وسط گندالف کجا بود؟ نه این‌ها خبر داشتند و نه گابلین‌ها، و گابلین‌ها صبر نکردند تا ته و توی قضیه را در بیاورند. آنجا تاریکِ تاریک بود، آن‌قدر که فقط چشم گابلین‌ها که به زندگی توی دل کوه عادت کرده‌اند، توی آن ظلمات قادر به دیدن است. دالان‌های آنجا با هم تلاقی می‌کرد و مثل کلاف در هم می‌پیچید، اما گابلین‌ها راهشان را خوب بلد بودند، همان طور که شما راه نزدیک‌ترین بقالی سر کوچه را خوب بلدید؛ راه همین طور پایین‌تر و پایین‌تر می‌رفت و هوا بدجوری دم کرده بود. گابلین‌ها اصلاً نزاکت سرشان نمی‌شد و بی‌رحمانه نیشگون می‌گرفتند و با صدای سرد و بی‌احساسشان قهقهه می‌زدند و می‌خندیدند؛ و بیل‌بو حتی بیشتر از موقعی که ترول از انگشتان پا بلندش کرده بود، احساس بدبختی می‌کرد. دوباره دلش برای سوراخ هابیتی روشن و قشنگش تنگ شد. و این بار آخر نبود. حالا سوسوی یک روشنایی قرمز در مقابلشان پیدا شد. گابلین‌ها شروع کردند به خواندن، یا به عبارتی قار قار، و با صدای تپ تپ پاهای پهنشان روی سنگ و همین طور تکان دادن زندانی‌ها گام گرفتند.

ویژ و ویژا! دنگ، دنگ!

بگیر و ببند، به دندان و چنگ!

کجا می‌روی آن پایین

داریم می‌رویم به شهر گابلین!

ترق و توروق، شترق و دنگ!



چکش و شلاق، کوبه و زنگ!

آن زیر زیرها بکوب و بکوبان!

هوی هوی آهای پسرجان!

غیژ و ویژ! شتلپ و تقه!

تپ تپ پا و بع بع بره!

در نرو از زیر کار، بجنب، بکن جان،

گابلین‌ها آن طرف همه مست و خندان

آن زیر زیرها بکوب و بکوبان

هوی هوی آهای پسرجان

شنیدن آن مو به تن آدم سیخ می‌کرد. دیوارها پژواک ویژ و غیژ! و ترق توروق! و صدای خنده آنها همراه آهای آهای پسرجان! را برگرداند. معنی کلی آوازشان خیلی ساده و واضح بود؛ چون گابلین‌ها حالا تازیانه به دست ویژ و ویژ دنبالشان گذاشته بودند و آنها را با آخرین سرعت ممکن مجبور به دویدن می‌کردند؛ و چند تا از دورف‌ها همین که سکندری‌خوران با کله توی یک مغازه بزرگ افتادند، مثل چه زوزه می‌کشیدند و بع بع می‌کردند.

مغازه را آتش سرخ بزرگی در وسط و مشعل‌های روی دیوار روشن می‌کرد و پر گابلین بود. وقتی همه دورف‌ها (و آخر از همه طفلکی بیل‌بو و بنابراین بیشتر از بقیه دَم شلاق) به دو وارد شدند، گابلین‌ها همگی زدند زیر خنده و شروع کردند به دست زدن و پا کوبیدن و در همان حال گابلین‌هایی که آنها را مجبور به دویدن می‌کردند، از پشت سر ترق و توروق تازیانه‌ها را در آوردند. اسبچه‌ها از قبل آنجا در گوشه‌ای مچاله شده بودند؛ و تمام بار و بندیل‌ها روی زمین پخش و پلا شده بود، آماج



گابلین‌هایی که آنها را زیر و رو، و گابلین‌هایی که آنها را دستمالی کرده بودند، آماج گابلین‌هایی که آنها را بو کشیده و گابلین‌هایی که سر آنها با هم مشغول دعوا و مرافعه شده بودند.

متأسفانه باید بگویم که این آخرین باری بود که چشمشان به آن اسبچه‌های کوچک و نازنین افتاد، و همین طور آن اسبچه سفید محشر و خوش بنیه که الروند، به گندالف قرض داده بود، چون اسب او برای کوره‌راه‌های کوهستان مناسب نبود. باید بگویم که گابلین‌ها اسب و اسبچه و الاغ (و خیلی چیزهای افتضاح‌تر از این) می‌خورند، و همیشه هم گرسنه‌اند. ولی زندانی‌ها فعلاً فکر جان خودشان بودند. گابلین‌ها از پشت به دستش زنجیر زدند، و آنها را ردیف به هم متصل کردند و کشان کشان به انتهای مغازه بردند و بیچاره بیل‌بو ته صف کشیده می‌شد.

آنجا توی سایه‌ها یک گابلین مهیب با سر خیلی گنده روی یک سنگ صاف بزرگ جلوس کرده بود و دور و اطرافش را گابلین‌های مسلح به تبر و شمشیرهای خمیده که مخصوص خودشان است، گرفته بودند. عرضم به حضورتان که گابلین‌ها، بی‌رحم و شرور و بد دل هستند. از ساختن چیزهای زیبا عاجزاند، اما در خیلی از چیزهایی که ساخته‌اند مهارت به کار رفته. هر وقت اراده کنند، مثل یک دورف و بلکه ماهرترین آنها خوب تونل و نقب می‌زنند، اما معمولاً شلخته و کثیف هستند. پتک و تبر و شمشیر و خنجر و کلنگ و انبر، و همین طور ابزار شکنجه را خیلی خوب می سازند، یا مردم دیگر را وادار می کنند که این چیزها را مطابق طرح و نقشهٔ آنها بسازند، اسیرها و برده هایی که مجبورند در حسرت هوا و روشنایی تا دم مرگ کار کنند. هیچ بعید نیست بعضی از ماشین هایی که از آن زمان تا حالا دنیا را به دردسر انداخته، مخصوصا وسیله های ابتکاری برای کشتن عدهٔ زیادی از مردم در یک چشم به هم زدن، از ابداعات آنها باشد، چون چرخ و منجنیق و انفجار همیشه مایهٔ لذت آنهاست، و همین طور تا جایی که ممکن است کار نکردن با دست؛ اما در آن روزگار و در این کوه و بیابان دور افتاده هنوز آن قدرها (به اصطلاح) پیشرفت نکرده بودند. پدرکشتگی خاصی با دورف ها نداشتند، یعنی بیشتر از آنچه با همه کس و همه چیز دارند، و مخصوصا با نظم و رفاه؛ حتی در بعضی جاها دورف های شرور متحد آنها به حساب می آمدند. ولی این گابلین ها به خاطر جنگی که قبلا حرفش را زدیم، ولی در داستان ما جایی ندارند، از طایفهٔ تورین خیلی دلخور بودند:



اما اگر راستش را بخواهید گابلین ها زیاد براشان فرقی نمی کند که چه کسی را دستگیر کرده اند، یعنی تا وقتی که فرز و بی سروصدا از پس کار بربیایند و اسیرها نتوانند از خودشان دفاع کنند.

گابلین بزرگ گفت: «این بخت برگشته ها کی هستند؟»

یکی از گابلین های تازیانه به دست گفت: «دورف ها و این که می بینی!» و زنجیر بیل بو را طوری کشید که او با زانو روی زمین افتاد. «توی ایوان جلویی خانه ما پلاس شده بودند که پیداشان کردیم.»

گابلین بزرگ رو به تورین کرد و پرسید: «منظورتان از این کار چه بود؟ لابد قصد و غرض خوبی نداشتید! به گمانم داشتید زاغ سیاه ما را چوب می زدید! اگر بفهمم که آمده اید دزدی اصلا تعجب نمی کنم! هیچ بعید نیست جنایتکار و دوست الف ها باشید! زودباش! چه حرفی برای گفتن داری؟»

جواب داد: «تورین دورف هستم، چاکر شما!»- این چیزی نبود جز یک تعارف مؤدبانه. «اصلا روح ما از این فکر و خیال و سوءظن های شما بی خبر است. آمدیم از دست توفان توی یک غار پناه بگیریم، غاری که دم دست بود و انگار هیچ کس از آن استفاده نمی کرد؛ به هیچ وجه من الوجوه قصد نداشتیم که مخل آسایش گابلین ها بشویم.» این حرفش کاملا راست بود!

گابلین بزرگ گفت: «هوم! که این طور! ممکن است بپرسم این بالای توی کوه چه غلطی می کردید، اصلا از کجا آمده اید و دارید کجا می روید؟ حقیقت امر این که باید همه چیز را دربارۀ شما بدانم. ولی دل تان را صابون نزنید که به حال تان فایده ای هم داشته باشد، تورین سپر بلوط، چون همین الان هم از جیک و بک طایفۀ شما خبر دارم؛ ولی باید حقیقت اش را بگویید وگرنه آشی براتان می پزم یک وجب روغن رویش باشد!»

تورین گفت: «داشتیم می رفتیم سفر دیدن قوم و خویش هامان، برادرزاده ها و خواهرزاده ها و عموزاده ها و نوه عموها و بقیۀ نتیجه ها و نبیره های اجدادمان که شرق این کوه های مهمان نواز زندگی می کنند.» و مانده بود توی این شرایط که می دانست گفتنش حقیقت مو به مو اصلا فایده ای ندارد، فی البداهه و غیر منتظره چه بگوید.

یکی از گابلین های تازیانه به دست گفت: «دارد دروغ می گوید، از آن دروغ های شاخ دار! وقتی این جانورها را دعوت شان کردیم که بیایند این پایین، کلی از افراد ما را توی غار صاعقه زد؛ حالا هم



مثل سنگ مرده آنجا افتاده اند. در ضمن هیچ توضیحی هم راجع به این نداد!» شمشیری را که تورین بسته بود، جلو آورد، همان شمشیری که از کنار ترول ها پیدا کرده بودند.

گابلین بزرگ وقتی چشمش افتاد به آن شمشیر یک جیغ از روی عصبانیت کشید که وحشت به دل آدم می انداخت. و همهٔ سربازهای او دندان قروچه رفتند و دنگ دنگ به سپرهای خود زدند و پا به زمین کوبیدند. توی یک چشم به هم زدن آن را شناختند. این شمشیر در روزگار خودش، وقتی که الف های زیباروی گوندولین در تپه ها دنبال گابلین ها گذاشته بودند، یا موقع نبرد جلوی دیوارها، صدها گابلین را به خاک و خون کشیده بود. به آن اورک ریست می گفتند، یعنی شکافندهٔ گابلین، ولی خود گابلین ها خیلی ساده به آن می گفتند گزنده. از این شمشیر متنفر بودند و بدتر از آن از کسی که این شمشیر را با خود داشت.

گابلین بزرگ فریاد زد: «قاتل ها، دوست الف ها! شلاق شان بزنید! کتک شان بزنید! گازشان بگیرید تا گوشتشان ور بیاید! ببریدشان توی آن دخمه های سیاه پر از مار تا اگر پشت گوش شان را دیدند روشنایی را هم ببینند!» آن روی سگش چنان بالا آمده بود که از روی صندلی اش جست و خودش با دهان باز به تورین حمله برد.

درست در آن لحظه همهٔ چراغ های توی مغاره خاموش شد، و آتش بزرگ پوفی کرد و ستونی از دور درخشان آبی رنگ صاف تا سقف بالا رفت و جرقه های سفید سوزنده از آن یکسره به میان گابلین ها پاشید.

داد و فریاد و زوزه، غرغر و گزگز و جزجز؛ غرولند و بدوبیراه، جیغ جیغ و ویغ ویغی که به دنبال این ماجرا شنیده شد، بیرون از توصیف است. چند صدتا گربهٔ وحشی و گرگ را با هم زنده زنده روی آتش کباب می کردی، این صدا ازشان در نمی آمد. جرقه های سوزان تن گابلین ها سوراخ می کرد و دودی که الان از سقف به پایین سرازیر می شد، حتی در چشم گابلین ها چنان غلیظ بود که چشم چشم را نمی دید. طولی نکشید که روی هم افتادند و کپه کپه روی کف زمین لولیدند و یک ریز گاز می گرفتند و لگد می زدند و گلاویز می شدند، طوری که انگار همه عقل از سرشان پریده بود.



یک دفعه شمشیری با برق خودش درخشید. بیل بو آن را دید که صاف در تن گابلین بزرگ که در وسط این هیر و ویر مات و مبهوت ایستاده بود، فرو رفت. گابلین، بی جان روی زمین افتاد، و سربازها جیغ زنان از مقابل شمشیر به طرف تاریکی پا به فرار گذاشتند.

شمشیر به غلاف خودش برگشت و صدایی خشمناک آهسته گفت: «زود دنبالم بیاید!» و قبل از اینکه بیل بو بفهمد چه اتفاقی افتاده، دوباره داشت آخر صف در سرازیری دالان های تاریک تر به تاخت می رفت، البته تا جایی که پایش نای تاختن داشت، و در این بین صدای داد و قال تالار گابلین ها در پشت سرش رفته رفته ضعیف تر می شد. یک روشنایی پریده رنگ جلودارشان شده بود.

صدا گفت: «بجنبید، بجنبید! الان است که مشعل ها را دوباره روشن کنند.»

دوری که آخرِ صف نزدیک ترین کس به بیل بو، و دورف خیلی با نزاکتی بود، گفت: «لطفا یک لحظه صبر کنید!» اجبار کرد که هابیت تا آنجا که با دست بسته امکان داشت به بهترین نحو ممکن از کول او بالا برود، و بعد همه با زنجیرهایی که جلنگ جلنگ صدا می کرد به دو راه افتادند و چون دست شان آزاد نبود تا تعادل خود را حفظ کنند، راه به راه سکندری می خوردند. مدت درازی توقف نکردند، و تا آن زمان احتمالا به دل کوه در آن پایین رسیده بودند.

آن وقت گندالف چوبدست ساحری اش را روشن کرد. می خواستید چه کسی باشد جز گندالف؛ ولی فعلا گرفتار تر از آن بودند که بپرسند چطور خودش را رسانده آنجا. دوباره شمشیرش را درآورد، و دوباره شمشیر خود به خود توی تاریکی درخشید. اگر گابلین ها آن دور و بر چنان از خشم برمی افروخت که باعث می شد برق بزند؛ حالا از لذت کشتن فرمانروای بزرگ غار مثل یک شعله آبی می درخشید. بریدن زنجیر گابلین ها و آزاد کردن همهٔ زندانی ها توی یک چشم به هم زدن برایش مثل آب خوردن بود- لابد اسم این شمشیر یعنی گلامدرینگ دشمن کوب یادتان است. گابلین ها خیلی ساده به آن می گفتند زننده و اگر بی ربط نگوییم بدتر از گزنده چشم دیدنش را نداشتند. اورک ریست هم نجات پیدا کرده بود؛ گندالف آن را از چنگ یکی از نگهبان های وحشت زده قاپیده و همراه خودش آورده بود. گندالف فکر همه جا را می کرد؛ و اگرچه همه فن حریف نبود، ولی در تنگنا از کمک به دوستانش مضایقه نمی کرد.



پرسید: «همه اینجا هستیم؟» تعظیم کنان شمشیر را به تورین پس داد. «اجازه بده ببینم: «یک- که تورین خودمان است؛ دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده، یازده؛ فیلی و گیلی کجا هستند؟ این هم از این دوزاده و سیزده- این هم آقای بگینز: چهارده! خوب دیگر همین است! ممکن بود اوضاع ما خیلی بدتر از این باشد. نه اسبچه ای، نه آذوقه ای، نه معلوم است کجا هستیم، و فوج فوج گابلین های عصبانی که دنبال مان هستند! راه بیافتید برویم!»

راه افتادند و رفتند. حق کاملا با گندالف بود، کم کم هیاهو و داد وفریاد گابلین ها را از دالان هایی که پشت سر گذاشته بودند، در آن دورها شنیدند. این سرو صدا آنها را سریع تر از قبل راه انداخت، و از آنجا طفلک بیل بو به گردشان هم نمی رسید- چون عرض به حضور شما که هر وقت دورف ها مجبور باشند، تلوتلو خوران با سرعت جانانه ای می دوند- قبول کردند که او را نوبتی کول کنند. ولی باز سرعت گابلین ها بیشتر از دورف هاست و این گابلین ها خوب با چم و خم راه آشنا بودند.(این راه ها ساخته دست خودشان بود.) و در ضمن خون جلوی چشم شان را گرفته بود؛ پس با اینکه دورف ها همه تلاش خود را می کردند، دیدند که صدای فریاد ها و زوزه ها دارد نزدیک تر و نزدیک تر می شود. طولی نکشید که صدای تپ تپ پای گابلینها، و بلکه صدای یک عالمه، یک عالمه پا انگار از سر پیچ قبلی شنیده شد. سوسوی مشعل های سرخ توی نقبی که در پیش گرفته بودند، در پشت سر دیده می شد؛ و آنها از خستگی جان شان داشت در می آمد.

طفلک آقای بیل بو که روی کول بومبور توی دست انداز می افتاد، گفت: «آخر چرا سرم زد که هابیتی ام را ترک کنم!»

طفلک بومبور که چاق بود و تلوتلوخوران پیش می رفت و از شدت گرما و وحشت عرق از نوک دماغش می چکید، گفت: «آخر چرا سرم زد که یک هابیت فلک زده را بیاورم شکار گنج!»

در این هنگام بود که گندالف، و به همراه او تورین عقب ماندند. سر یک پیچ تند گندالف فریاد زد: «عقب گرد! شمشیرت رو بکش، تورین!»

کار دیگری از دست شان ساخته نبود؛ و این قضیه اصلا به مذاق گابلین ها خوش نیامد. دوان دوان و نعره کشان از سر پیچ رسیدند و شکافندۀ گابلین و دشمن کوب را سرد و درخشنده درست در مقابل چشمان بهت زدۀ خود دیدند. جلودارها مشعل ها را انداختند زمین و قبل از آنکه کشته شوند، نعره زدند. و آنها که عقب تر بودند باز بیشتر نعره زدند و عقب جستند و خوردند به کسانی که به



دو از پشت می آمدند. جیغ زنان می گفتند: «گزنده و زننده!» و طولی نکشید که اوضاع شیر تو شیر شد و خیلی از آنها با هول و ولا راه آمده را برگشتند.

خیلی طول کشید تا یکی از آنها بالاخره به خودش جرأت داد و پا را از آن پیچ جلوتر گذاشت. ولی تا آن موقع دورف ها دوباره راه شان را ادامه داده و مسافت خیلی خیلی زیادی را در نقب های تاریک قلمروِ گابلین ها پیش رفته بودند. وقتی گابلین ها از این قضیه خبردار شدند، مشعل ها را خاموش کردند و کفش های نرم پوشیدند و سریع ترین دونده هایی را که چشم و گوش تیز داشتند، انتخاب کردند. و این ها چابک مثل سمور در تاریکی می دویدند، و سر و صداشان بیشتر از خفاش نبود.

این بود که نه بیل بو صدای آمدن آنها را شنید، نه دورف ها و نه حتی گندالف. کسی هم آمدن آنها را ندید. اما گابلین ها که چهارنعل و بی سر صدا از پشت سر می آمدند، آنها را دیدند. چون گندالف عصای ساحری اش را با نور ضعیفی روشن کرده بود تا دورف ها را در دیدن راه پیش پاشان کمک کند.

یک دفعه دوری که در حال حاضر آخر از همه می آمد و دوباره بیل بو را کول گرفته بود، توی تاریکی به چنگ آنها افتاد. دوری فریادی زد و زمین خورد؛ و هابیت از روی شانهٔ او توی تاریکی غلتید و سرش بامبی خورد به یک تخته سنگ سفت، و از هوش رفت.

فصل ۵

معما در تاریکی

وقتی بیل بو چشم هایش را باز کرد، مانده بود که نکند چشم هایش را باز نکرده؛ چون تاریکی با چشم باز همان قدر ظلمانی بود که با چشم بسته. هیچ کس دور و اطرافش نبود. حالا مجسم کنید که چقدر ترسیده بود! نه چیزی می شنید، نه چیزی می دید، نه دستش جز سنگ کف غار به چیزی می خورد.

خیلی آهسته بلند شد و کورمال کورمال چهار دست و پا دور و اطرافش را گشت تا آن که دستش به دیوار نقب خورد؛ نه بالای نقب چیزی پیدا کرد نه پایین اش؛ مطلقا هیچ چیز، نه نشانی از گابلین



ها، نه نشانی از دورف ها. سرش داشت گیج می رفت، و حتی اطمینان نداشت قبل از زمین خوردن در کدام جهت می رفتند. به تناسب اوضاع و احوالش حدسی زد و مسافت قابل توجهی را چهار دست و پا جلو خزید، تا آن که ناگهان دستش به چیزی برخورد، چیزی که انگار یک حلقه ظریف فلزیِ سرد بود که کف نقب افتاده بود. این قضیه نقطۀ عطفی بود در زندگی حرفه ای اش، اما خودش خبر نداشت. می شود گفت که حلقه را بدون آن که فکر کند گذاشت توی جیب اش؛ مسلما به نظر نمی رسید که فعلا استفادۀ به خصوصی داشته باشد. زیاد جلو نرفت، بلکه روی زمین سرد نشست و زمان درازی تسلیم بدبختی کامل شد. در فکر و خیال خودش را مجسم کرد که توی آشپزخانه مشغول سرخ کردن گوشت و درست کردن نیمرو است- چون نوعی احساس درونی به او می گفت که الان نه تنها وقت نهار یا حتی شام است، بلکه کمی هم از وقت گذشته؛ ولی این فکر و خیال فقط باعث شد که بیشتر احساس بدبختی بکند.

هیچ راه چاره ای به عقلش نمی رسید؛ و نه به عقلش می رسید چه اتفاقی است؛ یا این که چرا او را جا گذاشته اند؛ یا اگر او را جا گذاشته اند چرا گابلین ها دستگیرش نکرده اند، یا حتی چرا این قدر سرش درد می کند. حقیقت این است که مدت زیادی از دیده رفته و از دل رفته، در کنج خیلی تاریکی دراز به دراز افتاده بود.

کمی بعد با دست دنبال چپقش گشت. چپق نشکسته بود، و باز کای شکر داشت. به دنبال کیسۀ توتون اش گشت و کمی توتون توی آن بود، و این باز جای شکر بیشتری داشت. بعد دنبال کبریت گشت ولی کبریتی در کار نبود، و این قضبه باعث شد همه امیدهایش پاک بر باد برود. و چه خوب شد برای او، و خودش هم وقتی عقل و هوشش سرجا آمد این را قبول کرد. کشیدن کبریت و بوی توتون معلوم نبود از سوراخ های تاریک آن نقب وحشتناک چه چیزی را سرش نازل می کرد. با وجود این در آن لحظه احساس می کرد به کلی از پا در آمده. اما وقتی داشت از رو جیب ها و تنش را دنبال کبریت می گشت، دستش به قبضه شمشیر کوچکش خورد- همان دشنۀ کوچکی که از ترول ها غنیمت گرفته بودند. و او پاک آن را فراموش کرده بود؛ و ظاهرا چون شمشیر را از زیر شلوار سه ربع اش بسته بود، گابلین ها هم متوجه آن نشده بودند.

حالا آن را بیرون کشید. پریده رنگ و مبهم جلو چشم هایش درخشید. فکر کرد: «پس این هم تیغ الفی است، و گابلین ها خیلی نزدیک نیستند، اما آن قدرها هم دور نیستند.»



ولی یک جورهایی خیلی راحت شد. همراه داشتن تیغی که در گوندولین برای جنگ با گابلین ها ساخته بودند، جنگی که این همه درباره اش ترانه سرایی شده بود، البته باشکوه بود؛ بعلاوه فهمیده بود که وقتی گابلین ها بی هوا با اسلحه هایی مثل این مواجه می شوند، سخت تحت تأثیر قرار می گیرند.

فکر می کرد: «برگردم؟ اصلا فایده ای ندارد! بپیچم به راست یا چپ؟ غیر ممکن است! بروم جلو؟ تنها کاری است که می شود کرد! پیش به جلو!» پس از جا بلند شد، و شمشیر کوچک را جلو خودش نگه داشت و یک دستش اش را به دیوار گرفت و همین طور که قلب اش داشت تالاپ تالاپ می زد، به تاخت در طول نقب راه افتاد.

البته حالا بیل بو به اصطلاح توی تنگنا گیر کرده بود. ولی یادتان باشد که آنجا آن قدرها که ممکن است برای من و شما تنگ و باریک باشد برای او نبود. هابیت ها خیلی هم مثل مردم معمولی نیستند؛ و درست که سوراخ آنها جای با نشاط و قشنگی است و حسابی پر از هوا، و تومنی صنار با نقب های گابلینی فرق می کند، با این حال هابیت ها بیشتر از ما به رفت و آمد توی نقب عادت دارند و حس جهت یابی شان را از دست نمی دهند- مخصوصا وقتی که هوش و حواس شان بعد از اینکه سرشان ضربه خورد، دوباره جا آمده باشد. و همین طور خیلی بی سر و صدا جابه جا می شوند و خیلی راحت خودشان را قایم می کنند، و کوفتگی ها و ضرب دیدگی هاشان به طرز غریبی بهبود پیدا می کند، و عاشق گفته ها و ضرب المثل های حکیمانه اند، چیزهایی که آدم یا اغلب نشنیده اند، یا مدت ها پیش فراموش کرده اند.

با تمام این تفاصیل من که اصلا دلم نمی خواست جای آقای بگینز باشم. نقب انگار ته نداشت. فقط می دانست که پیوسته دارد پایین می رود و از یکی دو تا پیچ خم که بگذریم مدام در یک جهت پیش می رفت. دالانهای دیگری گاه و بی گاه از بغل دهان باز می کرد، و او از برق شمشیر و یا تماس دست با دیوار نقب، متوجه آنها می شد. با این دالان ها هیچ اعتنا نمی کرد، جز این که از ترس بیرون آمدنن گابلین ها، یا موجودات پلید نیمه خیالی، سعی می کرد با شتاب آنها را پشت سر بگذارد. همین طور جلوتر و جلوتر و پایین تر و پایین تر رفت؛ و هنوز هیچ سرو صدایی نمی شنید جز پرپرِ گاه و بی گاه بال یک خفاش دم گوشش، که اول ها او را از جا می پراند، تا این که آن قدر این صدا تکرار شد که به آن عادت کرد. نمی دانم چقدر همین طور رفت و رفت، بیزار از رفتن و



نگران از ایستادن، همین طور جلوتر و جلوتر، تا این که جانش از خستگی داشت در می آمد. انگار این رفتن تا فردای آن روز و روزهای دیگر هم به درازا کشید.

یک دفعه بی خبر شاتالاب پایش را گذاشت وسط آب! اوخ! عجب آب یخی بود. این قضیه باعث شد که تیز و بز ترمز بکند. نمی دانست که این فقط یک جور آبگیر است وسط راه، یا لبۀ نوعی رودخانۀ زیرزمینی که راه را بریده یا کرانۀ نوعی دریاچۀ زیرزمین عمیق و تاریک. شمشیر توی دستش برقی نداشت. ایستاد و سرتاپا گوش شد تا این که صدای چک چک آب را از سقفی که دیده نمی شد به داخل آبی که پایین بود، شنید؛ اما انگار هیچ صدای دیگری نبود.

با خودش فکر کرد: «پس یک جور آبگیر یا دریاچه است نه رودخانۀ زیرزمینی.» با این حال جرأت نکرد توی تاریکی به آب بزند. شنا بلد نبود؛ همین طور نگران موجودات چندش آور و لزجی بود که چشم های ورقلمبیده و کور دارند و توی آب وول می خورند. این موجودات عجیب توی آبگیرها و دریاچه های دل کوه زندگی می کنند: ماهی هایی که اجدادشان سال های سال پیش نمی دانم چه وقت، شناکنان آمده اند داخل و هیچ وقت راهی برای شنا کردن به بیرون پیدا نکرده اند و از بس زور زده اند در تاریکی ببینند که چشم هاشان مدام بزرگ تر و بزرگ تر شده است؛ تازه چیزهای دیگر هم هست که لزج تر از ماهی است. حتی در نقب ها و غارهایی که گابلین ها برای خودشان درست کرده اند، موجودات ناشناختۀ دیگری هم هست که دزدکی از بیرون خزیده اند آن تو تا در تاریکی مخفی بشوند. تاریخ پیدایش بعضی از این غارها برمی گردد به اعصاری که گابلین ها هنوز نبودند، و بعد آنها این غارها را گشاد و با دالان هایی که به هم وصل کردند، و صاحبان اصلی هنوز توی سوراخ سمبه های عجیب و غریب اش زندگی می کنند و دزدانه به همه جا سر می کشند.

آن پایین در اعماق غار کنار آب تیره و تار، گولوم پیر، آن موجود لزج کوچک زندگی می کرد. نمی دانم از کجا آمده بود، یا این که، چه یا که بود. گولوم بود، همین و بس- سیاه مثل تاریکی، به جز دو چشمِ بزرگِ گرد و نورانی توی صورت لاغرش. قایق کوچکی داشت که آن را بی سرو صدا روی دریاچه این طرف و آن طرف می راند؛ چون آن آبی که حرف اش را زدیم دریاچه بود، گَل و گُنده و عمیق و فوق العاده سرد. با دو پای بزرگش که از دو پهلوی قایق آویزان بود، آن را پارو می زد، اما آب موج برنمی داشت. اصلاً و ابداً. با آن دو چشم چراغ مانند نورانی اش دنبال ماهی بی چشم می گشت و با انگشت های بلندش آنها را توی یک چشم به هم زدن می گرفت. مزۀ گوشت را هم دوست



داشت. گابلین به مذاق اش سازگار بود، البته هر وقت گیرش می آمد؛ اما مراقب بود که مبادا پی به وجودش ببرند. هر وقت گابلینی تک و تنها نزدیک لب آب می پلکید از پشت خفه اش می کرد. خیلی به ندرت پیش می آمد که گابلین ها آن طرف ها پرسه بزنند. چون به نحوی احساس می کردند که موجود نامطبوعی آن پایین به کمین شان نشسته است، درست آن زیر زیرها نزدیک بن کوه. سال های سال پیش وقتی داشتند آن پایین نقب می زدند، به دریاچه برخوردند و فهمیدند که جلوتر از این نمی توانند بروند؛ بنابراین جادهٔ آنها به این طرف، آنجا تمام می شد و رفتن به آن طرف دلیلی نداشت- مگر این که گابلین اعظم آنها را می فرستاد. بعضی وقت ها ویار ماهی دریاچه را می کرد، و بعضی وقت ها نه گابلین برمی گشت، نه ماهی.

حقیقت اش را بخواهید گولوم روی یک جزیرهٔ صخره ای لغزنده وسط دریاچه زندگی می کرد. الان هم با چشم های نورانی تلسکوپ مانندش از دور بیل بو را زیر نظر گرفته بود. بیل بو او را نمی دید، ولی گولوم از دیدن بیل بو ماتش برده بود، چون بعینه می دید که او به هیچ وجه گابلین نیست.

گولوم سوار قایق اش شد و سرتیر از جزیره راه افتاد، و این وسط بیل بو لب آب نشسته بود و از این که نه راهش به جایی می رسید و نه عقل اش، پاک حیران مانده بود. یک دفعه گولوم از راه رسید، و زیر لب هیس هیس کنان شروع کرد به حرف زدن:

«خوشا به حال ما، نان مان توی روغن است، عزیززم! از آن سورهاست که لنگه ندارد. لااقل یک لقمه چرب و نرم هم نصیب ما می شود، گولوم!» و وقتی گفت گولوم یک صدای قورت دادن افتضاح از حلقوم اش درآورد. این طور شد که این اسم را به او دادند، اما خودش همیشه به خودش می گفت: «عزیزم.»

هابیت وقتی این صدای هیس هیس به گوشش خورد نزدیک بود قبض روح بشود، و یک دفعه آن چشم های بزرگ نورانی را دید که ورقلمبیده به او دوخته شده بود.

گفت: «کی آنجاست؟» و دشنه را جلوی خودش نگه داشت.

گولوم زیر لب گفت: «این دیگر چیس ست، عزیزم؟» از آنجا که کس دیگری را نداشت تا با او صحبت کند، همیشه با خودش حرف می زد. آمده بود که ته و توی این قضیه را در بیاورد، و گرنه فعلاً زیاد گرسنه اش نبود و بیشتر کنجکاوی اش گل کرده بود؛ در غیر این صورت اول طعمه اش را می گرفت و بعد زیر لب حرف می زد.



«بنده بیل بو بگینز هستم. هم دورف ها را گم کرده ام، هم گندالف را گم کرده ام، هم نمی دانم کجا هستم؛ دلم هم نمی خواهد بدانم، به شرط این که از اینجا بروم بیرون.»

گولوم نگاهی به شمشیر انداخت و گفت: «این چیس ست توی دس ستش داشت؟» انگار از آن خوشش نیامده بود.

«شمشیر است، یک تیغ که از گوندولین آمده!»

گولوم گفت: «س س س س،» و کاملاً مؤدب شد. «بلکه بنشیند اینجا یک خورده با ما اختلاط بکنیم، عزیززززم. معما دوست دارد، بلکه هم دارد، ندارد؟» و دلواپس بود که غیر صمیمی به نظر نرسد، لااقل فعلاً، تا اینکه ته و توی قضیه شمشیر و هابیت را در بیاورد و ببیند که آیا بیل بو واقعاً تنهاست یا نه. معما تنها چیزی بود به عقلش می رسید. پرسیدن معما و بعضی وقت ها حدس زدن جواب معما، مدت ها تنها بازی اش با موجودات عجیب و غریبی بود که تو سوراخ های خودشان دور هم جمع می شدند، آن قدیم ها قبل از این که تمام دوست هایش را از دست بدهد و مطرود، تک و تنها بخزد آن پایین، پایین توی تاریکی زیر کوه ها.

بیل بو گفت: «باشد،» . دلواپس بود که با او از در مخالفت درنیاید تا این که طرفش را حسابی بشناسد، و ببیند که آیا واقعاً تنهاست یا نه، درنده و گرسته است یا نه، رفیق گابلین هاست یا نه.

از آنجا که قبلاً به تنها چیزی که فکر نکرده بود معما بود، گفت: «تو اول بپرس.»

این شد که گولوم هیس هیس کنان گفت:

آن چیست که ریشه اش را ندیده کس،
بلندتر است از درخت،
می رود بالا و بالاتر
قد نمی کشد هیچ وقت؟

بیل بو گفت: «راحت بود! به خیالم کوه است.»



«راحت حدس می زند؟ باید با ما مسابقه بدهد عزیزززم! اگر عزیزم ازت بپرسد و اون جواب نده، ما آن را می خوریم عزیززم. اگر آن از ما بپرسد و ما جواب ندیم، آن وقت هرچه بخواد ما می کنیم، ها؟ راه بیرون رفتن را نشانش می دیم، بله!»

بیل بو گفت: «قبول!» جرأت نکرد مخالفت کند، و کم مانده بود از زور فکر کردن به معماهایی که شاید از خورده شدن نجاتش می داد، سرش بترکد.

سی اسب سفید روی یک تپه سرخ،
اول چریدند،
بعد تاختند،
بعد آرام گرفتند و ایستادند

برای پرسیدن چیزی بهتر از این به عقل اش نرسید- فکر و ذکرش بدجوری به خوردن بود. در ضمن معمایش هم بدجوری کهنه بود، و گولو جوابش را بلد بود، همان طور که شما بلدید.

هیس هیس کنان گفت: «چه بی مزه، چه بی مزه، دندان! دندان! عزیززم؛ ولی ما فقط شش تا داریم!» آن وقت معمای دوم اش را پرسید.

فریادش بی زبان،
می گزد بی دندان،
پروازش بی بال و پر،
پچ پچ اش بی دهان

بیل بو که هنوز فکر و ذکرش به طرز نگران کننده ای به خوردن بود، فریاد زد: «یک لحظه صبر کن!» خوشبختانه قبلاً چیزی شبیه این را شنیده بود و فکر و هوش اش را به کار انداخت تا جواب را پیدا کند. گفت: «باد، معلوم است باد.» و آن قدر خوشحال شد که در جا یک معما آماده کرد. با خودش گفت: «این یکی، این جانور کوچک کثیف زیرزمینی را گیج می کند.»



یک چشم توی صورت آبی
دید چشمی توی صورت سبز.
چشم اول گفت:
«آن چشم شبیه این چشم است
اما نه در بالا،
بلکه در زیر است.»

گولوم گفت: «س س، س س، س س،» خیلی وقت بود که زیر زمین زندگی می کرد و چیزهایی مثل این یادش رفته بود. اما بیل بو تازه داشت امیدوار می شد که این رذل پست فطرت هیچ وقت جواب معمایش را پیدا نمی کند که گولوم خاطره سال های سال پیش، خاطرات زمانی را که با مادر بزرگش در سوراخی کنار رودخانه زندگی می کرد، از پستوهای مغزش بیرون کشید. گفت: «س س س، س س س، عزیزم. منظورش خورشید است روی گل های نرگس س، بله همین است.»
اما این معماهای روزمرهٔ روزمینی و معمولی حوصله اش را سر می برد. از طرفی او را یاد روزگاری می انداخت که خیلی کم تر از این ها یالقوز و آب زیرکاه و رذل بود، و او را از کوره در می برد. بعلاوه این چیزها باعث می شد گرسنه اش شود؛ این بود که این دفعه یک چیز مشکل تر و نامطبوع تر را امتحان کرد:

نه دیدنی است، نه شنیدنی
نه دست زدنی است، نه بوییدنی.
پشت ستاره هاست و زیر کوه ها
پُر کنِ چاله های خالی و چاه ها.
می آید اول از همه، می رود بعد از همه،
اَجل زندگی است، قاتل خنده.



از شانس بد گولوم، بیل بو چیزی شبیه این را قبلاً شنیده بود؛ و هر طور نگاه کنی جواب معما دوروبرش را گرفته بود. بدون این که سرش را بخاراند یا دل دل کند، گفت: «تاریکی!»

جعبه ای بدون لولا و کلید و سرپوش
گنجی از طلا تویش محفوظ

پرسید که زمان به دست بیاورد تا بلکه یک چیزی مشکل به فکرش برسد. خیال می کرد از آن معماهای فجیع آسان و کهنه است، هرچند که آن را با کلمه ها و عبارت های معمولی اش نپرسیده بود. اما برای گولوم از آن معماهای خیلی مشکل از آب درآمد. با خودش هیس هیس کرد، ولی با وجود این جوابی نداد؛ زیر لبو جویده جویده چیزهایی بلغور کرد.
کمی که گذشت حوصلهٔ بیل بو سر رفت. گفت: «خوب، بالاخره جوابش چی شد؟ اگر با این سرو صداهایی که در می آوری، خیال می کنی جواب اش کتری در حال جوشیدن است، اشتباه می کنی.»
«به ما فرصت بده. عزیزززم فرص صت- س س-س س.»
بیل بو بعد از این که حسابی به او فرصت داد، گفت: «خوب چه شد، حدس می زنی یا نه؟»
اما گولوم یک دفعه یاد قدیم ها افتاد، یاد زمانی که با مادر بزرگش کنار رودخانه می نشست، و او برای دزدی سراغ لانه پرنده ها می رفت و مادر بزرگش می گفت که تخم مرغ دزد شتر دزد-هیس هیس کنان گفت: «تخم مرغ غ! بله، تخم مرغ غ غ!» آن وقت پرسید:

نفس نمی کشد، زنده است،
سردی اش مثل مرده است؛
تشنه نیست، آب می خورد همیشه،
جلنگ جلنگ نمی کند، اما جوشن پوشیده.



گولوم هم پیش خودش فکر می کرد که این معما بدجوری آسان است، چون همیشه فکر و ذکرش به جواب آن بود. ولی معمای تخم مرغ آن قدر دست پاچه اش کرده بود که فعلاً چیز بهتری یادش نمی آمد. اما برای طفلک بیل بو که تا جای ممکن دوس نداشت سر و کارش با آب بیافتد، معمای خیلی مشکلی بود. به گمانم شما البته جواب را می دانید یا مثل آب خوردن جوابش را حدس می زنید و علت اش هم این است که بی سرخر توی خانه نشسته اید و خطر خورده شدن افکارتان را پریشان نمی کند. بیل بو نشست و یکی دو بار گلو صاف کرد، ولی جوابی از او درنیامد.

کمی بعد گولوم با لذت زیر لب شروع کرد به هیس هیس کردن: «خیلی ناز است، آره عزیززززم؟ آبدار است؟ خوشمزز و ترد؟» و از توی تاریکی زل زد به بیل بو.

هابیت با لرزه گفت: «یک لحظه صبر کن! همین الان بود که یک فرصت حسابی به تو دادم.»

گولوم گفت: «باید بجنبد، بجنبد!» و شروع کرد به پایین آمدن از قایق روی ساحل تا خودش را برساند به بیل بو. اما وقتی پای بلند پره دارش را گذاشت توی آب، یک ماهی ترسان از آب پرید بیرون و روی انگشت های پای بیل بو افتاد.

گفت: «اوخ! چقدر خیس و سرد بود!» و این طور شد که جواب معما را حدس زد. با فریاد گفت: «ماهی! ماهی! جوابش ماهی است!»

گولوم بدجوری ناامید شده بود؛ ولی بیل بو جنبید و با آخرین سرعت ممکن یک معمای دیگر پرسید طوری که گولوم مجبور شد برگردد توی قایق اش و فکرش را به کار بیاندازد.

بی پا نشسته روی یک پا،
دوپا نشسته کنارش روی سه پا،
چارپا هم بی نصیب نیست.

الان واقعا وقت مناسبی برای طرح این معما نبود، اما چه می شود کرد که بیل بو عجله داشت. اگر وقت دیگری این معما را از گولوم پرسیده بودند، سر جواب دادن کلی به دردسر می افتاد. در حقیقت وقتی حرف از ماهی بود، حدس زدن «بی پا» زیاد سخت نبود و بعد از این بقیه معما آسان می شد. «ماهی روی یک میز کوچک، مردی نشسته پشت میز روی یک سه پایه، و گربه که استخوان ها را



می خورد»- جوابش البته همین است و طولی نکشید که گولوم جواب را پیدا کرد. آن وقت فکر کرد که دیگر وقتش رسیده که یک معمای واقعا سخت و فجیع بپرسد. چیزی که پرسیده این بود:

چیست آن که بلعد هر چیز
پرنده و چرنده و گل و گیاه
جَوَد آهن و خورَد فولاد
ساید سنگ سخت از برای خوراک
قاتل شاه و ویرانگر دیوار
ضربت اش گُنَد کوه بلند هموار

بیچاره بیل بو توی تاریکی نشسته بود و اسم هرچه غول و هیولای وحشتناک را توی قصه ها شنیده بود، در ذهن مرور می کرد، ولی هیچ کدام از آنها از پس این همه کار برنیامده بودند. یک احساس به او می گفت که جواب این معما کاملا با این چیزها فرق دارد و او باید جوابش را بداند، ولی عقل اش به جایی نمی رسید. کم کم هول و هراس برش داشت، و بدترین چیز برای فکر کردن همین است. گولوم شروع کرد به پایین آمدن از قایق اش. شلپی توی آب جست و به طرف ساحل شنا کرد. بیل بو چشم های گولوم را می دید که به طرفش می آید. زبان او انگار به کامش چسبیده بود؛ می خواست فریاد بزند: «زمان بیشتری بده! زمان بده!» ولی تنها چیزی که با جیغ یک دفعه ازگلویش درآمد این بود:

«زمان! زمان!»

از حسن اتفاق بود که بیل بو نجات پیدا کرد. چون جواب معما البته همین بود.
گولوم یک بار دیگر امیدش از دست رفت؛ و حالا کم کم داشت آن روی سگ اش بالا می آمد، و همین طور حوصله اش از بازی سر رفته بود. باعث شده بود که واقعاً گرسنه اش بشود. این دفعه به



قایق اش برنگشت. توی تاریکی کنار بیل بو نشست. این کار بدجوری بیل بو را معذب می کرد و تمرکز حواس اش را به هم می زد.

گولوم گفت«یک س سوال دیگر مانده که از ما بپرس سد؛ عزیزم، بله، بپرس سد، فقط یک س سوال دیگر که حدس س بزنیم، بله، بله.»

ولی بیل بو تا وقتی این موجودِ رذلِ خیسِ سرد بغل دستش نشسته بود و به او پنجه می انداخت و سقلمه می زد، هیچ سوالی به ذهنش نمی رسید. خودش را خاراند، خودش را وشگون گرفت؛ فایده ای نکرد که نکرد، عقل اش به هیچ جا قد نمی داد.

گولوم گفت: «ازمان بپرس! ازمان بپرس س!»

بیل بو خودش را وشگون گرفت، به خودش سیلی زد؛ شمشیرش را محکم توی دستش فشار داد؛ حتی با دست دیگرش جیبش را کاوید. و یک دفعه حلقه را پیدا کرد، همان حلقه ای که از توی دالان برداشته و به کلی از یاد برده بود.

با صدای بلند گفت: «این چیست توی جیبم؟» داشت با خودش حرف می زد، ولی گولوم فکر کرد که معماست و بدجوری از کوره در رفت.

هیس هیس کنان گفت: «جر زدی! جر زدی! عزیزم قرار نبود جر بزنی، قرار بود؟ ما از کجا بدونیم که توی جیبای کث ثیفش چی داشت؟»

بیل بو وقتی دید چه اتفاقی افتاد، چون چیز بهتری برای پرسیدن توی چنته نداشت، به سوال خودش چسبید. بلندتر گفت: «این چیست توی جیبم؟»

گولوم هیس هیس کرد: «س س س س. باید به ما سه تا فرص صت حدس س زدن داد. ی سه تا حدس س.»

بیل بو گفت: «باشد! یالا حدس بزن ببینم!»

گولوم گفت: «دس ست!»

بیل بو کو خوشبختانه تازه دستش را از جیبش درآورده بود، گفت: «غلط است. دوباره حدس بزن!»

گولوم آشفته تر از قبل گفت: «س س س س.» به تمام آن آت و آشغالی که خودش توی جیب هایش می گذاشت، فکر کرد: استخوان ماهی، دندان گابلین، صدف خیس، بال خفاش، یک سنگ



تیز برای تیز کردن دندان، و چیزهای کثیف دیگر. سعی کرد فکر کند که دیگران چه چیزهایی توی جیب شان می گذارند.

آخر سر گفت: «چاقو!»

بیل بو که مدتی پیش چاقویش را گم کرده بود، گفت: «غلط است! حدس آخر!»

حالا وضع بیل بو خیلی بدتر از موقعی بود که بیل بو معمای تخم مرغ را از او پرسیده بود. صدای هیس هیس درآورد و چیزهایی با خودش بلغور کرد و هی خودش را عقب و جلو تکان داد و پا به زمین کوبید و وول خورد و لولید؛ ولی هنوز جرأت نداشت آخرین فرصت اش را برای حدس زدن به باد بدهد.

بیل بو گفت: «زودباش! انتظار هم حدی دارد!» زور زد جسور و با نشاط به نظر برسد، ولی اصلاً خاطر جمع نبود که این قضیهٔ بازی چطوری تمام می شود، حالا فرقی نمی کرد که گولوم درست حدس می زد یا نمی زد.

گفت: «وقت تمام!»

گولوم جیغ جیغ گفت: «یا نخ یا هیچی!» که کمی جرزنی تویش بود- با یک جواب دوتا حدس زده بود.

بیل بو که خیالش راحت شده بود فریاد زد: «هر دوتا غلط است.» و بلافاصله از جا جست و پشت اش را به نزدیک ترین دیوار چسباند و شمشیر کوچکش را جلو گرفت. البته خبر داشت که بازی معما، از حرمت و قدمت فوق العاده زیادی برخوردار است، و حتی موجودات شریر وقتی شرایط بازی را قبول کردند، دوز و کلک را می بوسند و می گذارند کنار. اما احساس می کرد که نمی تواند به این موجود رذل اعتماد کند، رذلی که اگر پایش می رسید زیر قول اش می زد. هر چیزی را ممکن بود بهانه کند تا از زیر آن در برود. و ر طور که حساب می کردی سؤال آخر مطابق قواعد باستانی، یک معمای واقعی نبود.

ولی در هر حال گولوم بلافاصله به او حمله نکرد شمشیر را توی دست بیل بو می دید. یک جا نشست و لرزید و زیر لب با خودش حرف زد دست آخر حوصلهٔ بیل بو سر رفت.

گفت: «خوب؟ قولی که دادی چه شد؟ می خواهم بروم. باید راه را نشانم بدهی.»



«ما این حرف را زدیم، عزیزم؟ به این بگینزز کوچولوی کثیف راه بیرون رفتن را نشان بدهیم، بله، بله. ولی توی جیبش چه داشت ها؟ نخ که نیست عزیزم، ولی هیچ چیز هم نیست. نه نه! گولوم!»

بیل بو گفت: «چه فرقی می کند؟ قول باید قول باشد.»

گولوم هیس هیس کرد: «خیلی بد اخم است، کم طاقت است، عزیزم. ولی باید صبر بکند، بله باید صبر بکند. نمی توانیم با این عجله برویم بالای نقب ها. باید برویم یک چیزهایی با خودمان برداریم، بله، چیزهایی که کمک مان بکند.

بیل بو که از رفتن گولو خیالش راحت می شد، گفت: «خوب، پس زود باش!» فکر می کرد که فقط دارد بهانه می آورد و خیال ندارد برگردد. گولوم داشت از چه حرف می زد؟ چه چیز به درد بخوری توی آن دریاچه تاریک می توانست داشته باشد؟ ولی کاملا در اشتباه بود. گولوم قصد داشت برگردد. و حالا هم عصبانی بود هم گرسنه. و این موجود فلک زده شریر از همین الان نقشه ای توی سرش بود.

جزیره او همان نزدیکی ها قرار داشت، جزیره ای که بیل بو از آن کاملاً بی خبر بود، و روی آن جزیره توی یک مخفیگاه، چندتا آت و آشغال به درد نخور و یک چیز خیلی قشنگ، خیلی قشنگ و خیلی تماشایی را قایم کرده بود. گولوم یک حلقه داشت، حلقه ای طلا، حلقه ای با ارزش.

مثل همهٔ آن روزهای تاریک و بی پایان نجوا کنان با خودش گفت: «هدیهٔ تولدم! بله، این همان چیزی است که لازم داریم؛ بله لاززمش داریم!»

آن را لازم داشت چون این حلقه، حلقه قدرت بود، و اگر آن را دست می کردی، ناپدید می شدی؛ فقط موقعی که خورشید توی آسمان بود، امکان داشت تو را ببینند، آن هم از روی سایه ات که سایه ای لرزان و رنگ باخته بود.

«هدیهٔ تولدم! درست روز تولدم بود که این هدیه به دستم رسید.» همیشه همین را به خودش می گفت. ولی کسی چه می داند سال ها پیش، آن قدیم قدیم ها وقتی هنوز از این حلقه توی دنیا فت و فراوان پیدا می شد، چطور از پیش گولوم سر درآورده بود؟ شاید اربابی هم که بر این حلقه ها فرمان می راند برای این سؤال جوابی نداشت. گولوم اول ها همیشه این حلقه را دست می کرد، تا این که خسته اش کرد؛ بعد آن را توی یک کیسه کوچک با خودش این طرف و آن طرف می برد ولی پوست تنش از مالش آن ناسور شد؛ حالا معمولاً آن را در سوراخ یک صخره روی جزیره اش



پنهان می کرد، و همیشه برمی گشت تا سری به آن بزند. و هنوز هم گاه گاه هر وقت که جدایی از آن برایش تحمل ناپذیر می شد، یا هر وقت که خیلی خیلی گرسنه بود و دلزده از خوردن ماهی، آن را انگشت می کرد. بعد با احتیاط توی دالان های تاریک راه می افتاد و دنبال گابلین های سرگردان می گشت.

حتی بعضی وقت ها دل به دریا می زد و تا آنجا که مشعل ها روشن بودند پیشروی می کرد، مشعل هایی که نورشان چشم او را می زد و درد می آورد؛ چون این جار هیچ خطری برای او نداشت. بله، هیچ خطری. هیچ کس او را نمی دید، هیچ کس متوجه او نمی شد تا انگشت هایش را دور گردن شان محکم کند. همین چند ساعت پیش حلق را دست کرده بود و یک بچه گابلین گرفته بود. چقدر زنجموره می کرد! هنوز یکی دوتا استخوان برایش مانده بود که سق بزند، ولی هوس یک چیز نرم تر کرده بود.

زیر لب با خودش گفت: «هیچ خطری ندارد، بله. مارا که نمی بیند، می بیند، عزیزم؟ نه، نمی بیند. آن شمشیر کوچولوی کث ثیف اش به هیچ دردی نمی خورد، بله هیچ.»

وقتی از کنار بیل بو سر خورد و رفت و پا زنان به قایق اش برگشت و به دل تاریکی زد، این افکار از مغز پلید کوچک اش می گذشت. بیل بو خیال کرد که گولوم رفت که رفت. ولی باز مدتی صبر کرد؛ چون هیچ نمی دانست که تنهایی چطور راه بیرون رفتن را پیدا کند. یک دفعه صدای جیغی شنید. از این صدا لرزه ای به پشت اش افتاد. این طور که پیدا بود گولوم همان نزدیکی ها داشت توی تاریکی فحش می داد و شیون می کرد. توی جزیره اش کورمال کورمال این ور و آن ور را می گشت و بیهوده کند و کاو می کرد.

بیل بو شنید که داشت فریاد می زد: «کجاس ست؟ کجا گذاشتیم اش؟ گمش کردیم عزیززم، گم! گم! لعنت به ما، لعنت به ما، عزیزم گم شد!»

بیل بو ندا داد: «چه شده؟ چه گم کرده ای؟»

گولوم جیغ زد: «به او چه که می پرسد. نه، اص صلاً ربط به او نداشت، گولوم! گم شده، گولوم، گولوم، گولوم.»

بیل بو فریاد زد: «پس من چه که گم شده ام و می خواهم پیدا شوم! در ضمن توی بازی برنده شدم و تو قول دادی. پس بجب! بیا و ببرم بیرون، بعد برگرد و هر چقدر دوست داری بگرد!» درست است



که گولوم پاک بدبخت به نظر می رسید، اما بیل بو زیاد دلش به حال او نمی سوخت و انگار ته دلش می دانست چیزی که گولوم این قدر سفت و سخت دنبالش می گردد اصلاً چیز خوبی نیست. فریاد زد: «زودباش!»

گولوم جواب داد: «نه، هنوز نه، عزیزم! باید دنبالش بگردیم، گم شده، گولوم.»

بیل بو گفت: «ولی تو نتوانستی جواب آخرین سؤالم را حدس بزنی، قول دادی.»

گولوم گفت: «نتوانستی حدس بزنی!» آن وقت یک دفعه از توی تاریکی صدای هیس گوشخراشی شنیده شد. «توی جیب اش چه دارد؟ بگو ببینم. اول باید بگوید.»

از نظر بیل بو دلیل خاصی وجود نداشت که نخواهد جواب را اول بگوید. ذهن گولوم چالاک تر از ذهن او حدسکی زده بود؛ و طبیعی هم هست چون سال های سال فکر و ذکر گولوم فقط به این شیء بود، و همیشه هول و هراس داشت که نکند آن را بدزدند. اما دلخوری بیل بو از این بود که معطل شده است. هر طور حساب کنی برنده بازی او بود، بدون جر زدن و با این همه خطری که به جان خریده بود. گفت: «جواب را باید حدس زد، نه این که آن را به آدم بگویند.»

گولوم گفت: «ولی این سؤالت جرزنی بود، اصلاً معما نبود، عزیزم.»

بیل بود در جواب گفت: «خوب اگر قرار به پرسش های معمولی است، من قبل از تو یکی پرسیدم. چه چیز را گم کرده ای؟ تو اول بگو!»

صدای هیس هیس بلندتر و گوش خراش تر از قبل شنیده شد: «چه چیززری توی جیب هاش داشت؟» و به محض آن که بیل بو گوش به زنگ آن طرف را نگاه کرد، دو نقطه نورانی کوچک دید که به او زل زده است. سوءظن گولوم یواش یواش بیشتر می شد، و برق چشم هایش پرتو پریده رنگی داشت.

بیل بو پافشاری کرد: «چه چیزی را گم کرده ای؟»

ولی الان برق چشم گولوم به آتش سبزرنگی تبدیل شده بود، و به سرعت نزدیک تر و نزدیک تر می شد. گولوم دوباره سوار قایق اش شده بود و دیوانه وار به طرف ساحل دست و پا می زد و این ضایعه و سوءظن چنان دلش را مالامال از خشم کرده بود که هیچ شمشیری جلودارش نمی شد.

بیل بو عقل اش به جایی قد نمی داد که چه چیزی این موجود رذل را این قدر کفری کرده است و بعینه می دید که فاتحهٔ همه چیز خوانده شده و گولوم عزمش را جزم کرده که او را بکشد. درست

به موقع برگشت و کورکورانه از دالان تاریکی که پایین آمده بود، بالا دوید، و مدام خودش را نزدیک دیوار نگه می داشت و با دست چپ آن را لمس می کرد.

صدای هیس هیس را از پشت سر شنید که «چه چیزی توی جیب هاش داشت؟» و وقتی گولوم از قایق اش پایین جست، صدای شلپ به گوش رسید. همین طور که لنگ لنگان و سکندری خوران جلو می رفت با خودش گفت: «مگر من چه چیزی دارم؟» دست چپ اش را توی جیب کرد. حلقه وقتی که داشت پی آن می گشت، روی انگشت سبابه اش سرید و خیلی سرد به نظر می رسید.

صدای هیس هیس درست پشت سرش بود. همان لحظه برگشت و چشم گولوم را مثل دو چراغ سبز دید که از شیب بالا می کشید. وحشت زده سعی کرد تندتر بدود، ولی یک دفعه پایش به یک مانع روی کف دالان گیر کرد و زمین خودد و شمشیر زیرش ماند.

گولوم در یک چشم به هم زدن رسید بالای سر او. اما قبل از این که بیل بو بتواند کاری کند، یا نفسش جا بیاید، خودش را جمع و جور کند و بلند شود، گولوم از او گذشت و توجهی به او نکرد، و همین طور که می دوید فحش می داد و زیر لب حرف می زد.

این چه معنی داشت؟ گولوم چشم هایش توی تاریکی خوب می دید. بیل بو برق روشن چشم های درخشندهٔ او را حتی از پشت سر تشخیص می داد. خسته و گوفته از جا بلند شد و شمشیرش را که باز دوباره تابشی رنگ باخته داشت، غلاف کرد و بعد خیلی با احتیاط را افتاد دنبال گولوم. معلوم بود که کار دیگری نمی شود کرد. فایده ای نداشت که بخزد و برگردد آن پایین کنار دریاچهٔ گولوم. شاید اگر تعقیب اش می کرد گولوم بدون این که خودش بخواهد او را جایی می برد که راه فراری برایش باز شود.

گولوم هیس هیس کنان گفت: «لعنت به او! لعنت به او! لعنت به او! لعنت به بگینززز! رفته اس ست! توی جیب اش چه داشت؟ بله حدس س می زنیم، حدس س می زنیم، عزیزم. آن را پیدا کرده، بله حتماً پیدایش کرده. هدیهٔ تولدم.»

بیل بو گوش هایش را تیز کرد. بالاخره خودش هم داشت یواش یواش حدس می زد. کمی شتاب به خرج داد تا جایی که جرأت می کرد از عقب به گولوم نزدیک شد، و گولوم هنوز داشت با سرعت می رفت و پشت سرش را نگاه نمی کرد، بلکه رویش را آن طور که بیل بو از سوسوی ضعیف روی دیوارها تشخیص می داد، به چپ و راست می چرخاند.



«هدیهٔ تولدم! لعنت به آن! چطور از دستش دادیم، عزیزم؟ بله، همین طور شد. وقتی آخرین بار از این راه آمدیم، وقتی آن بچه جیغ جیغوی کث ثافت را پیچاندیم. همین طور شد. لعنت به آن! سُر خورد و از دست مان افتاد، بعد از این همه سال، این همه سال! حالا دیگر رفت. گولوم!»

گولوم ناگهان نشست و شروع کرد به مویه کردن طوری که شنیدن صدای سوت و غان و غون آن وحشت به دل آدم می انداخت. بیل بو ایستاد و خودش را صاف چسباند به دیوار نقب. بعد از مدتی گولوم دست از گریه و زاری برداشت و شروع کرد به حرف زدن. انگار داشت با خودش بحث و جدل می کرد.

«فایده ای ندارد برگردیم آنجا و بگردیم، نه. همه جاهایی که رفته بودیم یادمان نمی آید. بعلاوه فایده ای هم ندارد. بگینزز آن را گذاشته توی جیب اش؛ فضول کث ثافت پیداش کرده، حرفمان را گوش کن.»

«ما حدث می زنیم عزیزم، فقط حدس س. تا آن جانور کث ثافت را پیدا نکنیم و نچلانیم اش نمی توانیم بفهمیم. ولی خبر ندارد که هدیهٔ ما چه کار می کند، خبر دارد؟ فقط آن را گذاشته توی جیبش. خبر ندارد، خیلی هم نمی تواند دور بشود. خودش را گم کرده رذل فضول کث ثیف. راه بیرون رفتن را بلد نیست. خودش این را گفت.»

«بله، این را گفت؛ ولی خیلی حقه بازز است. چیزهایی را که توی سرش است نمی گوید. مث ثلاً نمی گوید توی جیب اش چه دارد. راه افتاده رفته طرف در پشتی. طرف در پشتی، خودش است.»

«پس گابلین ها آنجا می گیرندش. از آن راه نمی تواند برود بیرون، عزیزم.»

«س س س س، س س س س، گولوم! گابلین ها! بله، ولی اگر هدیهٔ ما دست او باشد، هدیهٔ عزیز ما، آن وقت گابلین ها آن را می گیرند، گولوم! پیداش می کنند، سردرمی آورند چه کار می کند. بعد دیگر هیچ وقت امنیت نداریم، هیچ وقت، گولوم! یکی از گابلین ها آن را دس ستش می کند و آن وقت هیچ کس او را نمی بیند. می آید آنجا ولی دیده نمی شود. حتی چشم های ززرنگ ما هم متوجهش نمی شود؛ با دوزز و کلک می آید و ما را می گیرد، گولوم، گولوم!»

«پس بحث را تمام کنیم، عزیزم، عجله کنیم. اگر بگینز رفته باشد آن طرف باید زود بجنبیم و ببینیم. راه بیافتیم! هنوز دور نشده. بجنبیم!»



گولوم از جا پرید و بلند شد و لخ لخ کنان با سرعت زیاد را افتاد. بیل بو با عجله، اما هنوز با احتیاط پی او افتاده بود، هر چند نگرانی عمده اش الان این بود که دوباره پایش به یک مانع گیر کند و با سرو صدا زمین بخورد. سرش از امیدواری و تعجب به دوران افتاده بود. ظاهراً این حلقه یک جور حلقهٔ جادویی بود: آدم را نامرئی می کرد! البته در قصه های قدیمی از این حکایت ها زیاد شنیده بود؛ اما باور کردنش سخت بود که خود او یکی از آنها را تصادفاً پیدا کرده باشد. ولی حقیقت داشت: گولوم با این چشم های براق اش از یک متری او گذشته بود.

رفتند و رفتند، گولوم افتان و خیزان در حالی که هیس هیس می کرد و بد و بیراه می گفت آن جلو؛ و بیل بو نرم و بی صدا مثل همهٔ هابیت ها آن عقب. خیلی زود به جایی رسیدند که بیل بو قبلاً سر راهش به طرف پایین متوجه آن شده بود، و دالان های فرعی آنجا از نقب اصلی منشعب می شد. گولوم بلافاصله شروع کرد به شمردن آنها.

«یکی راست، بله یک چپ، بله. دو تا راست، بله، بله. دو تا چپ، بله، بله.» و همین طور الی آخر.

وقتی رقم ها رو به افزایش گذاشت از سرعتش کم کرد، و یواش یواش و لرزان تر و نالان تر شد؛ چون هرچه فاصله اش با آب بیشتر و بیشتر می شد کم کم ترس توی دلش می افتاد. گابلین ها ممکن بود همین دور و اطراف باشند و او حلقه اش را گم کرده بود. دست آخر جلوی روزنه ای کوتاه ایستاد، روزنه ای که سر راه شان به بالا طرف چپ قرار داشت.

زیر لب گفت: «هفت تا راست، بله. شش تا چپ، بله! خودش است. این راهی است که می رود طرف در پشتی، بله. این همان دالان!»

با دقت آن داخل نگاهی انداخت و پس کشید. «ولی جرأت نداریم برویم داخل، عزیزم، نه جرأت نمی کنیم. گابلین ها آن پایین هستند. یک عالمه گابلین، بوشان را می شنویم س س س س!»

«حالا چه کار کنیم؟ لعنت به آنها، لعنت به آنها! باید همین جا منتظر بمانیم، عزیزم، یک خورده صبر کنیم و ببینیم.»

به این ترتیب به آخر خط رسیده بودند. گولوم بالاخره بیل بو را آورده بود دم روزنهٔ خروج، ولی بیل بو نمی تونست برود تو! گولوم چندک زده بود درست دم روزنه و چشم های سرد و بی احساس اش روی سر او می درخشید، سری که آن را گذاشته بود وسط زانوها و این طرف و آن طرف می چرخاند.



بیل بو بی سرو صدا تر از یک موش خزید و از دیوار دور شد؛ اما گولوم یک دفعه سیخ شد و بو کشید و چشم هایش به رنگ سبز درآمد. آرام اما تهدید آمیز هیس هیس کرد. نمی توانست هابیت را ببیند، ولی حالا گوش به زنگ بود، . حس های دیگری هم داشت که تاریکی آنها را تیز کرده بود: حس شنوایی و بویایی. انگار خف کرده بود، و دست های پت و پهنش را با گردن کشیده و دماغ سنگ شده با فاصله تخت روی زمین گذاشته بود. اگرچه در روشناییِ چشم هایِ خودش فقط سایهٔ سیاهی از او دیده می شد، اما بیل بود می دید، یا احساس می کرد که مثل زه کمان کشیده و آمادهٔ جست زدن است.

بیل بو دم نمی زد و خودش هم سیخ شده بود. مستأصل مانده بود. باید تا توش و توانی داشت از این تاریکی هولناک بیرون می زد. باید می جنگید. باید حساب این موجود متعفن را با شمشیر می رسید، چشم هایش را در می آورد، او را می کشت. گولوم قصد کرده بود که او را بکشد. ولی نه، این جنگ منصفانه نبود. بیل بو الان نامرئی بود. ولی گولوم شمشیر نداشت. گولوم در عمل او را تهدید به کشتن نکرده بود، یا لااقل هنوز دست به اقدام نزده بود. از طرفی فلک زده و تنها و سرگشته بود. یک جور تفاهم ناگهانی، یک جور ترحم آمیخته به وحشت در دلش جوشید و بالا آمد: روزهای بی پایان و بی تمایز و بی روشنایی یا امید بهبود، سنگ سخت و ماهی سرد و دزدانه سر کردن و مصاحبی جز خودن نداشتن را مجسم کرد. همهٔ این فکرها توی کسری از ثانیه از ذهنش گذشته و لرزید. و بعد یک دفعه توی کسری از ثانیه انگار با نیرو و عزمی تازه جست زد.

پرش اش برای یک آدم زیاد پرش بزرگی نبود، ولی پرشی بود توی تاریکی. درست از بالای سر گولوم پریده بود، هفت پا به جلو و سه پا به بالا؛ در واقع خبر نداشت که کم مانده بود مخش در برخورد با تاق کوتاه دالان داغان بشود.

گولوم خودش را عقب انداخت و برای گرفتن هابیت که پرواز کنان از بالای سرش می گذشت چنگ انداخت، ولی دیگر دیر شده بود؛ دستش توی هوا خالی ماند، و بیل بو سالم روی پاهای پر طاقت اش فرود آمد و با شتاب به توی نقب جدید بنای دویدن گذاشت. برنگشت که ببیند گولوم چه کار می کند. اول صدای هیس هیس و ناله و نفرین اش درست از پشت سر به گوش می رسید، ولی بعد این صدا بند آمد. یک دفعه صدای جیغ وحشت انگیزی آکنده از تنفر و نومیدی شنیده شد. گولوم شکست خورده بود. جرأت نداشت جلوتر بیاید. باخته بود: هم قربانی اش را از دست داده بود و هم



تنها چیزی را که برایش اهمیت داشت، عزیزش. این فریاد، توی دلش را خالی کرد، ولی همین طور ادامه داد. حالا صدای ضعیف مثل یک پژواک اما تهدید آمیز از پشت سر به گوش می رسید:

«دزد، دزد، بگینزِ دزد! ما ازش بدمان می آید، ازش بدمان می آید، تا ابد ازش متنفریم!»

بعد سکوت برقرار شد. ولی این سکوت هم به نظر بیل بو تهدید آمیز می رسید. با خودش گفت: «اگر گابلین ها آن قدر نزدیک اند که او بوشان را می فهمید، آن وقت آنها صدای جیغ و ناله و نفرین اش را شنیده اند. حالا مواظب باش وگرنه یک دفعه می بینی از جاهای بدتر سر درآوردی.»

این دالان کوتاه بود و آن را بی ظرافت ساخته بودند. راه رفتن در آنجا برای هابیت مشکل نبود، جز این که طفلک علی رغم هم احتیاط ها پایش باز چندین و چند بار به سنگ های تیز کف دالان گرفت. بیل بو فکر کرد: «کمی برای گابلین ها کوتاه است، لااقل برای آن بزرگ هاش.» و خبر نداشت که حتی آن بزرگ تر ها، یعنی اورک های کوهی می توانند با پشت خم، تا حدی که دست هاشان تقریباً به زمین برسد، با سرعت خیلی زیادی بدوند.

راهرو که شیب آن رو به پایین بود، خیلی زود دوباره شروع کرد به ارتفاع گرفتن، و پس از مدتی این شیب خیلی تند شد. این موضوع باعث شد که بیل بود از سرعت اش کم کند. اما بالاخره سربالایی به آخر رسید و راهرو به طرفی پیچید و دوباره سرازیر شد و آنجا ته یک سرازیری کوتاه چشمش به نوری افتاد که از پشت یک پیچ دیگر توی دالان رخنه می کرد. نه نور قرمز، شبیه نور آتش یا فانوس، بلکه یک جور روشنایی زرد فام بیرون. آن وقت بیل بو شروع کرد به دویدن.

تا جایی که پایش یاری می کرد تند دوید و آخرین پیچ را پیچید و ناگهان به یک محوطهٔ روشن رسید، محوطه ای که نور آنجا پس از این همه سرکردن توی تاریکی، به طرز کور کننده ای زیاد بود. در واقع نور آفتاب بود که از درگاهیِ یک در بزرگ، دری سنگی که نیمه باز مانده بود، به داخل رخنه می کرد.

بیل بو پلک زد و بعد یک دفعه چشمش به گابلین ها افتاد: سرتا پا مسلح، با شمشیر های آخته آن تو کنار در نشسته بودند و چهار چشمی آن را می پاییدند، و مراقب راهرویی بودند که به آن ختم می شد. برانگیخته بودند، گوش به زنگ، آماده برای هر چیز.



گابلین ها خیلی زودتر او را دیدند، تا او گابلین ها را. بله، بیل بو را دیدند. حالا یا دست تصادف بود، یا آخرین دوز و کلک حلقه قبل از این که ارباب جدیدی پیدا کند، فعلاً که به انگشتش نبود. گابلین ها از روی وجد نعره کشان هجوم آوردند طرف او.

تیر وحشت و شکست، مثل پژواک بدبختی گولوم به بیل بو اصابت کرد، و او که فراموش کرده بود حتی شمشیرش را بیرون بکشد، هر دوتا دست هایش را فرو برد توی جیب هایش. و حلقه هنوز آنجا بود، توی جیب چپش، و سرید روی انگشت اش. گابلین ها یک دفعه ایستادند. هیچ اثری از او نمی دیدند. غیبش زده بود. دوبار مثل قبل نعره زدند، ولی نه از روی وجد.

فریاد زدند: «کجا رفت؟»

بعضی ها فریادکشان گفتند: «برگشت توی دالان!»

فرمانده شان نعره زد: «حواستان به در باشد.»

صدای سوت ها بلند شد، جلنگ جلنگ زره، زنگ شمشیر، صدای فحش و بد و بیراه گابلین ها که این طرف و آن طرف می دویدن و روی هم می افتادند و از کوره در می رفتند. قشقرق و الم شنگه و بلوایی را افتاده بود که نگو و نپرس.

بیل بو خیلی وحشت کرده بود، اما عقل داشت بفهمد که چه اتفاقی افتاده و یواش خزیر پشت یک بشکهٔ پر از نوشابه، که برای قراول های گابلین گذاشته بودند آنجا، و خودش را از راه کشید کنار، که مبادا به او تنه بزنند و زیر دست و پا له بشود، یا دست یکی بخورد به او و بگیرندش.

«باید خودم را برسانم به در، باید خودم را برسانم به در!» مدام این را با خودش می گفت، اما کلی طول کشید تا دل به دریا زد و دست به کار شد. تازه شده بود مثل باز چشم بستنک، ولی یک بازی وحشتناک. آنجا پر از گابلین هایی بود که گه گیجه گرفته بودند، و طفلک بیل بو برای جا خالی دادن خودش را این طرف و آن طرف می کشید با تنهٔ یکی از گابلین ها که نمی دانست به چه چیزی خورده است، چپه شد، و چهار دست و پا، خزید، و به موقع خودش را از وسط پاهای فرمانه بیرون کشید، و بلند شد و دوید طرف در.

لای در هنوز باز بود، ویلی یک گابلین فشارش داده بود تا آن را ببندد. بیل بو تقلا کرد، اما نتوانشت تکانش بدهد. سعی کرد به زور خود را از لای شکاف رد کند. زور زد و زور زد، و گرفتار شد! خیلی وحشتناک بود. دمکه لباسش بین لبه در و تیرک چهارچوب گیر کرده بود. هوای آزاد بیرون را می



دید: چند پله توی درهٔ تنگ در میان کوه ها بلند پایین می رفت؛ خورید از پشت ابری بیرون آمده بود، و آن بیرون به روشنی می درخشید- ولی نمی توانست از لای در بگذرد.

ناگهان یکی از گابلین ها از آن تو فریاد زد: «یک سایه کنار در است. یک چیزی آن بیرون است!»

توی دل بیل بو خالی شد. از هول پیچ و تابی به خود داد. دکمه ها پکید و پخش و پلا شد. رد شد، ولی با کت و جلیقهٔ پاره و مثل بز از پله ها پایین جست، در حالی که گابلین ها مات و متحیر هنوز داشتند دکمه های برنجی نازنین او را از آستانهٔ در جمع می کردند.

البته طولی نکشید که هوهوکنان و هردودکشان از پی او پایین آمدند و لابلای درخت ها دنبالش گشتند. اما گابلین ها از آفتاب خوش شان نمی آید: آفتاب باعث می شود که پاشان بلرزد و سرشان گیج برود. به هر حال بیل بو را که حلقه دستش بود و می سرید لابلای سایهٔ درخت ها و تند و بی سرو صدا فرار می کرد و خودش را از آفتاب دور نگه می داشت، پیدا نکردند؛ پس خیلی زود غرولندکنان و بد و بی راه گویان برای نگهبانی از در برگشتند. بیل بو موفق به فرار شده بود.

فصل ۶

از چاله به چاه

بیل بو از دست گابلین ها فرار کرده بود، ولی نمی دانست کجاست. باشلق و شنل و خوراکی ها و اسبچه و دکمه ها و دوستانش را از دست داده بود. همین طور سرگردان رفت و رفت تا این که آفتاب شروع کرد به پایین آمدن در طرف غرب - پشت کوه ها. سایه این کوه ها جلوی پای بیل بو افتاد و او پشت سرش را نگاه کرد. بعد جلوی رویش را نگاه کرد، و فقط یال ها و شیب هایی را دید



که به طرف زمین های پَست و دشت ها که گاه و بی گاه از لابلای درختان دیده می شد، ارتفاع کم می کرد.

فریاد زد: "ای داد بی داد! انگار رسیده ام درست طرف دیگر کوه های مه آلود، درست به مرز سرزمین های آن طرف! حالا گندالف کجاست، دورف ها کجا هستند؟ کاشکی هنوز آن پشت اسیر دست گابلین ها نباشند!"

همین طور سرگردان پیش رفت تا این که از یک دره مرتفع کوچک بیرون آمد و به حاشیه دره رسید و از شیب آن طرف سرازیر شد؛ ولی در این حیص و بیص یک فکر رفته رفته بدجوری ذهن اش را مغشوش می کرد. به فکر افتاده بود که شاید درست نباشد که راه بیافتد و برود و حالا که حلقه را دارد باید برگردد به آن نقب های مخوف و وحشتناک و دنبال دوست هایش بگردد. تازه به این نتیجه رسیده بود که وظیفه اش همین است، و باید برگردد - و از این بابت خیلی احساس بدبختی می کرد - که سر و صدایی شنید.

ایستاد و گوش کرد. شبیه صدای گابلین ها نبود؛ پس با احتیاط جلو خزید. توی یک کوره راه سنگلاخ بود که از کنار دیواره ای صخره ای در سمت چپ داشت و پیچ خوران پایین می رفت؛ آن دست، شیب زمین تا دوردست ها ادامه می یافت و دره های تنگ و کوچک با بوته ها و درختچه های معلق در زیر سطح کوره راه زیاد بود. توی یکی از این دره ها چند نفر زیر بوته ها با هم حرف می زدند.

باز نزدیک تر خزید و بعد یک دفعه از لای دو تخته سنگ بزرگ چشمش به سَری با باشلق سرخ افتاد: بالین بود که داشت نگهبانی می داد. می توانست از شادی دست بزند و فریاد بکشد، ولی این کار را نکرد. هنوز از ترس برخورد با چیزی غیرمنتظره و ناخوشایند حلقه را به انگشت داشت و دید که بالین چشمش را مستقیم دوخته به او، بدون اینکه او را ببیند.



همین طور که می خزید لای بوته های حاشیه دره با خودش گفت: "یک دفعه غافلگیرشان می کنم." گندالف داشت با دورف ها بحث می کرد. راجع به اتفاق هایی که توی نقب ها سرشان آمده بود، حرف می زدند، و الآن مانده بودند که چه بکنند و بحث و جدل شان سر همین موضوع بود. دورف ها شکوه و شکایت می کردند و گندالف می گفت نمی شود سفرمان را ادامه بدهیم و آقای بیگنز را همین طور ولش کنیم که دست گابلین ها بماند، بدون اینکه تلاش مان را بکنیم و ببینیم زنده است یا مرده، بدون اینکه سعی کنیم نجاتش بدهیم.

ساحر گفت: "آخر ناسلامتی دوست من است. طفلک اصلاً هم دوست بدی نبود. من یکی در قبالش احساس مسئولیت می کنم. ای کاش گم اش نکرده بودید."

دورف ها می گفتند اصلاً معلوم است چرا او را همراه خودمان آوردیم، چرا نچسبید به دوست هایش و کنارمان نماند، چرا ساحر یکی را انتخاب نکرد که عقل اش بیشتر باشد. یکی گفت: "تا اینجا که دردسرش از فایده اش بیشتر بوده. اگر الآن مجبور باشیم برگردیم به آن نقب های کثافت که دنبال او بگردیم، آن وقت می گویم مرده شورش ببرد."

گندالف براق جواب داد: "بیل بو را من آوردم، و من هم چیز به دردنخور با خودم نمی آورم. یا کمکم می کنید که دنبالش بگردم، یا می روم و می گذارم تان همین جا، تا هرطور دوست دارید گلیم خودتان را از آب بیرون بکشید. دعا کنید که دوباره پیدایش کنیم، آن وقت هنوز ماجراها تمام نشده آنقدر از من تشکر بکنید که حد نداشته باشد. آخر چرا آنجا انداختیش و آمدی دوری؟"

دوری گفت: "اگر یک گابلین توی تاریکی از عقب به تو پشت پا می زد و سکندری می خوردی و با لگد محکم می کوبید پشت تو، خودت هم بودی می انداختی!"

"خوب، پس چرا دوباره برش نداشتی؟"



"ای داد بی داد! این هم شد سؤال؟ با آن همه گابلین که توی تاریکی با ما گلاویز شده بودند و گاز می گرفتند، توی آن الم شنگه که همه افتاده بودند جان هم و همدیگر را می زدند! تو خودت کم مانده بود سرم را با گلامدرینگ بزنی و تورین هم داشت با اورک ریست چپ و راست همه جا ضربه می زد. یک دفعه از آن برق های کور کننده ات زدی و دیدیم گابلین ها زوزه کشان فرار می کنند. بعد هم فریاد زدی: "همه دنبال من؟" و همه باید دنبالت می آمدند. فکر کردیم همه این کار را کرده اند. خودت هم خوب می دانی که وقت نبود افراد را بشماریم، تا این که زدیم وسط نگهبان های دروازه و از در پایینی آمدیم بیرون، و بعد بی نظم و ترتیب خودمان را رساندیم این پایین. و حالا هم اینجا هستیم - بدون عیار، لعنت به او!"

بیل بو گفت: "این هم از عیار!" و پا گذاشت وسط جمع آنها و حلقه را در آورد.

نمی دانی چطور از جا پریدند. بعد با تعجب و لذت فریاد زدند. گندالف هم مثل همه آنها تعجب کرده بود، اما احتمالاً خوشحال تر از بقیه بود. بعد رو به بالین کرد و گفت ببین این هم از نگهبانی دادن تو که می گذاری مردم مثل این سرزده بیایند سر وقت ما. راستش را بخواهید بعد از این ماجرا اعتبار بیل بو پیش دورف ها کلی بالا رفت. اگر کسی علی رغم گفته های گندالف هنوز شک داشت که بیل بو عیار درجه یک است، بساط شک و تردید دیگر برچیده شد. بالین که پاک گیج شده بود؛ اما همه می گفتند که این کار بیل بو از آن زبل بازی های ناب بوده است.

در واقع بیل بو از این تعریف و تمجیدها آن قدر خوشحال شد که توی دلش خندید و لام تا کام از حلقه حرفی نزد؛ وقتی از او پرسیدند چطور این کار را کردی گفت: "اِی، سینه خیز آمدم جلو، می دانید که - خیلی با احتیاط و بی سر و صدا."



بالین گفت: "باشد، ولی تا حالا پیش نیامده بود که حتی یک موش با احتیاط و بی سروصدا از زیر دماغم سینه خیز رد بشود و من نبینم اش، و من به افتخار تو باشلق ام را بر می دارم." و این کار را کرد.

گفت: "چاکر شما بالین."

بیل بو گفت: "نوکر شما، بیگنز."

بعد همه می خواستند ماجراهای بعد از گم شدن او را بدانند، و بیل بو نشست و همه چیز را از سیر تا پیاز برای آنها تعریف کرد – البته به جز پیدا کردن حلقه (فکر کرد: "حالا وقتش نیست"). مخصوصاً به مسابقه معما علاقه نشان دادند و توصیف او از گولوم چنان با حس و حال بود که لرزه به تن همه انداخت.

بیل بو داستانش را این طور تمام کرد: "و بعد او که کنارم نشست، سؤال دیگری به عقل ام نرسید؛ این شد که گفتم: "این چیست توی جیبم!" و او سه بار تلاش کرد و نتوانست حدس بزند. این شد که گفتم: "آن قولی که دادی چه شد؟ راه بیرون را نشانم بده!" ولی آمد طرفم که مرا بکُشد، و من پا گذاشتم به فرار، و زمین خوردم و او توی تاریکی مرا ندید. بعد افتادم دنبالش، چون شنیدم با خودش حرف می زد. خیال می کرد که من واقعاً راه بیرون رفتن را بلدم، برای همین داشت می رفت آن طرف – و بعد نشست جلوی مدخل، و راه نبود که من از کنارش رد بشوم. برای همین از رویش پریدم فرار کردم، و دویدم طرف دروازه."

پرسیدند: "نگهبان ها چه؟ هیچ کدام شان آنجا نبودند؟"



"چرا! یک عالمه بودند؛ ولی جاخالی دادم. جلوی در که فقط یک ذره لایش باز بود، گیر افتادم، و کلی، کلی از دکمه هایم از دست رفت،" این را گفت و غمگین نگاهی به لباس های پاره اش انداخت. "ولی خودم را زورچپان کردم آن لا و صحیح و سالم رد شدم - و حالا هم اینجا هستم."

وقتی از جا خالی دادن و پریدن از روی گولوم و زورچپان شدن لای در طوری صحبت می کرد که انگار خیلی سخت را خیلی خطرناک نبود، دورف ها با نگاه تحسین آمیز بی سابقه ای وراندازش می کردند.

گندالف خندان گفت: "به شما چی گفتم؟ آقای بیگنز جربزه اش خیلی بیشتر از آن است که فکر می کنید." وقتی این را می گفت از زیر ابروهای پرپشت اش نگاه مشکوکی به بیل بو انداخت، و هابیت شک کرد که نکند ساحر آن قسمت از داستانش را که از قلم انداخته بود، حدس زده است.

بعد بیل بو سؤال هایی داشت که بپرسد، چون اگر هم گندالف همه چیز را تا به حال برای دورف ها تعریف کرده بود، بیل بو آن را نشنیده بود. می خواست بداند که ساحر چطور دوباره سر و کله اش پیدا شده بود. و الآن در حال حاضر کجای کار بودند.

حقیقتش را بخواهید، ساحر وقتی از زرنگی های خودش داد سخن می داد، از شرح و توصیف دوباره و چند باره آنها خسته نمی شد، پس شروع کرد برای بیل بو توضیح داد که هم او و هم الروند از حضور گابلین های شرور در این نواحی از کوهستان کاملاً باخبر بودند. ولی دروازه اصلی آنها توی یک گذرگاه دیگر قرار داشت، گذرگاهی که گذشتن از آن خیلی راحت تر بود، و برای همین اغلب مردمی را که به تاریکی می خوردند، نزدیک دروازه به تله می انداختند و ظاهراً مردم هم رفت و آمد از آن مسیر را کنار گذاشته بودند، و گابلین ها همین اواخر این مدخل جدید را بالای گذرگاه، سر راه دورف ها باز کرده بودند، چون این مسیر تا به حال کاملاً امن به حساب می آمد.



گندالف گفت: "باید بگردم ببینم می توانم یک غول نسباتاً آبرومند پیدا کنم که در آنجا را دوباره تخته کند، وگرنه همین زودی هاست که عبور و مرور از بالای کوهستان به کلی تعطیل بشود."

گندالف با شنیدن صدای داد و فریاد بیل بو فهمیده بود که چه اتفاقی افتاده. با برقی که گابلین ها را کشته بود، همان گابلین هایی که او را گرفته بودند، خودش را از شکافی که داشت بسته می شد، انداخته بود تو. افتاده بود دنبال گابلین های تازیانه به دست و زندانی ها تا برسند دم تالار بزرگ، بعد نشسته بود آنجا توی تاریکی و بهترین سحر و جادویی را که بلد بود کوک کرده بود.

گفت: "خیلی کار سختی بود. با آخر و عاقبت نامعلوم!"

اما البته گندالف در امور سحر و جادو با آتش و نور تمرین مخصوص داشت (یادتان هست که حتی هابیت هم هیچ وقت آتش بازی های جادویی او را در مهمانی های باباتوک در شب نیمه تابستان فراموش نکرده بود). بقیه ماجرا را همه ما می دانیم - جز این که گندالف از در پشتی، همان که گابلین ها به آن می گفتند دروازه پایین، و همان جایی که بیل بو دکمه هایش را از دست داده بود، خبر داشت. راستش را بخواهید هر کس که با این قسمت از کوهستان آشنا بود، از وجود این دروازه خبر داشت؛ ولی واقعاً وجود یک ساحر لازم بود که خونسردی اش را توی نقب ها از دست ندهد و افراد را در مسیر صحیح راهنمایی کند.

گفت: "این دروازه را سال های سال پیش ساخته اند، اگر لازم باشد هم راه فرارشان است؛ و هم راهی به سرزمین های آن طرف کوه، و هنوز هم که هنوز است توی تاریکی از آنجا بیرون می آیند و کلی خسارت می زنند. چهارچشمی مراقب این دروازه هستند و هیچ کس تا حالا موفق به تخته کردن در آن نشده و از این به بعد هم مراقبت شان را دو چندان می کنند، و خندید.



دیگران هم خندیدند. درست است که کلی ضرر و زیان دیده بودند، اما موفق شده بودند گابلین اعظم و همینن طور یک عالمه گابلین دیگر را بکشند و همه سالم از معرکه بیرون بیایند، خلاصه می شد گفت تا اینجا به خیر گذشته بود.

اما ساحر آنها را از رویا بیرون آورد. گفت: "حالا که کمی استراحت کردیم باید بلافاصله راه بیافتیم. وقتی شب برسد صدها نفرشان می افتند دنبال ما؛ و همین الآن هم سایه ها قد کشیده اند. ساعت ها و ساعت ها بعد از گذشتن مان بوی پای ما را حس می کنند. باید قبل از غروب مایل ها از اینجا دور شویم اگر هوا همین طور خوب بماند امشب یک پاره مهتاب توی آسمان است، و این هم از بخت خوش ماست. زیاد به ماه محل نمی گذارند، ولی کمی روشنایی داریم که راه مان را پیدا کنیم."

در جواب هابیت که مدام پرس و جو می کرد گفت: "بله، البته! تو حسابی توی نقب های گابلینی وقت را گم کرده ای. امروز پنج شنبه است و دوشنبه یا سه شنبه صبح بود که اسیرمان کردند. ما الآن مایل ها و مایل ها راه آمده ایم و درست از دل کوه گذشته ایم و الآن طرف دیگرش هستیم – یک میان بر جانانه. ولی به جایی نرسیده ایم که قرار بود گذرگاه ما را برساند آنجا؛ خیلی از شمال سردرآورده ایم، و یک دشت بدقلق پیش رویمان است. در ضمن هنوز باید کلی ارتفاع کم بکنیم. راه بیافتید شروع کنیم!"

بیل بو ناله کنان گفت: "من بدجوری گرسنه ام،" تازه شصت اش خبردار شده بود که از پس پریشب تا به حال چیزی نخورده. حالا فکرش را بکنید که برای یک هابیت چقدر سخت است! شکمش خالی و آویزان بود و حالا که هیجان تمام شده بود پاهایش داشت می لرزید.

گندالف گفت: "کاریش نمی شود کرد، مگر این که دلت بخواهد برگردی و مؤدبانه از گابلین ها خواهش کنی که اسبچه و بار و بندیل ات را پس بدهند."

بیل بو گفت: "نه خیلی ممنون!"



"خیلی خوب، پس باید کمربندهامان را محکم ببندیم و جان بکنیم - وگرنه خودمان می شویم شام گابلین ها، و این خیلی بدتر از این است که شام نخوریم."

همین طور که می رفتند بیل بو چپ و راستش را نگاه می کرد تا بلکه چیزی برای خوردن گیر بیاورد؛ ولی تمشک های سیاه تازه گل داده بودند و البته فندق و بادام هم پیدا نمی شد و حتی از میوه خفجه هم خبری نبود. کمی تُرشَک سق زد و از یک جویبار کوهستانی که کوره راه را بریده بود آب نوشید و سه تا توت فرنگی خودرو لب آب پیدا کرد و آنها را هم خورد، ولی هنوز کال بودند.

راهشان را همین طور ادامه دادند. کوره راه ناهموار ناپدید شد. بساط بوته ها و علف های بلندِ لابلای تخته سنگ ها، و گُله به گُله چمن های خرگوش چیده و آویشن و مریم گلی و مرزنگوش و رُزهای زرد کوهی همه برچیده شد و آنها خودشان را بالای یک سرازیری پت و پهن و تند پیدا کردند، یک سرازیری پر از سنگ های در حال سقوط که از ریزش کوه به جا مانده بود.

وقتی پایین رفتن از سرازیری را شروع کردند، خرده سنگ ها و ریگ ها از زیر پاشان به طرف پایین غلتید؛ خیلی زود قطعات بزرگتر سنگ گرومب و گرومب راه افتاد و باعث شد که قطعه های زیری شروع کند به سر خوردن و غلتیدن؛ بعد تخته سنگ ها به حرکت درآمدند و غلتیدند و توی خاک و خل و سر و صدا سقوط کردند و طولی نکشید که دامنه شیب از بالا تا پایین انگار یک پارچه به حرکت درآمد و آنها تنگ هم در بلوای هول انگیز تخته سنگ ها و خرده سنگ های لغزنده و کوبنده و غرنده، پایین سریدند.

درخت های ته شیب بود که جانشان را نجات داد. تا حاشیه یک بیشه کاج پایین سریدند، بیشه ای که از جنگل های پرپشت و تاریک تر دره های آن زیر تا آستانه دامنه کوه بالا کشیده بود. بعضی ها تنه درخت ها را گرفتند و از شاخه های کم ارتفاع آویزان شدند، بعضی ها (مثل بیل بو کوچک) در مقابل شلیک بی امان تخته سنگ ها پشت درخت ها رفتند و آنها را سپر کردند. خطر خیلی زود



برطرف شد و کوه از لغزش دست برداشت و آخرین غرش ضعیف سنگ های بی قرار بزرگ که ورجه ورجه کنان و پیچ و تاب خوران آن پایین در میان سرخس ها و ریشه های کاج فرود می آمد، شنیده می شد.

گندالف گفت: "خوب! کمی به زحمت افتادیم؛ ولی حتی گابلین ها هم که بخواهند ردمان را بگیرند کلی دردسر دارند تا خودشان ساکت برسانند این پایین."

بومبور با غرولند گفت: "گیرم که این طور باشد، ولی اصلاً براشان سخت نیست که سنگ ها را از آن بالا قل بدهند سر ما." دورف ها (و همین طور بیل بو) اصلاً احساس خوب و خوشی نداشتند و مشغول مالش دادن پاهای کبود و ضرب دیده خودشان بودند.

"چرند نگو! اینجا می پیچیم و خودمان را از مسیر این سراشیبی می کشیم کنار. باید بجنبیم! روشنایی را ببینید!"

خورشید خیلی وقت پیش پشت کوه ها پنهان شده بود. سایه های دور و برشان از همین الآن داشت تیره تر می شد، هرچند هنوز آن دور ها از لابلای درخت ها و نُک سیاه رستنی های آن پایین، روشنایی های عصرگاهی را روی دشت های آن سو می دیدند. لنگ لنگان با آخرین سرعت ممکن از سراشیبی ملایم جنگل کاج در طول کوره راهی که پیوسته طرف جنوب می رفت، به پایین سرازیر شدند. گاه و بی گاه مجبور می شدند از میان دریای سرخس ها با ساقه هایی به بلندی قد قواره هابیت، راه خود را باز کنند، گاه در سکوت مطلق روی فرشی از برگ های سوزنی کاج راه می پیمودند؛ و در تمام این مدت تاریکی جنگل بیشتر و خاموشی جنگل عمیق تر می شد. آن شب هیچ بادی نبود که حتی نفس آه مانند دریا را لابلای شاخه های درختان بیاورد.

وقتی هوا آن قدر تاریک شد که بیل بو فقط جنبش ریش تورین را در کنار خودش می دید، چنان سکوتی برقرار شد که صدای نفس کشیدن دورف ها به نظرش خیلی پر سر و صدا می آمد، گفت:



"چقدر می خواهیم جلو برویم؟ انگشت های پایم کبود و کج و کوله شده، ساق پایم درد می کند، شکم ام مثل یک توبره تکان می خورد."

گندالف گفت: "کمی جلوتر."

پس از آن که انگار قرن ها جلو رفتند، یک دفعه به یک میدانچه خالی از درخت رسیدند. ماه بالا آمده بود و بر فراز زمین بی درخت نورافشانی می کرد. با این که ظاهراً هیچ چیز عوضی به چشم نمی خورد، به نوعی به دل همه برات شده بود که اینجا اصلاً جای خوبی نیست.

یک باره صدای زوزه ای را از آن دورها از پایین تپه شنیدند، صدای زوزه ای دراز که لرزه به جان آدم می انداخت. از دست راست، و خیلی نزدیک تر به آن ها صدای زوزه ای دیگر در جواب شنیده شد؛ و بعد یکی دیگر از همان نزدیکی ها در سمت چپ. گرگ ها بودند که در مهتاب زوزه می کشیدند، گرگ ها دور هم جمع می شدند.

در زادگاه آقای بیگنز هیچ گرگی در نزدیکی سوراخ او زندگی نمی کرد، ولی این صدا را می شناخت. شرح و وصف آن را توی قصه ها خیلی شنیده بود. یکی از پسر دایی های بزرگ اش که سفر کرده و دنیا دیده بود همیشه برای ترساندن او این صدا را تقلید می کرد. شنیدن این زوزه توی جنگل و زیر نور ماه از سر بیل بو زیاد بود. حتی حلقه های جادو در مقابل گرگ ها زیاد کارایی ندارند - مخصوصاً گله های شریری که زیر سایه کوه های گابلین زده در حاشیه بیابان و در مرزهای ناکجا آباد زندگی می کنند. گرگ هایی از این دست حس شامه شان خیلی تیزتر از گابلین هاست و برای گرفتن ات لازم نیست که تو را ببینند!

فریاد زد: "حالا چه کار کنیم، حالا چه کار کنیم! از ماهی تابه درآمدیم و افتادیم توی آتش!" گفت و این حرف او ضرب المثل شد، هرچند که ما الآن در موقعیت های ناجوری مثل این می گوییم: "از چاله درآمدیم و افتادیم توی چاه!"



گندالف فریاد زد: "زود باشید بروید بالای درخت!" و آنها دویدند طرف درخت های حاشیه فضای باز و دنبال آنهایی که شاخه های نزدیک زمین داشتند، یا آن قدر باریک بودند که بشود چهارچنگولی از آن ها بالا رفت. لابد حدس می زنید که آنها را زودتر از حد معمول همیشه پیدا کردند؛ و خیلی بیشتر از آنچه در شرایط معمول به شاخه ها می شد اعتماد کرد، بالا رفتند. اگر دورف ها را می دیدید (البته از فاصله امن) که مثل پیرمردهای محترمی که مخبط شده اند و ادای بازی بچه ها را درمی آورند، با ریش های آویزان بالای درخت نشسته اند، خنده تان می گرفت. فیلی و کیلی بالای یک کاج سیاه بلند بودند که به یک درخت کریسمس خیلی گنده شبیه بود. دوری و نوری و اوری و اوین و گلوین روی یک درخت کاج بزرگ بودند با شاخه هایی منظم که جابه جا مثل پره های چرخ بیرون زده بود. بیفور و بوفور و بومبور و تورین روی یک درخت دیگر شبیه همین درخت بودند. دوالین و بالین چارچنگولی از یک درخت صنوبر باریک و بلند و تُنک بالا رفته و در تلاش بودند که لابلای شاخه های سبزِ نوک درخت جایی برای نشستن پیدا کنند. گندالف که یک سر و گردن از دیگران بلندتر بود درختی پیدا کرده بود که بقیه از آن نمی توانستند بالا بروند، درخت کاج بزرگی که درست در حاشیه فضای باز قرار داشت. کاملاً لابلای شاخه ها پنهان شده بود، اما وقتی از آن پشت بیرون را نگاه می کرد، برق چشم هایش را توی مهتاب می دیدی.

و اما بیل بو؟ نتوانسته بود هیچ درخت مناسبی پیدا کند و مثل خرگوشی که سوراخش را گم کرده و سگ دنبالش گذاشته، از این تنه به آن تنه می دوید.

نوری پایین را نگاه کرد و به دوری گفت: "باز دوباره عیار را جا گذاشتی!"

دوری گفت: "نمی شود که دائم عیارها را بگذارم روی کولم و ببرم این طرف و آن طرف، پایین تونل و بالای درخت! فکر می کنی من چه کاره ام؟ حمال؟"



تورین گفت: "اگر کاری نکنیم گرگ ها می خورندش،" چون الآن صدای زوزه ها از دوروبرشان می آمد و نزدیک تر و نزدیک تر می شد. رو به دوری کرد که روی پایین ترین شاخه درخت جا خوش کرده بود و گفت: "دوری! زود باش دستت زیر بال آقای بگینز تا بیاید بالا!"

دوری علی رغم غرغرهایش واقعاً دورف حرف شنویی بود. طفلک بیل بو حتی وقتی دوری روی پایین ترین شاخه درخت آمد و دست اش را تا جای ممکن به طرف او دراز کرد، باز هم دستش به دست او نرسید. برای همین دوری عملاً از درخت پایین آمد و کمک کرد تا بیل بو با تقلا برود بالا و روی دوش او بایستد.

درست در آن لحظه گرگ ها به تاخت زوزه کشان وارد فضای بی درخت شدند. یک دفعه صدها چشم به آنها خیره شد. با این حال دوری بیل بو را رها نکرد، دست نگه داشت تا بیل بو از روی شانه اش رفت روی شاخه ها و بعد خودش هم پرید و شاخه ای را گرفت. و چه به موقع! چون وقتی که داشت با پیچ و تاب خودش را بالا می کشید، یک گرگ به شنل او حمله کرد و نزدیک بود او را بگیرد. در عرض یک دقیقه یک گله کامل از این گرگ ها دور درخت زوزه می کشیدند و با چشم های گر گرفته و زبان آویزان به طرف تنه درخت بالا می پریدند.

اما حتی وارگ های وحشی (که اسم گرگ های پلید حاشیه بیابان است) نمی توانند از درخت بالا بروند. فعلاً مدتی در امان بودند. از بخت خوش، هوا گرم و بدون باد بود. درخت کلاً جای زیاد راحتی نیست که مدتی طولانی رویش بنشینی؛ اما اگر هوا سرد و پر باد باشد و گرگ ها آن پایین دور تا دور انتظارت را بکشند، ممکن است جای خیلی بدی از آب دربیاید.

این میدانچه بازِ وسط حلقه درخت ها ظاهراً وعده گاه گرگ ها بود. یک بند وارد میدانچه می شدند. پای درختی که دوری و بیل بو روی آن بودند چند تا نگهبان گذاشتند و بوکشان آن دور و اطراف راه افتادند تا همه درخت هایی را که کسی رویش بود یک به یک پیدا کردند. زیر این درخت ها هم



نگهبان گذاشتند و بقیه (که تعدادشان صدها و صدها به نظر می رسید) حلقه زدند و دور میدانچه بی درخت نشستند؛ و وسط حلقه یک گرگ خاکستری عظیم الجثه نشسته بود. با زبان فجیع وارگ ها با آنها حرف می زد. گندالف این زبان را بلد بود. بیل بو بلد نبود، اما به نظرش خیلی وحشتناک می آمد و انگار که حرف شان همه از چیزهای بی رحمانه و شرارت آمیز بود، که بود. گاه و بی گاه همه وارگ های توی حلقه یک صدا به رئیس خاکستری جواب می دادند و نعره وحشتناک آنها هابیت را چنان از جا می پراند که کم می ماند از روی درخت کاجش زمین بیافتد.

با این که بیل بو از حرف های آنها چیزی نفهمید، حالا برای شما تعریف می کنم که گندالف چه شنید. وارگ ها و گابلین ها توی کارهای شریرانه اغلب کمک دست هم بودند. گابلین ها معمولاً خیلی دل به دریا نمی زدند که از کوه های خودشان خیلی دور بشوند، مگر وقتی که از آنجا رانده می شدند یا دنبال خانه جدید می گشتند، یا وقتی که عازم جنگ بودند (که خوشبختانه باید بگویم که خیلی وقت بود پیش نیامده بود.)اما در آن روزگار گاهی وقتها برای چپاول از کوه پایین می آمدند،مخصوصا برای به دست آوردن آذوقه و گرفتن برده هایی که ازشان کار بکشند. در این موقع از وارگ ها کمک می گرفتند و غنایم را با آنها تقسیم می کردند.بعضی وقت ها هم سوار گرگ می شدند،همان طور که آدم ها سوار اسب می شوند.حالا هم انگار قرار و مدار یکی از آن چپاول ها را برای امشب گذاشته بودند.وارگ ها سر وعده رسیده بودند،اما گابلین ها دیر کرده بودند . دلیل این قضیه هم بدون تردید کشته شدن گابلین اعظم بود،و همه آن بلوایی که دورف ها و بیل بو و ساحر به پاکرده بودند،و الان هم لابد گابلین ها هنوز ردشان را تعقیب می کردند.

با وجود خطرهای این سرزمین دورافتاده آدمهای جسور از قدیم الایام راه خودشان را از جنوب دوباره به آنجا باز میکردندو درخت ها را می بریدند و وسط بیشه های باصفا در دره ها و کنار ساحل رودخانه ها خانه می ساختند. عده آنها آنجا زیاد بود،و شجاع و تا بن دندان مسلح بودند،و حتی وارگ ها وقتی عده زیادی از این آدمها دور هم جمع بودند یا روز روشن جرات حمله به آنها را نداشتند . اما این بار با کمک گابلین ها نقشه کشیده بودند که شبانه سر چند تا از دهکده های نزدیک کوهستان نازل بشوند. اگر نقشه آنها عملی می شد،روز بعد یک نفر هم آن طرف ها پیدا



نمیکردی؛همه کشته می شدند،به جز آن عده معدودی که گابلین ها ا چنگ گرگ ها بیرون می کشیدند و برای بردگی به غارهای خودشان می بردند.

شنیدن صحبت آنها خیلی ناگوار بود،و نه فقط از بابت مردان جنگلی شجاع،و زن و بچه های آنها ،بلکه به خاطر خطری که گندالف و دوست هایش را تهدید می کرد. وارگ ها از این که آنها را در وعده گاه خودشان پیدا میکردند،خیلی عصبانی و سردرگم بودند.به خیال آنها،گندالف و دوستانش هم دست آدم های جنگل نشین بودند و داشتند جاسوسی شان را می کردند و خیال شان این بود که خبر نقشه های آنها را به دره ها ببرند، و در این صورت گابلین ها گرگ ها به جای آن که با خیال راحت مردمی را که تازه از خواب غفلت پریده بودند،به اسارت بگیرند و ببلعند،مجبور می شدند سخت با آنها بجنگند.بنابراین وارگ ها به هیچ وجه من الوجوه خیال نداشتند تا صبح فردا راه بیافتند و بروند و اجازه بدهند کسانی که روی درخت هستند،فرار کنند.و هنوز تا صبح خیلی مانده بود که گفتند سربازهای گابلین از کوهستان پایین می آیند؛گابلین ها بلدند که چطور از درخت بالا بروند یا آنا را بیاندازند.

حالا فهمیدید چرا گندالف با وجود این که ساحر بود ، وقتی به خرناسه و زوزه گرگ ها گوش داد،یواش یواش بدجوری نگران شد؛احساس کرد که بدجایی گیر افتاده اند و حالا هم به هیچ وجه راه فرار ندارند.با این که بالای آن درخت بلند گیر افتاده بود و گرگ ها آن پایین روی زمین دورش را گرفته بودند و کار زیادی از دست اش بر نیم آمد،با تمام این ها قصد نداشت بگذارد اوضاع مطابق میل آنها پیش برود.میوه های بزرگ کاج را از شاخه های درختی که رویش نشسته بود،جمع کرد.بعد یکی ر ابا شعله ای آبی رنگ آتش زد و آن را ویژی انداخت وسط حلقه گرگ ها . میوه کاج خورد پشت یکی از گرگ ها و پوستین پشمالویش را به آتش کشید و گرگ در حالی که جلو و عقب می جست،زوزه وحشتناکی سر داد. و بعد یکی دیگر آمد و باز یکی دیگر ،یکی با شعله ای آبی رنگ می سوخت ،و یکی با شعله قرمز و دیگری سبز.وسط حلقه روی زمین می ترکیدند و با جرقه های



رنگارنگ و دود منفجر می شدند. مخصوصا بزرگترین میوه کاج به دماغ گرگ رئیس خورد و باعث شد که سه متر از جا بپرد و بعد توی دایره سرگذاشت به دویدن و دویدن ،و از زور عصبانیت و ترس شروع کرد به گرفتن پاچه گرگ های دیگر.

دورف ها و بیل بو فریاد زدند و خاشحالی کردند. صحنه عصبانیت گرگ ها رعب آور بود و آنها با جار و جنجال شان جنگل را روی سر گذاشته بودند.گرگ ها همیشه از آتش وحشت دارند،اما این یکی از آن آتش های مخوف ومرموز بود . اگر جرقه به پوستین یکی از گرگ ها می گرفت،می چسبید وآتش به جان اش می انداخت،واگر سریع غلت نمیزد ،شعله ها خیلی زود سرتا پایش را می پوشاند.طولی نکشید که میدانچه خالی از درخت،پر از گرگ هایی شد که غلت و واغلت می زدند تا جرقه هایی را که روی پشت شان افتاده بود،خاموش کنند،و از آن طورف آنها که داشتند می سوختند،زوزه کشان دور می دویدند و آتش به جان بقیه می انداختند،تا این که رفقای خودشان آنها را بیرون کردندو گرگ های آتش گرفته با زوزه و فریاد افتادند توی سراشیبی و دنبال آب پا گذاشتند به دویدن.

فرمانروای عقاب ها گفت:«امشب این همه جاروجنجال توی جنگل برای چیست؟»پرهیب سیاهش در مهتاب نشسته روی نوک صخره ای تک افتاده در حاشیه شرقی کوهستان معلوم بود.«صدای گرگ می آید!باز گابلین ها توی بیشه مشغول شرارت اند؟»

پر گرفت و به هوا بلند شد و بلافاصله دو تا از محافظ های او از روی صخره های دو طرفش ب ههوا پریدند و دنبال او راه افتادند. آن بالا توی آسمان چرخ زدند و نگاهی به حلقه وارگ ها انداختند که مثل یک نقطه کوچک آن زیر زیرها دیده میشد. اما عقاب ها چشم تیزبین دارند و چیزهای کوچک را از فاصله دور تشخیص می دهند. فرمانروای عقاب های کوهستان مه آبود چشمی دارد که حتی می تواند بدون پلک زدن به خورشید نگاه کند و حتی در روشنایی ماه جنبیدن یک خرگوش را آن پاین روی زمین از یک مایلی می بیند. پس ،اگر چه کسانی را که روی درخت بودند،نمیدید،فهمید



که این جاروجنجال مربوط است به گرگ ها بارقه های کوچک آتش را تشخیص داد،و صدای زوزه و فریاد آنها را شنید که از آن دور دورها در پایین به گوش می رسید.

همین طور برق مهتاب را روی نیزه و کلاه خود گابلین ها دید.صف دراز این مردم شریر از دم دروازه شان در دامنه تپه بیرون می خزید و پیچ و تاب خوران تا بیشه ادامه پیدا میکرد.

عقاب ها پرنده های خیلی مهربانی نیستند. بعضی از آنها جبون و بی رحم هستند. اما نژاد باستانی عقاب های کوهستان شمال سر آمد همه پرنده ها بودند؛مغرور و قوی و بزرگ منش.از گابلین ها خوش شان نمی آمد و ترسی از آنها نداشتند. اگر یک وقت توجه شان به آنها جلب می شد(که این موضوع به ندرت پیش می آمد ،چون موجوداتی مثل گابلین به ذائقه آنها سازگار نیست)روی سرشان شیرجه می زدندو آنها را جیغ کشان به غارها فراری می دادند،و مانع از شرارت شان می شدند. گابلین ها از عقاب ها متنفر بودند و از آنها می ترسیدند،امادست شان به آشیانه بلند آنها نمی رسید تااز کوهستان فراری شان بدهند.

امشب فرمانروای عقاب ها کنجکاوی اش گل کرده بود که بفهمد آن پایین چه خبر است؛پس این بود که یک عده دیگر از عقاب ها را صدا زد و آنها پرگرفتند و از کوه دور شدند و همین طور آهسته آهسته چرخ زنان پایین آمدند و آمدند تا نزدیک شدند به حلقه گرگ ها و وعده گاه گابلین ها.

عجب اوضاع و احوالی بود!آن پایین داشت اتفاق های فجیعی می افتاد . گرگ هایی که آتش گرفته و پا به فرار گذاشته بودند،و چندین و چند جای جنگل را به آتش کشیده بودند.درست چله تابستان بود و بارندگی طرف شرق کوهستان مدتی بود که خیلی کم شده بود.سرخس های پژمرده ،شاخه های افتاده،برگ های سوزنی تلنبار شدهفو اینجا و آنجا درخت های خشکیده ،طولی نکشید که شعله ور شدند. دورتادور محوطه بی درخت وارگ ها،آتش بالا گرفته بود.اما گرگ های نگهبان،درخت ها را ول نکردند. دیوانه و عصبانی دور تنه درخت ها بالا می پریدند و زوزه می کشیدند و با زبان



های آویزان و چشم هایی که سرخ و خشمگین مثل آتش می درخشید،به زبان وحشتناک خودشان دورف ها را فحش می دادند.

توی این گیرودار بود که گابلین ها یک دفعه با داد و هوار خودشان را به دو رساندند آن بالا. فکر میکردند جنگ با مردان جنگلی شروع شده؛ ما خیلی زود فهمیدند که قضیه در واقع ازچه قرار است.بعضی از آنها راستی راستی نشستند وزدند زیر خنده. بقیه نیزه های خودشان را دنگ دنگ به سپرها کوبیدند.گابلین ها از آتش نمیترسند،و خیلی زود نقشه ای کشیدند که به نظرشان سرگرم کننده می آمد.

بعضی از گابلین ها گرگ ها را ا نو به صورت یک گله سروسامان دادند. بعضی سرخس ها و چوب های خشک را دور تنه درخت ها کپه کردند. بقیه باعجله رفتند آن دور و اطراف وبا پا کوبیدند و ککوفتند،و کوفتند و کوبیدند تا این که تقریبا همه شعله ها خاموش شد-ااشعله های آتش را نزدیک درخت هایی که دورف ها رویش بودند،خاوش نکردند. و آتش را با برگ و شاخه های خشک و سرخس تیزتر کردند. طولی نکشید که حلقه هایی از دود و آتش دور و طراف دورف ها را گرفت،حلقه آتشی که گابلین ها مانع از سرایت آن به بیرون می شدند؛اما یواش یواش به طرف داخل حلقه حرکت میکرد،تا آن که شعله آتش به کپه هیزم زیر درخت هاگرفت. دود توی چشم بیل بو می رفت،گرمای شعه ها رااحساس میکرد؛و از وسط دود و دم گابلین ها را میدید که حلقه زده بودند و مثل مردمی که دور آتش جشن نیمه تابستان برقصند،دورتادور آنها مشغول رقصیدن بودند. بیرون ازحلقه جنگجوها نیزه و تبر به دست و در حا رقص،گرگ ها در فاصله ای مطمئن ایستاده بودند و نگاه میکردند و انتظار می کشیدند.

می شنیدند که گابلین ها سرود وحشتناکی را شروع کرده اند:

پانزده پرنده روی پنج درخت غان



پرشان باد خورد در نسیم سوزا

طفلکی ها را نبود بال پرواز

چقدر بامزه بودند و چه ناز!

زنده کبابش کنیم یا بخار پز

سرخ شان کنیم و بخوریم یا آب پز؟

بعد ایستادند و فریا زدند:«پر بگیرید پرنده های کوچولو!اگر بلدید پرواز کنید بروید!بیایید پایین وگرنه توی لانه کباب می شوید!چه چه بزنید و بخوانید،پرنده های کوچولو!پس چرا نمیخوانید؟»

گندالف در جواب فریاد زد:«بروید پی کارتان،بچه های تخس!حالا وقت پرنده بازی نیست.درضمن بچه های تخسی که با آتش بازی کنند،تنبیه می شوند!»با وجود این که ساحر بود،البته ترسیده بود. اما گابلین ها محلش نگذاشتند و به خواندن ادامه دادند.

بسوزید درخت و بسوزید سرخس!

خشک است و سوزان،مشعل فروزان!

شب را کشیم آتش و لذت بریم از آن ،

یاهاهاها!

پزید و دهید تفت،برشته کباب!

شود استخوان سیاه و چربی آب

کز خورد مو،شکافد پوست



آتش به ریش و چشم بی جلا

دورف را جز این نیست سزا

روی زغال

زیر آسمان

شب را کشیم آتش و لذت بریم از آن،

یاهاهاها!

یا هوهوهو!

یا هی هی هی!

و باگفتن یا هی هی هی !آتش رسید زیر درخت گندالف.توی یک چشم به هم زدن آتش به درخت های دیگر هم سرایت کرد . پوست درخت آتش گرفت و ترق و تورق شاخه های زیری بلند شد.

آن وقت گندالف تا نوک درختی که رویش بود بالا رفت. وقتی آماده شد که از آن بالا وسط نیزه گابلین ها بپرد،برقی مثل آذرخش یک دفعه ازعصای ساحری اش بیرون زد.احتمالا کارش تمام بود،هرچند اگر مثل برق از آن بالا میپرید پایین ،شاید مثل صاعقه تعداد زیادی از آنها را می کشت.ولی هیچ وقت نپرید.

درست در آن لحظه فرمانروای عقاب ها از آسمان شیرجه زد پایین و او را توی پنجه هایش گرفت و دور شد.

گابلین ها از عصبانیت و تعجب زوزه کشیدند.فرمانروای عقاب ها که حالا گندالف با او حرف زده بود،بانگ بلندی زد. پرنده های بزرگی که همراه او بودند با سرعت برگشتند و مثل سایه های بزرگ



سیاه شیرجه رفتند. گرگ ها زوزه کشیدند و دندان قروجه کردند.گابلین ها فریاد زدند و از خشم پا به زمین کوفتند و نیزه های سنگین شان را بی هدف به هوا پرتاب کردند. عقاب ها از بالای سر شیرجه زدند،باد تاریک بالهای کوبنده آنها گابلین ها را زمین زد یا فراری داد؛پنجه عقاب ها به صورت گابلین ها چنگ انداخت.پرنده های دیگر پروازکنان خودشان را به نوک درخت ها رساندند و دورف ها را که الان تا جایی که جرات شان اجازه میداد،بالا رفته بودند،برداشتند.

طفلک بیل بو دوباره کم مانده بود جا بماند!فقط وقتی یک عقاب،آخر از همه دوری را بلند میکرد،موفق شد پای دوری را بگیرد،و آنها با هم بر فراز جا و جنجال و آتش سوزی اوج گرفتند،و بیل بو داشت توی هوا تاب می خورد و نزدیک بود بازویش از جا کنده شود.

گابلین ها گرگ ها آن زیر در همان نزدیکی همه جای بیشه پراکنده می شدند.هنوز چندتایی از عقاب ها بالای میدان نبردچرخ می زدندو حمله می کردند.شعله های دور و اطراف درخت ها یک دفعه بالا جست و به مرتفع ترین شاخه ها رسید. درخت ها ترق و تورق کنان یکپارچه غرق آتش شدند.یک باره توفانی داز جرقه و دود به پا شد. بیل بود درست به موقع موفق به فرار شده بود.

طولی نکشید که روشنایی حرق در آن پایین رنگ باخت و به سوسویی سرخ در زمینه سیاه تبدیل شد،و آنها آن بالا در آسمان بودند و مدام با جرخ زدن های قدرتمند ارتفاع می گرفتند. بیل بو آن پرواز را که دو دستی به زانوی دوری چسبیده بود ،هیچ وقت فراموش نکرد. با ناله وزاری گفت:«وای بازویم،بازویم!»؛اما دوری با آه و ناله گفت:«وای پایم،طفلک پایم!»

ارتفاع در بهترین مواقع ،بیل بورا دچار سرگیجه میکرد. هر وقت از لبه یک پرتگاه کوتاه سرک میکشیدحالش بد میشد؛و درخت که جای خود دارد(چون قبلا هیچ وقت مجبور نشده بود از دست گرگ فرار کند)به عمرش از نردبان خوشش نیامده بود. پس لابد می توانید تصور کنید که وقتی از وسط پاهای آویزان خودش پایین را نگاه میکرد و زمین تاریک را میدید که گل و گشاد آن زیر



گسترده شده و اینجا و آنجا نور ماه روی صخره های دامنه کوه یا رودخانه های توی دشت افتاده ،سرش چطور گیج می رفت.

قله پریده رنگ کوه ها ،صخره های نوک تیز روشن از نور ماه که از میان سایه های سیاه بیرون زده بود،نزدیک تر و نزدیک تر شد. می خواست تابستان باشد یا نباشد،هوا خیلی سرد بود. چشم هایش را بست و مانده بود که آیا می تواند بیشتر از این خودش را نگه دارد یا نه. بعد توی خیال محسم کرد که اگر نتواند،چه اتفاقی می افتد.دلش آشوب شد.

از نظر بیل بو پرواز درست به موقع تمام شد،درست قبل از آن که دست اش وابدهد.زانوی دوری را ول کرد و نفس نفس زنان روی زمین سفت آشیانه یک عقاب پایین افتاد.بدون آن که حرفی بزند آنجا دراز کشید و افکارش آمیزه ای بود از تعجب به خاطر نجات از آتش،و ترس از این که مبادا از آن جای تنگ و باریک بیافتد توی سایه های غلیظی که دو طرفش را احاطه کرده بود. در این زمان،پس از آن همه ماجراهای هولناک سه روز گذشته ،بدون آن که تقریبا چیزی برای خوردن داشه باشد،احساس سرگیجه داشت،و یک دفعه دید که باصدای بلند می گوید:«حالا فهمیدم وقتی یک تکه گوشت رابا چنگال از توی ماهی تابه در می آورند و می گذارند روی رف چه حالی پیدا میکند!»

شنید که دوری جواب می دهد:«نه ،نفهمیدی!چون گوشت میداند دیر یا زود باید برگردد توی ماهی تابه؛و ما امیدمان به این است که برنگردیم. در ضمن عقاب که چنگال نیست!»
بیل‌بو گفت: «آه، نه! اصلاً شبیه چنگال نیست – منظورم چنگول است.» و صاف نشست و با نگرانی به عقاب نگاهی انداخت که کنارشان فرود آمده بود. نگران بود که نکند مزخرفاتی مثل این از دهنش بپرد، و حرف‌هایش به عقاب بربخورد. با قد و قواره‌ای به اندازه‌ی یک هابیت، و شب توی آشیانه‌ی عقاب بهتر است مواظب حرف زدن‌تان باشید!



عقاب فقط منقارش را روی سنگ تیز کرد و پرهایش را پیراست و محل‌شان نگذاشت.

در این اثنا عقاب دیگری پروازکنان از راه رسید و بانگ زد: «فرمانروای عقاب‌ها دستور فرموده که زندانی‌ها را بیاورید روی رف بزرگ.» و دوباره راه افتاد و رفت. آن یکی عقاب، دوری را توی توی پنجه‌اش گرفت و در شب پروازکنان دور شد و بیل‌بو را تک و تنها گذاشت. همین قدر توش و توان برایش مانده بود که فکر کند قاصد منظورش از «زندانی» چه بود، و بعد یواش یواش به این فکر بیافتد که اگر او را مثل خرگوش برای شام تکه تکه بکنند، چطور می‌شود که نوبت خودش رسید.

عقاب برگشت و از پشت کت بیل‌بو او را توی چنگال گرفت و پر زد و رفت. این بار فقط مسیر کوتاهی را پرواز کردند. طولی نکشید که بیل‌بو را که داشت از ترس می‌لرزید، روی رف صخره‌ی عظیمی در دامنه‌ی کوه پایین گذاشت. هیچ راه دیگری برای فرود آمدن در آنجا وجود نداشت، جز پرواز کردن و هیچ راه دیگری برای فرود آمدن از آنجا وجود نداشت، جز پریدن از پرتگاه. بقیه را دید که همان جا پشت به دیواره‌ی کوه داده و نشسته‌اند. فرمانروای عقاب‌ها هم آنجا بود و داشت با گندالف حرف می‌زد.

بالاخره معلوم شد که بیل‌بو قرار نیست خورده شود. ساحر و فرمانروای عقاب‌ها ظاهراً مختصری با هم آشنایی داشتند و حتی روابط‌شان دوستانه بود. حقیقت‌اش را بخواهید گندالف که گذرش اغلب به کوهستان می‌افتاد، یک بار خدمتی به عقاب‌ها کرده و زخم فرمانروای تیر خورده‌ی آنها را شفا داده بود. پس لابد متوجه شده‌اید که منظور از «زندانی‌ها» زندانی‌هایی بود که از دست گابلین‌ها آزاد شده بودند، نه زندانی عقاب‌ها. وقتی بیل‌بو به حرف‌های گندالف گوش داد فهمید که این دفعه گوش شیطان کر قرار است راستی راستی از این کوهستان مخوف فرار کنند. گندالف داشت با عقاب بزرگ سرِ بردن دورف‌ها و خودش و بیل‌بو مذاکره می‌کرد، اینکه آنها را تا آن دوردورها ببرند و صحیح و سالم جایی سر مسیر سفرشان روی دشت‌های آن پایین زمین بگذارند.



فرمانروای عقاب‌ها حاضر نبود آنها را تا نزدیکی محل زندگی آدم‌ها ببرد. گفت: «آنها با کمان‌های بزرگ چوب سرخ دار ما را نشانه می‌گیرند، چون خیال می‌کنند چشم‌مان دنبال گوسفندهای آنهاست. حالا در مواقع دیگر حق هم دارند. نه! خوشحالیم که عیش گابلین‌ها را به هم زدیم و باز خوشحال می‌شویم که محبت‌های تو را جبران بکنیم. ولی حاضر نیستیم جان خودمان را برای دورف‌ها در دشت‌ها جنوب به خطر بیندازیم.»

گندالف گفت: «باشد، پس می‌توانید تا هر جا و به هر کجا که مایل هستید ما را ببرید! از همین الآن هم از ته دل مدیون شماییم. ولی در ضمن از گرسنگی نایی برای ما نمانده.»

بیل‌بو با صدای ضعیفی که هیچ‌کس نشنید، گفت: «من یکی که از گرسنگی جانی برایم نمانده.»

فرمانروای عقاب‌ها گفت: «شاید این قضیه را بشود رفع و رجوع کرد.»

کمی بعد یک آتش پرنور روی رف صخره‌ای، و هیکل دورف‌ها را دورتادور آتش می‌دیدی که مشغول پخت و پز و درآوردن بوی اشتهاآور کباب هستند. عقاب‌ها هیزم خشک برای آتش بالا آورده بودند، و همین طور خرگوش‌های معمولی و خرگوش صحرایی و یک بره‌ی کوچک. دورف‌ها ترتیب تدارکات را عهده دار شدند. بیل‌بو ضعیف‌تر از آن بود که کمکی بکند، و هر طور که نگاه کنی دستی توی پوست کندن خرگوش یا بریدن گوشت نداشت و عادت کرده بود این چیزها را آماده‌ی طبخ از قصاب تحویل بگیرد. گندالف هم پس از انجام وظیفه‌ی خودش یعنی رو به راه کردن آتش همان جا دراز کشید چون که اوین و گلوین قودان خودشان را گم کرده بودند. (دورف‌ها هنوز هم که هنوز است از فندک استفاده نمی‌کنند.)

به این ترتیب ماجراهای کوهستان مه‌آلود دوباره به پایان رسید. طولی نکشید که شکم بیل‌بو دوباره پر شد و آرام گرفت و او احساس کرد که حالا می‌تواند با خیال راحت بخوابد، هرچند راستش را بخواهید یک گرده‌ی نان و کره را به تکه‌های گوشت که روی چوب کباب کرده باشند، ترجیح می‌داد.



خودش را جمع کرد و روی صخره تخت گرفت و خوابید، خوابی که خیلی عمیق‌تر از هر خوابی توی سوراخ دنج کوچک‌اش در رختخواب پَر بود. اما تمام شب خانه‌اش را در خواب می‌دید و توی خواب اتاق‌های مختلف را یکی‌یکی از پاشنه‌ی در می‌کند و دنبال چیزی می‌گشت که نه پیدایش می‌کرد و نه یادش می‌آمد که چه شکلی است.



منزلگاه‌های عجیب و غریب

صبح روز بعد بیل‌بو با اولین اشعه‌ی آفتاب روی چشم‌هایش بیدار شد. از جا پرید تا نگاهی به ساعت بیاندازد و کتری را بگذارد روی اجاق – بعد دید که اصلاً توی خانه نیست. بنابراین نشست و بیهوده آرزو کرد که ای کاش دست و رویی می‌شستم و مسواکی می‌زدم. ولی هیچ کدام از اینها نصیب‌اش نشد، نه چای، نه نان برشته، نه ژامبون برای صبحانه. فقط کباب خرگوش سرد. بعد از آن باید آماده می‌شد تا از نو شروع کنند.

این بار به او اجازه دادند که پشت یک عقاب سوار بشود و دو دستی بچسبد وسط دو بال. باد به سرعت از بالای سر او می‌وزید و او چشم‌هایش را بسته بود. وقتی پانزده پرنده‌ی بزرگ از دامنه‌ی کوه بلند شدند، دورف‌ها فریادزنان فرمانروای عقاب‌ها را وداع گفتند و قول دادند که اگر فرصتی پیش بیاید حتماً خدمات او را جبران کنند. خورشید هنوز در شرق نزدیک افق بود. صبح خنکی بود، و مه، دره‌ها و گودی‌ها را پوشانده و اینجا و آنجا دور قله‌ها و ستیغ کوه‌ها و تپه‌ها پیچیده بود. بیل‌بو از زیرچشم نیم‌نگاهی انداخت و دید که از همین الآن کلی ارتفاع گرفته‌اند و زمین آن دوردورهاست و کوه‌ها با فاصله‌ی زیاد در پشت سر جا مانده‌اند. دوباره چشم‌هایش را بست و سفت به عقاب چسبید.

عقابی که سوارش بود، گفت: «وشگونم نگیر. گیرم که شبیه خرگوشی ولی لازم نیست مثل خرگوش‌ها بترسی. امروز صبح هوا آفتابی است و باد کم. چه چیزی بهتر از پرواز است؟»

بیل‌بو دلش می‌خواست بگوید: «یک حمام گرم و بعد از آن یک صبحانه‌ی دیرهنگام وسط چمن.» ولی فکرکرد بهتر است اصلاً چیزی نگوید، و یک ریزه از فشار چنگش کم کرد.

پس از مدتی انگار عقاب‌ها جایی را که داشتند به طرفاش می‌رفتند، از همین ارتفاع زیاد دیدند، چون چرخ‌زنان در یک مارپیچ بزرگ شروع کردند به پایین رفتن. مدتی دراز همین‌طور چرخ می‌زدند، تا اینکه هابیت بالاخره چشم‌اش را دوباره باز کرد. زمین خیلی نزدیک‌تر شده بود و زیر پای آنها



درخت‌هایی دیده می‌شد که شبیه درختان بلوط و نارون بود، و زمین‌هایی پوشیده از چمن و رودخانه‌ای که از وسط همه‌ی اینها می‌گذشت. اما روی زمین درست در مسیر رودخانه، صخره‌ای بزرگ دیده می‌شد، در واقع تپه‌ای سنگی، مثل آخرین پست نگهبانی کوه‌های دوردست، یا یک سنگ کت و گنده که غولِ غول‌ها آن را فرسنگ‌ها به داخل دشت پرتاب کرده باشد، و رودخانه دور آن چنبره می‌زد.

در این اثنا عقاب‌ها یک به یک با شتاب روی قله‌ی این صخره فرود آمدند و مسافرهای خود را پیاده کردند.

بانگ زدند: «هرکجا که می‌روید سفر خوش! آشیانه‌ی شما آخر سفر به انتظارتان باد!» گفتن این حرف بین عقاب‌ها نشانه‌ی ادب است.

گندالف که جواب مناسب را بلد بود، گفت: «باشد که باد در زیر بال‌هاتان بوزد و شما را ببرد تا آنجا که خورشید بادبان می‌کشد و ماه ره می‌سپارد.»

و به این ترتیب از هم جدا شدند. و اگر چه فرمانروای عقاب‌ها دیری نگذشت که پادشاه همه‌ی پرنده‌ها شد و تاج زرین به سرگذاشت، و پانزده سرکرده‌ی او طوق طلا به گردن آویختند (طوق‌هایی که از طلای پیش‌کشی دورف‌ها ساخته شده بود)، بیل‌بو دیگر هیچ وقت آنها را ندید – جز آن بالابالاها و از دور، در نبرد پنج سپاه. اما از آنجا که نقل این ماجرا در آخر این قصه خواهد آمد، دیگر حرفی از آن نمی‌زنیم.

فضایی مسطح در بالای تپه‌ی سنگی قرار داشت، و کوره‌راهی ساب‌رفته با پله‌های زیاد از آن تا رودخانه پایین می‌آمد و باگداری متشکل از تخته‌سنگ‌های بزرگ از آن می‌گذشت و به چمن‌زار آن طرف رودخانه می‌رسید. غار کوچکی (غاری امن و امان با زمینی پوشیده از ریگ) در پای پله‌ها و



تقریباً انتهای گدار سنگی قرار گرفته بود. افراد گروه توی این غار دور هم نشستند و درباره‌ی اقدام بعدی تبادل نظر کردند.

ساحر گفت: «من از اول خیال داشتم همه‌ی شما را صحیح و سالم (البته در صورت امکان) بیاورم این طرف کوه، و الآن با تدبیر مناسب و بخت خوش موفق به این کار شده‌ام. راستش را بخواهید حالا یک عالمه راه آمده‌ایم به طرف شرق، خیلی بیشتر از آن چیزی که خیال داشتم همراه‌تان بیایم، چون روی هم رفته این ماجرا مال من نیست. قبل از این کار به آخر برسد، شاید سرکی به آن کشیدم، ولی در این ضمن چند کار فوری و فوتی‌ام مانده که باید به آنها برسم.»

دورف‌ها نالیدند و خیلی غصه‌شان گرفت، و بیل‌بو گریه کرد. یواش‌یواش فکر می‌کردند که گندالف می‌خواهد رفیق راه‌شان باشد و همیشه حی و حاضر به آنها کمک کند که گلیم‌شان را از آب بکشند بیرون. گفت: «من که نگفتم همین الآن غیب می‌شوم. می‌توانم یکی دو روزی بیشتر به شما فرصت بدهم. شاید بتوانم دستی زیر بال‌تان کنم که از این مخمصه بیایید بیرون، و خود من هم کمی کمک لازم دارم. نه آذوقه داریم، نه بار و بنه، نه اسبچه برای سواری؛ شما الآن نمی‌دانید کجا هستید. لااقل این یکی را حالا می‌توانم بگویم. هنوز چند مایل شمال آن جاده‌ای هستیم که اگر گذرگاه کوهستانی را با هول و ولا ترک نمی‌کردیم، توی آن بودیم. مردم خیلی کمی توی این نواحی زندگی می‌کنند، مگر اینکه تازه این طرف‌ها آمده باشند، یعنی بعد از آخرین باری که من از این جاده آمدم، که آن هم می‌شود چندسال پیش. اما یک *نفر* هست که با او آشنا هستم و خانه‌اش همین نزدیکی‌هاست. همان کسی که پلکان روی صخره‌ی بزرگ را ساخته – خیال می‌کنم اسم این صخره را گذاشته کارراک. خیلی این طرف‌ها نمی‌آید، مخصوصاً روزها، پس فایده‌ای ندارد که اینجا منتظرش بشویم. راستش خیلی هم خطرناک است. باید راه بیافتیم و پیدایش کنیم؛ و اگر موقع ملاقاتمان همه چسز خوب پیش برود، خیال دارم راه بیافتم و بروم مثل عقاب‌ها برای شما «هرکجا که می‌روید، سفر خوش!» آرزو بکنم.



التماس‌اش کردند که ترک‌شان نکند. گفتند که طلای اژدها و نقره و جواهرات پیشکش‌ات می‌کنیم، اما تصمیم او عوض نشد که نشد. گفت: «تا ببینیم! تا ببینیم! و به گمانم از همین الآن استحقاق یک قسمت از طلای اژدهای شما را دارم – البته وقتی که آن را بدست آوردید.»

بعد از آن دست از خواهش و تمنا برداشتند. بعد لباس‌های خودشان را درآوردند و توی رودخانه که نزدیک گداز کم عمق و زلال و و سنگی بود شستشو کردند. پس از خشک شدن جلوی آفتاب تند و گرم با اینکه هنوز درد توی بدن‌شان بود و کمی گرسنه بودند، سرحال آمدند. خیلی زود از گدار گذشتند (بیل‌بو را کول گرفتند و بردند آن طرف) و بعد راهپیمایی خودشان را از وسط علف‌های سبز و دراز و لطیف بلوط‌های پرشاخ و برگ و نارون‌ها بلند شروع کردند.

بیل‌بو که بغل دست ساحر راه می‌رفت پرسید: «چرا به اینجا می‌گویند کارراک؟»

«اسم اینجا را گذاشته کارراک، چون اسم این در زبان او می‌شود کارراک. به چیزهای مثل این می‌گوید کارراک، و به این یکی می‌گوید *کارراک خودمان*، چون تنها کارراک نزدیک خانه‌اش است و آن را خوب می‌شناسد.»

«کی اسم گذاشته؟ کی خوب می‌شناسد؟»

«همان کسی که حرفش را زدم – خیلی گنده و بزرگ است. وقتی که خواستم معرفی‌تان بکنم باید خیلی مؤدب باشید. بهتر است یواش‌یواش معرفی‌تان بکنم، دونفر دونفر؛ و حواس‌تان جمع باشد که از دست‌تان دلخور نشود، وگرنه معلوم نیست چه اتفاقی می‌افتد. با اینکه اگر سر خلق باشد خیلی مهربان است، امان از وقتی که عصبانی بشود. این را هم گفته باشم که خیلی زود عصبانی می شود." دورف ها وقتی شنیدند که ساحر این طور با بیل بو حرف می زدند, دور او را گرفتند. پرسیدند:" این همان کسی است که الآن ما را می بری پیش اش؟ نمی شد یک نفر را پیدا کنی که اخلاق اش ملایم تر باشد؟ بهتر نبود کمی واضح تر توضیح می دادی؟"- و غیره و غیره.



ساحر با دلخوری گفت؟" بله البته همان است! نه, نمی شد! خیلی با دقت توضیح دادم. اگر می خواهید بیشتر بدانید, اسمش بئورن است. زورش خیلی زیاد است و پوست عوض می کند."

بیل بو گفت:" به! پوست فروش, از آن آدم ها که به خرگوش می گوید بیدستر, آن هم وقتی نتواند آن را جای پوست سنجاب قالب کند."

گندالف گفت:" ای داد بی داد,نه, نه, نه! سعی کن دست از حماقت ات برداری آقای بگینز؛ در ضمن جان هر که را دوست داری تا صد فرسخی خانهٔ او اسم پوست فروش را نیاور, همین طور هم تخته پوست و شنل پوست و خز دور گردن و دست کش خز, یا هر اسم شوم دیگری مثل این. گفتم پوست عوض می کند؛ بعضی وقت ها یک خرس گندهٔ سیاه است, بعضی وقت ها یک آدم سیاه موی بزرگ و قوی با دست های کند و گنده و ریش انبوه. بیشتر از این حرفی برای گفتن ندارم, هرچند که همین هم باید کافی باشد. بعضی ها می گویند او خرس است و نسل اش به خرس های بزرگ و قدیمی کوهستان می رسد که قبل از آمدن غول ها به اینجا زندگی می کردند. بعضی ها می گویند آدم است و نسل اش به اولین آدم هایی می رسد که قبل از آمدن اسماگ و اژدها جماعت به این قسمت از جهان و قبل از این که گابلین ها از شمال به تپه ها بیایند, اینجا زندگی می کردند, به هر حال معلوم نیست, ولی خیال می کنم این دومی درست تر باشد. از آن آدم ها نیست که بشود سوال پیچش کرد.

" در هر صورت زیر سحر و افسون کسی نیست, جز خودش. خانه اش توی یک بیشهٔ بلوط است, یک خانهٔ چوبی بزرگ؛ و مثل آدم ها گاو و اسب نگه می دارد که تقریبا مثل خود او عجیب و غریب اند. برایش کار می کنند و همدم او هستند. آنها را نمی خورد؛ و همین طور هم جانورهای وحشی را شکار نمی کند و نمی خورد. کندو نگه می دارد, کندوی زنبورهای بزرگ و وحشی, و خورد خوراکش بیشتر خامه و عسل است. مثل خرس در اطراف و اکناف پرسه می زند. یک بار دیدمش که شب تک و تنها بالای کارراک نشسته بود و غروب ماه را پشت کوه های مه آلود نگاه می کرد, و



شنیدم که غرش کنان به زبان خرس ها می گفت:" بالاخره روزی می رسد که آنها هلاک شوند و من برگردم!" برای همین است که فکر می کنم او خودش یک زمانی از کوه ها آمده."

بیل بو و دورف ها یک عالمه مطلب داشتند که راجع به آن فکر کنند و دیگر پرس و جو را کنار گذاشتند. هنوز راه درازی در پیش بود. با زحمت از شیب ها بالا رفتند و از دره ها پایین آمدند. هوا خیلی گرم شد. گاه و بی گاه زیر درخت ها استراحت می کردند, و بعد بیل بو آن قدر احساس گرسنگی کرد که حاضر بود حتی بلوط بخورد, ولی بلوط ها هنوز آن قدر نرسیده بودند که از درخت زمین بیافتند.

اواسط بعد از ظهر بود که متوجه شدند گـُله به گـُله اینجا و آن جا گل هایی از زمین شروع به دمیدن کرده است, همهٔ گل ها یک جور و یک نوع کنار هم روییده بود. طوری که انگار آنها را کاشته باشند. به خصوص شبدر زیاد بود, کرت هایی پوشیده از تاج خروس هایی مواج, گل های شبدر ارغوانی قطعات پهن شبدر سفید کوتاه که بوی عسل می داد. صدای ویزویز و وِزوِز هوا را پر کرده بود. زنبورهای عسل همه جا گرم کار بودند. و چه زنبورهایی! بیل بو به عمرش چیزی شبیه آنها ندیده بود.

با خودش گفت:" اگر یکی نیشم بزند, درست قد خودم باد می کنم!"

از زنبور سرخ هم درشت تر بودند, انگشت شصت تان را نگاه کنید, بفهمی نفهمی از آن هم بزرگتر بودند و راه راه های زرد روی تن سیاه پررنگ آنها مثل طلای سرخ فام می درخشید.

گندالف گفت:" داریم نزدیک می شویم. درست رسیده ایم به لبهٔ زنبورستان او."

کمی بعد به کمربندی از درختان بلوط کهنسال و بلند رسیدند و بعد از آن به یک پرچین خاردار بلند که نه می شد آن طرفش را دید و نه از آن بالا رفت.



ساحر رو به دورف ها کرد و گفت:" شما بهتر است اینجا منتظر باشید, و وقتی صداتان کردم یا سوت زدم راه بیافتید و بیایید دنبالم- حالا می بینید که از کجا می روم- ولی دونفر دونفر بیایید, فراموش نکنید ها, هر پنج دقیقه دونفر. بومبور چون چاق است و جای دونفر, بهتر است به تنهایی آخر از همه بیاید. راه بیافت آقای بگینز! همین گوشه کنارها یک دروازه هست." و این را گفت و کنار حصار راه افتاد و هابیتِ وحشت زده را هم همراه خودش برد.

خیلی زود به دروازه ای چوبی رسیدند, بلند و پهن, و آن طرف دروازه باغ ها و مجموعه ای از خانه های چوبی کوتاه را می دیدند که بعضی از آنها گالی پوش بود و آنها را از تنهٔ تراش نخوردهٔ درخت ساخته بودند؛ انبارها و طویله ها و اصطبل ها و یک خانهٔ چوبی کوتاه و دراز. آن داخل, طرفِ جنوبِ حصارِ بزرگ ردیف ردیف کندوی زنبور ها با درپوش های ناقوس شکل از جنس کاه به چشم می خورد. وزوز زنبورهای غول پیکر که این طرف و آن طرف پرواز می کردند و توی کندو می خزیدند و بیرون می آمدند, همه جا شنیده می شد.

ساحر و هابیت دروازه سنگین را که غژغژ صدا می داد با فشار دست باز کردند و از راهی پهن به طرف خانه رفتند. چند اسب خوش دک و پُز و تعلیم دیده با یورتمه از روی چمن ها به طرف شان آمدند و با چهره هایی که از آنها هوش و زکاوت می بارید, مشتاقانه نگاه شان کردند؛ بعد چهار نعل به طرف خانه رفتند.

گندالف گفت:" رفتند به او خبر بدهند که چند نفر غریبه آمده اند." خیلی زود به یک حیاط رسیدند که سه دیوار آن عبارت بود از خانه ای چوبی با دو جناح بزرگ. تنهٔ عظیم یک درخت بلوط با شاخه های بریده در کنارش, آن وسط افتاده بود. کنار تنهٔ درخت مردی عظیم الجثه با ریش و موی انبوه سیاه و بازوها و پاهای لخت پر عضله ایستاده بود. یک قبای بی آستین پشمی پوشیده بود که تا سر زانویش می رسید و به یک تبر بزرگ تکیه زده بود. اسب ها کنار او ایستاده, و دماغ شان را نزدیک شانهٔ او گرفته بودند.



رو کرد به اسب ها و گفت:" به! این هم از این ها! خطرناک به نظر نمی رسند. شما می توانید بروید!" شلیک قهقهه را سر داد و تبرش را زمین گذاشت و آمد جلو.

جلو آنها ایستاد و بالای سر گندالف خیمه زد و با خشونت پرسید: " که هستید؟ چه می خواهید؟" بیل بو را می گویید, می توانست بدون این که سرش را از ترس گیر کردن به قبای قهوه ای مرد بدزدد, به دو از وسط پاهای او بگذرد.

ساحر گفت:" من گندالف هستم."

مرد غرید:" اصلا اسمت را نشنیده ام." و خم شد و با ابروهای پر پشت به هابیت اخم کرد و گفت:" این یاروی کوچولو کیست."

گندالف گفت:" ایشان آقای بگینز است, هابیتی هستند از یک خانوادۀ با اصل و نصب و خیلی معروف. بیل بو تعظیم کرد. کلاهی نداشت که آن را بردارد, و از این که لباس اش دکمه کم داشت احساس خجالت می کرد. گندالف ادامه داد:" من ساحرم. درست است که اسم من به گوش تان نخورده, ولی من ذکر خیرتان را شنیده ام؛ شاید شما پسر عموی خوبم راداگاست را بشناسید که نزدیک مرزهای جنوبی سیاه بیشه زندگی می کند."

بئورن گفت:" بله, خیال می کنم به نسبت ساحر ها مرد بدی نیست. گاه و گداری میبینم اش. خوب, حالا معلوم شد چه کسی هستید, یا می گویید که هستیم. چه می خواهید؟"

" حقیقت اش ما باروبندیل مان را گم کرده ایم و می شود گفت که راه مان را هم گم کرده ایم, و مختصری کمک لازم داریم, یا لااقل راهنمایی. عرضم به خدمت شما که گابلین ها توی کوه برای ما دردسر درست کردند."



مرد بزرگ با خشونت کمتری گفت:" گابلین ها؟ اهو, پس با گابلین ها دردسر داشتید, واقعا؟ حالا چرا رفته بودید سر وقتشان؟"

" خیال نداشتیم برویم سر وقت آنها, شب توی گذرگاه غافلگیرمان کردند, موقع آمدن از سرزمین های آن طرف کوه در غرب- قصه اش دراز است."

مرد گفت:" پس بهتر است بیاید تو و اگر تمام روز طول نمی کشد, کمی از این قصه را برایم تعریف کنید." و جلو افتاد و از آستانۀ یک در تیره رنگ, از حیاط به داخل خانه راهنمایی شان کرد.

به دنبال او خود را در یک تالار وسیع پیدا کردند که اجاقی در وسط داشت. اگر چه تابستان بود, آتش هیزم توی اجاق می سوخت و دود در جست و جوی راهی برای خروج از دریچۀ روی سقف, تا دیرک های شیب دار سیاه شده بالا می رفت. از میان این تالار نیمه تاریک گذشتند, تالاری که روشنایی آن فقط ار نورِ آتش و دریچۀ سقف تامین می شد, و با گذشتن از یک در کوچک تر به یک جور ایوان رسیدند که بر روی دیرک های چوبی که عبارت بود از چند تنۀ درخت, سر پا مانده بود. ایوان مشرف به جنوب بود و هنوز گرم و پر از روشنایی آفتابِ مایل به غروب که از پهلو به آن می تابید, به باغ پر از گل که تا آستانۀ پله ها پیش آمده بود, رنگ طلا می داد.

آنجا روی نیمکت های چوبی نشستند و گندالف قصه اش را شروع کرد, و بیل بو پاهای آویزانش را تاب می داد و به گل های توی باغ نگاه می کرد و مانده بود که اسم این گل ها چیست, چون بعضی از آنها را به عمرش ندیده بود.

ساحر گفت:" داشتم از روی کوه با یکی دوتا از دوست هایم می آمدم که..."

بئورن گفت:" دوتا؟ من که فقط یک نفر اینجا می بینم, و آن هم این رفیق کوچک ات است."



" خوب, حقیقت اش را بگویم دلم نمی خواست همهٔ ما مزاحم ات بشویم, چون نمی دانستم کارداری, نداری. اگر اجازه بدهی صداشان می کنم."

" باشد, صداشان کن."

این شد که گندالف یک سوت گوشخراش طولانی زد و تورین و دوری خیلی زود خانه را دور زدند و از جادهٔ توی باغ خودشان را رساندند جلو آنها و تعظیمی بلند بالا کردند.

بئورن گفت:" این طور که می بینم منظورت از یکی سه تا بود! ولی اینها که هابیت نیستند, دورف هستند!"

دو دورف دوباره تعظیم کردند و گفتند:" تورین سپر بلوط, چاکر شما! دوری هستم نوکر شما!"

بئورن گفت:" نوکر به دردم نمی خورد, خیلی ممنون, ولی خیال می کنم شما به خدمت من احتیاج دارید. من خیلی کشته مردهٔ دورف ها نیستم؛ اما اگر راست بگویی که تورین هستی(به گمانم پسر تراین, پسر ترور), و اگر رفیق ات دورف آبرومندی است, و اگر دشمن گابلین ها هستید و خیال ندارید توی زمین های من شیطنت بکنید- راستی؟ پس آمده اید اینجا چه کار کنید؟"

گندالف پادرمیانی کرد:" اینها دارند می روند دیدن وطن آباء و اجدادی شان, آن دوردورها در شرق؛ آن طرف سیاه بیشه, و دست تصادف بود که ما را کشاند توی زمین‌های تو. داشتیم از گذرگاه بالا رد می‌شدیم، همان گذرگاهی که قرار بود ما را برساند به جاده‌ی جنوب سرزمین تو، که یک دفعه گابلین‌های بدذات حمله کردند به ما – و من الان خیال داشتم برایت تعریف کنم.»
بئورن که هیچ وقت زیاد مؤدب نبود، گفت: «پس یالا تعریف کن!»

«هوا بدجوری توفانی بود؛ غول‌های سنگی آمده بودند بیرون و تخته سنگ پرت می‌کردند، و ما بالای گذرگاه توی یک غار پناه گرفتیم، هابیت و من چندتا از دوست‌های ما...»



«تو به دو نفر می‌گویی چند نفر؟»

«راستش نه. حقیقتش را بخواهی بیشتر از دو نفر بودند.»

«حالا کجا هستند؟ کشته شدند، خورده شدند، برگشتند خانه؟»

«راستش نه. وقتی سوت زدم انگار همه‌شان نیامدند – خیال می‌کنم خجالتی هستند. می دانی، گفین نکند تعدادمان زیاد باشد و برای پذیرایی از ما به زحمت بیافتی.»

بئورن غرش کنان گفت: «یالا، دوباره سوت بزن! این طور که پیداست این مهمانی افتاده گردن من، یکی دو نفر بیشتر و کمتر زیاد فرقی نمی‌کند.»

گندالف دوباره سوت زد؛ ولی نوری و اوری قبل از این‌که سوت زدن او تمام بشود، آنجا بودند، چون اگر یادتان باشد گندالف گفته بود که هر پنج دقیقه، دونفر دونفر بیایند تو.

بئورن گفت: «سلام! خیلی تند آمدید – کجا قایم شده بودید؟ بیایید وروروجک‌های خودم!»

شروع کردند: «نوری هستم، نوکر شما، اوری هستم...» اما بئورن حرف‌شان را برید.

«خیلی ممنون! هروقت کمکتان لازم بود، خودم خبر می‌کنم. بنشینید تا برویم سروقت قصه، وگرنه تا وقت شام هم تمام نمی‌شود.»

گندالف ادامه داد: «تا خواب‌مان برد، یک شکاف ته غار دهن باز کرد؛ گابلین‌ها آمدند بیرون و هابیت و دورف و گله‌ی اسبچه را گرفتند ــــــ»

«گله‌ی اسبچه؟ مگر شما چه بودید – سیرک سیار؟ یا داشتید کلی بار جابه‌جا می‌کردید؟ یا شاید هم همیشه به شش تا می‌گویید گله؟»



«آه، نه! راستش را بخواهید بیشتر از شش تا پونی بود، چون تعداد ما هم از شش تا بیشتر بود – آها، این هم دو نفر دیگر!» درست در آن لحظه سر و کله‌ی بالین و دوالین پیدا شد و آن‌ها چنان تعظیم بلند بالایی کردند که ریش‌شان زمین سنگ‌فرش را جارو کرد. مرد بزرگ اول اخم کرده بود، اما دورف ها هرچه از دست‌شان برمی‌آمد، انجام داند تا خیلی مؤدب به نظر برسند و همین طور (با رسم و رسوم ناب دورفی) سرجنباندند و خم و راست شدند و کرنش کردند و باشلق‌هاشان را جلوی زانو تاب دادند، تا مرد دست از اخم کردن برداشت و زد زیر خنده؛ خیلی خنده دار به نظر می‌رسید.

گفت: «این گله که گفتی حرف نداشت. یک گله‌ی خنده‌دار درجه یک. بیایید تو بچه‌های شنگول، راستی اسم *شما* چیست؟ فعلا احتیاجی به خدمت شما ندارم، فقط اسم‌تان؛ بعد هم بگیرید و بنشینید و جم نخورید!»

از ترس اینکه مبادا او را برنجانند، فقط گفتند: «بالین و دوالین!» و کمابیش در حالی که متعجب به نظر می‌رسیدند تخت گرفتند و نشستند روی زمین.

بئورن رو به ساحر کرد و گفت: « خوب حالا ادامه بده!»

«کجا بودم؟ ها، بله – من از چنگ‌شان جستم. ترتیب یکی دو تا از گابلین ها را با صاعقه دادم و ـــ»

بئورن غرید: «چه خوب! بالاخره ساحر بودن حسن‌هایی هم دارد.»

«ـــ و قبل از این‌که شکاف دیوار بسته شود، سریدم داخل. تعقیب‌شان کردم تا رسیدم به تالار اصلی که پر بود از گابلین. گابلین اعظم با سی چهل تا از محافظ‌های مسلح‌اش آنجا بود. با خودم فکر کردم اگر حتی همه را با زنجیر به هم نبسته بودند، ده دوازده نفر جلوی این همه گابلین چه می‌توانند بکنند؟»



«ده دوازده نفر! به عمرم نشنیده بودم به هشت نفر بگویند ده دوازده نفر. شاید هم چندتایی از این ووروجک ها توی آستین‌ات داری که هنوز بیرون نیامده‌اند؟»

گندالف گفت: «خوب، بله مثل اینکه الآن دونفرشان اینجا هستند – خیال می‌کنم فیلی و کیلی هستند.» چون سر و کله‌ی این دوتا پیدا شده بود که لبخند به لب ایستادند و تعظیم کردند.

بئورن گفت: «کافی است! بنشینید و ساکت باشید! حالا ادامه بده گندالف!»

این شد که گندالف قصه‌اش را ادامه داد تا رسید به جنگ توی تاریکی و پیدا کردن دروازه‌ی پایینی، و وحشت‌شان وقتی که متوجه شدند آقای بگینز جا مانده. «خودمان را شمردیم و دیدیم هابیتی در کار نیست. فقط چهارده نفرمان باقی مانده بودیم!»

«چهارده! این اولین باری است که می‌شنوم یک از ده بشود چهارده. لابد منظورت نُه است، یا این که اسم همه‌ی افراد گروهتان را هنوز نگفته‌ای.»

«خوب، البته شاید هنوز اوین و گلوین را ندیده‌ای. ای داد بی داد! این هم از اوین و گلوین. ببخش که اسباب مزاحمت تو شدند.»

«باشد، بگذار همه بیایند! بجنبید! شما دوتا هم زود بیایید، بنشینید! ولی گندالف نگاه کن، حتی در این صورت هم فقط تو هستی و ده تا دورف و هابیتی که گم شده است. این می‌شود یازده تا (به علاوه یکی که جا مانده) نه چهارده تا، مگر اینکه ساحرها شمردنشان با مردم دیگر فرق داشته باشد. ولی حالا لطفا برو سر قصه‌ات.» بئورن تا جایی که ممکن بود سعی می‌کرد نشان ندهد، ولی واقعا یواش یواش به این ماجرا علاقه‌مند شده بود. جانم براتان بگوید که از قدیم و ندیم آن قسمت از کوه را که گندالف الآن داشت شرح و توصیفش را می‌گفت، خوب می‌شناخت. وقتی ماجرای پیدا شدن



دوباره هابیت و پایین آمدنشان از سیب سنگی و حلقه‌ی گرگ ها را توی بیشه شنین، سر تکان داد و غرید.

وقتی گندالف رسید به ماجرای بالا رفتن از درخت و گرگ‌هایی که آن پایین بودند، از جا بلند شد و شروع کرد به راه رفتن این طرف و آن طرف، و غریدن: «کاشکی آنجا بودم! آتش بازی که چیزی نیست، کاری می کردم کارستان!»

گندالف که خوشحال بود می‌دید داستانش حسابی تأثیر خودش را کرده، گفت: «خوب، هرکاری از دستم برمی‌آمد کردم. مانده بودیم آنجا با گرگ‌هایی که آن زیر دیوانه شده بودند و جنگلی که اینجا و آنجا شروع کرده بود به آتش گرفتن که گابلین ها از کوه سرازیر شدند و ما را پیدا کردند. از خوشی فریاد زدند و شروع کردند به خواندن ترانه و سربه‌سر ما گذاشتن. پانزده *پرنده روی پنج درخت غان...*»

بئورن غرید: «ای دادا بی‌داد! تظاهر نکن که گابلین ها شمردن بلد نیستند. بلدند. دوازده، پانزده نیست، آنها هم خوب می‌دانند.»

«من هم همین طور. آخر بیفور و بوفور هم بودند. جرأت نکردم که حرف‌شان را قبلا بزنم، این هم این ها.»

بیفور و بوفور وارد شدند. «و من!» بومبور نفس‌نفس زنان این را گفت و هن‌هن از عقب رسید. چاق بود و همین طور عصبانی از اینکه چرا او را گذاشته‌اند آخر از همه. طاقت نیاورده بود پنج دقیقه صبر کند وبلافاصله دنبال آن دوتا راه افتاده بود.

«خوب، این هم هر پانزده نفر شما؛ و چون گابلین ها شمردن بلدند، به گمانم همه کسانی که بالای درخت بودند، اینجا هستند. حالا شاید بشود بدون وقفه قصه را تمام کرد.» آقای بگینز تازه آن وقت



دید که گندالف چقدر زرنگی کرده. وقفه ها اشتیاق بئورن را برای شنیدن قصه تیزتز کرده بود، و قصه باعث شده بود که در جا عذر دورف‌ها را مثل گداهای مشکوک نخواهد. اگر دست خودش بود هیچ وقت مردم را به خانه‌اش دعوت نمی‌کرد. دوست‌های خیلی کمی داشت و محل زندگی آن‌ها از آن‌جا خیلی دور بود؛ و هم‌زمان بیشتر از یکی دونفرشان به دیدن او نمی‌آمدند. حالا پانزده غریبه روی ایوان خانه‌اش نشسته بودند!

وقتی ساحر قصه اش را تمام کرد و گفت که چطور به دست عقاب‌ها نجات پیدا کردند و چطور به کارراک رسیدند، خورشید پشت قله‌های مه آلود غروب کرده و سایه‌ها در باغ بئورن قد کشیده بود.

گفت: «چه قصه‌ی خوبی! مدت‌ها بود قصه‌ای به این خوبی نشنیده بودم. اگر همه گداها بلد باشند قصه به این خوبی تعریف کنند، آن وقت می‌بینید که من چقدر با آن‌ها مهربان‌ترم. البته شاید همه‌ی اینها را از خودت درآوردی، اما روی هم رفته این قصه استحقاق یک شام را دارد. بیایید چیزی بخوریم!»

همه با هم گفتند: «بله، لطفا! خیلی از تو متشکریم!»

حالا دیگر داخل تالار کاملا تاریک بود. بئورن دست‌هایش را به هم کوفت و چهار اسبچه‌ی سفید خوشگل به تاخت وارد شدند و همین طور تعدادی سگ خاکستری بزرگ با بدن های کشیده. بئورن با یک جور زبان عجیب و غریب که شبیه صدای حیوانات بود با آنها حرف زد و چیزهایی گفت. بیرون رفتند و این بار مشعل به دهن برگشتند و آنها را با آتش روشن کردند و به پایه‌ی روی ستون‌های دور اجاق وسط تالار زدند. سگ‌ها هروقت دلشان می‌خواست می‌توانستند روی پاهای عقب بایستند و چیزها را با دست این طرف و آن طرف ببرند. طولی نکشید که خرک‌ها و الوارها را از بغل دیوار برداشتند و میزها را نزدیک آتش برپا کردند.



صدای بع – بع – بع بلند شد و دسته ای گوسفند سفیدبرفی که یک قوچ سیاه به رنگ زغال جلودارشان بود، داخل شدند. یکی از گوسفندها رومیزی سفیدی آورد که در حاشیه‌اش نقش حیوانات سوزن دوزی شده بود؛ گوسفندان دیگر روی پشت پهنشان سینی جام‌ها و بشقاب‌ها و چاقوها و قاشق‌های چوبی را آوردند و سگ‌ها این چیزها را برداشتند و تند روی میز چیدند. میزها خیلی کوتاه بود، آن‌قدر کوتاه که حتی بیل‌بو هم راحت می‌توانست پشت آن بنشیند. یک اسبچه، دو نیمکت کم ارتفاع را با کف پهن حصیری و پایه‌های کوتاه ضخیم از دوطرف میز برای گندالف و تورین به جلو هل داد، و بعد سر میز، صندلی سیاه بزرگی را از همان نوع برای بئورن گذاشت (که وقتی بئورن روی صندلی نشست، پاهای بزرگش تا حد زیادی زیر میز داز شد). تمام صندلی‌های موجود توی تالار خانه‌ی او همین بود، و او احتمالا برای آسایش آن حیوانات عجیبی که به او خدمت می‌کردند، آنها را درست مثل میزها کوتاه ساخته بود. بقیه روی چه نشستند؟ آنها را هم فراموش نکرده بودند. اسبچه‌های دیگر، برش‌های استوانه مانند کنده‌ی درخت، کنده‌های نرم و صقیل خورده را که ارتفاع‌شان حتی برای بیل‌بو هم کوتاه بود، غلتان غلتان تو آوردند؛ طولی نکشید که همه دورتادور میز بئورن نشسته بودند و تالار سال‌های سال چنین جمعیتی به خود ندیده بود.

آنجا مشغول صرف شام شدند و ضیافتی مثل این از موقع ترک آخرین خانه‌ی دنج در غرب و وداع الروند، بی‌سابقه بود. روشنایی مشعل‌ها و آتش، دورتادورشان می‌رقصید و روی میز دو شمع بلند قرمز از جنس موم عسل روشن بود، در طی مدتی که مشغول خوردن بودند، بئورن با صدای بم و پرطنین خودش داستان سرزمین‌های بیابانی این طرف کوه، و مخصوصا بیشه‌ی تاریک و خطرناکی را که به فاصله‌ی یک روز سواری در وقابل‌شان قرار داشت و تا شمال و جنوب کشیده شده و راه‌شان را به شرق مسدود کرده بود، داستان جنگل مخوف سیاه‌بیشه را برای آنها تعریف کرد.

دورف‌ها گوش دادند و سرجنباندند، چون می‌دانستند که باید دل به دریا بزنند و از آن بیشه بگذرند و می‌دانستند که برای رسیدن به استحکامات اژدها، از کوهستان که بگذریم باید توی آن بیشه با



بدترین خطرها دست و پنجه نرم کنند. وقتی شام تمام شد، دورف‌ها شروع به تعریف قصه‌های خودشان کردند، اما بئورن انگار یواش یواش به چرت زدن افتاد و خیلی به قصه آنها اعتنا نکرد. دورف‌ها، بیشتر از طلا و نقره و جواهر می‌گفتند، و چیزهایی که آهنگرها ساخته بودند، و این طور که پیدا بود، این پیزها برای بئورن اهمیت زیادی نداشت. توی تالار خانه‌ی او هیچ چیز از جنس طلا و نقره نبود و به استثنای چاقوها، به ندرت چیزی از فلز ساخته شده بود.

با جام‌های چوبی که پر از شراب عسل بود مدت درازی سر میز نشستند. بیرون از خانه، شب تاریک از راه رسید. آتش اجاق وسط خانه را با کنده‌های تازه از نو رو به راه و مشعل‌ها را خاموش کردند، و باز در روشنایی شعله‌های رقصان، با ستون‌های خانه که پشت سرشان بلند قد کشیده و در بالا مثل درختان جنگل تاریک بود، نشستند. خواه ربطی به جادو داشت یا نه، بیل‌بو انگار صدایی مثل صدای هوهوی جغد و صدای باد را لابلای شاخه‌ها شنید، شاخه‌هایی که در تیرهای شیب‌دار سقف می‌جنبید. طولی نکشید که از زور خواب به چرت زدن افتاد و صداها انگار از او دور شد، تا اینکه یک دفعه از خواب پرید.

در بزرگ جیرجیری کرده و شترق بسته شده بود. بئورن رفته بود. دورف‌ها چهارزانو روی زمین دور آتش نشسته و تازه شروع کرده بودند به خواندن. بعضی از شعرها شبیه شعرهایی است که این پایین نوشته ام، ولی تعدادشان خیلی زیاد بود خواندن آنها زمان زیادی طول کشید.

باد در خلنگ زار پژمرده می‌وزید

اما در جنگل هیچ برگی بر درخت نمی‌جنبید:

شب و روز سایه آنجا را گرفته بود،



و موجودات اهریمنی خاموش به زیر آن خزیدند.

باد از کوهستان سرد وزیدن گرفت،

و همچون موج غرید و غلتید

شاخه‌ها آه کشیدند و جنگل نالید،

و برگ درختان بر روی خاک ریخت.

باد از غرب راه شرق در پیش گرفت؛

و هر جنبشی در جنگل فرو مرد،

اما رها شد صدای زوزه‌اش

خشن و گوش خراش در سرتاسر مرداب.

هیس هیس علف‌ها برخاست و منگوله‌هاشان خم شد،

جگن‌ها به خش خش درآمد

بر روی آبگیر پرموج و زیر آسمان سرد

آنجا که ابرهای پرشتاب پاره پاره شکافتند.



بر تنها کوه برهنه گذر کرد

و بر فراز کنام اژدها وزید

آنجا سیاه و تاریک افتاده بودتخته سنگ‌های بی‌روح

و دودی مواج به هوا برمی‌خاست.

جهان را وداع گفت و به آسمان پرگشود

از فراز دریاهای پهناور شبانه.

ماه برفراز تندباد بادبان کشید،

واخگر ستاره‌ها در برابر دم آن برافروخت.

بیل‌بو دوباره به چرت زدن افتاد. گندالف یک دفعه از جا بلند شد.

گفت: «وقت این است که ما برویم و بخوابیم – ولی خیال می‌کنم بئورن نه. این تالار برای استراحت امن و امان است، ولی حواستان جمع باشد و فراموش نکنید که بئورن قبل از رفتن چه گفت: تا آفتاب نزده، بیرون ول نگردید، وگرنه هر اتفاقی گردن خودتان.»

بیل‌بو دید که رختخواب‌ها را قبلا در گوشه‌ای از تالار روی یک جور سکوی برآمده، بین ستون‌ها و دیوار بیرونی پهن کرده‌اند. برای او یک تشک کاه و چند پتوی پشمی گذاشته بودند. اگرچه تابستان



بود با خوشحالی تمام به آن جای گرم و نرم پناه برد. آتش با شعله‌ی کمی می‌سوخت و او بلافاصله خوابش برد. ولی نیمه‌های شب بیدار شد: از آتش جز چند نیم‌سوز چیزی نمانده بود؛ دورف‌ها و گندالف از روی صدای نفس‌کشیدن‌شان همه خوابیده بودند، لکه‌ی نور سفیدی از مهتاب وسط آسمان، از میان سوراخ دودکش سقف روی زمین افتاده بود.

از بیرون صدای غرش می‌آمد، و یک جور صدا شبیه صدای پنجه کشیدن یک جانور عظیم الجثه به در. بیل‌بو مات و متحیر مانده بود که این چه صدایی است، نکند بئورن است که به شکل طلسم شده‌اش درآمده، و اینکه نکند مثل خرس بیاید تو و همه را بکشد. شیرجه زد زیر پتو و سرش را قایم کرد و با وجود اینکه می‌ترسید، بالاخره دوباره خوابش برد.

کاملا صبح شده بود که از خواب بیدار شد. یکی از دورف‌ها توی تاریکی، جایی که بیل‌بو خوابیده بود پایش گرفته بود به او و گرومب از روی سکو خورده بود زمین. بوفور بود و الآن داشت غُر این قضیه را می‌زد که بیل‌بو چشم‌هایش را باز کرد.

گفت: «بلند شو تنبل بی‌عار وگرنه صبحانه گیرت نمی‌آید.»

بیل‌و از جا پرید و فریاد زد: «صبحانه! کجاست صبحانه؟»

دورف‌های دیگر که داشتند توی تالار این طرف و آن طرف می رفتند، جواب دادند: «بیشترش توی شکم ما؛ ولی اگر چیزکی از آن مانده باشد توی ایوان است. از وقتی آفتاب بالا آمده این دور و بر دنبال بئورن می‌گردیم؛ ولی هیچ جا اثری از او نیست، اما تا رفتیم بیرون دیدیم که بسط صبحانه را چیده‌اند.»

بیل‌بو پرسید: «گندالف کجاست؟» و راه افتاد که هرچه زودتر برود و چیزی برای خوردن پیدا کند.



دورف‌ها جواب دادند: «آه! بیرون، همین دور و برها.» ولی بیل‌بو آن روز تا غروب اثری از گندالف ندید. درست قبل از غروب آفتاب بود که وارد تالار شد، و هابیت و دورف‌ها، مطابق رسمی که تمام آن روز ادامه داشتبا پذیرایی حیوانات بی‌نظیر بئورن مشغول صرف شام بودند. از شب قبل تا به حال نه اثری از بئورن دیده بودند و نه خبری از او شنیده بودند و این قضیه یواش یواش مات و مبهوت‌شان می‌کرد.

همه پرسیدند: «میزبان ما کجاست، خودت همه روز را کجا بودی؟»

«هرنوبت یک سؤال – آن هم بعد از شام! از موقع صبحانه تا حالا حتی یک لقمه هم نخورده‌ام.»

بالاخره گندالف بشقاب و تنگ‌اش را کنار زد – دو گرده‌ی کامل نان (به همراه یک خروار کره و عسل و سرشیر) بلعیده و لااقل یک لیتر شراب عسل سرکشیده بود – و چپق‌اش را بیرون آورد. گفت: «اول جواب سؤال دوم- ولی ببین اصلا حواسم نبود! چه جای محشری است برای دود و دم راه انداختن!» آنقدر گرم بیرون دادن حلقه‌های دود شد، حلقه‌هایی که آنها را دور ستون‌های تالار می‌چرخاند و به رنگ‌ها و شکل‌های مختلف درمی‌آورد و وامی‌داشت که دنبال هم بگذارند و از سوراخ توی سقف بیرون بروند، که راستی راستی برای یک مدت طولانی نتوانستند از او حرفی بکشند. احتمالا حلقه‌های دود از بیرون خیلی عجیب به نظر می‌رسید این طور که دنبال هم سبز و آبی و قرمز و نقره‌ای و زدر و سفید و کوچک و بزرگ بیرون می‌پریدند و توی آسمان بالا می‌رفتند؛ حلقه‌های کوچک‌تر از وسط حلقه‌های بزرگ‌تر می‌گذشتند و مثل دانه‌های زنجیر به هم وصل می‌شدند، و مثل گله‌ی پرنده‌ها تا آن دوردورها می‌رفتند.

بالاخره گفت: «افتاده بودم دنبال ردپای خرس. مثل اینکه دیشب بیرون اینجا خرس‌ها مطابق معمول انجمن داشته‌اند. خیلی زود فهمیدم که این همه ردپا ممکن نیست مال بئورن باشد؛ تعدادشان خیلی زیاد بوده، آن هم در انواع و اقسام اندازه ها. باید بگویم که همه جور خرسی بوده، خرس



کوچک، خرس بزرگ، خرس معمولی، خرس بزرگ غول‌آسا که شب توی تاریکی تا نزدیک سپیده رقصیده‌اند. تقریبا از همه طرف آمده‌اند، جز از غرب، یعنی از آن طرف رودخانه، از کوه‌ها. فققط یک ردپا می‌بینی که رفته آن طرف – هیچ ردپایی نیامده این طرف، فقط یکی هست که از اینجا دور شده. ردپا را تا کارراک دنبال کردم. رد توی رودخانه ناپدید شد، اما رودخانه آن طرف صخره بود و زور آب زیاد طوری که نمی‌شد بگذرم. یادتان هست که به خاطر گدار رسیدن از ساحل این طرف به کارراک خیلی آسان است، ولی آن طرف یک دیواره دارد که صاف از توی رودخانه‌ی خروشان بیرون زده. مجبور شدم مایل‌ها راه بروم تا یک جایی را پیدا کنم که پهن و کم عمق باشد و من با مکافات بزنم به آب و شنا کنم و باز مایل‌ها برگشتم تا دوباره رد را پیدا بکنم. ولی دیگر خیلی دیر بود که تا آن دورها برم دنبال رد. صاف می‌رفت به بیشه‌ی کاجی که طرف شرق کوهای مه آلود است، همان جا که پس پریشب آن مهمانی خوشگل کوچک را با وارگ‌ها داشتیم. و حالا خیال می‌کنم جواب سؤال دوم‌تان را هم دادم.» گندالف حرفش را تمام کرد و مدت درازی ساکت نشست.

بیل‌بو اگرچه فهمید منظور گندالف چیست، فریاد زد: «حالا چه کار کنیم، اگر همه‌ی وارگ‌ها و گابلین‌ها را با خودش آورد اینجا چه؟ همه‌مان را می‌گیرند می‌کشند! خیال کردم که گفتی دوست آنها نیست.»

«همین را گفتم. این قدر احمق نباش! بهتر است بروی بخوابی، عقل و شعورت که خواب رفته.»

هابیت احساس کرد که خیلی بور شده، و از آنجا که ظاهرا کار بهتری برای انجام دادن وجود نداشت، رفت توی رختخواب؛ و در همان حال که دورف‌ها مشغول آواز خواندن بودند، گرفت و خوابید، و هنوز سر کوچکش سخت مشغول فکرکردن به بئورن بود، تا این که صدها خرس سیاه را در خواب دید که توی حیاط در مهتاب آهسته و سنگین می‌رقصند. آن وقت بعد از خوابیدن همه بیدار شد و همان صدای خرت خرت و پنجه کشیدن و خرناسه و خُرخُر را مثل قبل شنید.



صبح روز بعد بئورن خودش همه را بیدار کرد. گفت: «پس شما هنوز اینجا هستید!» هابیت را بلند کرد و خندید. «می‌بینم که وارگ‌ها و گابلین‌ها و خرس‌های بدذات هنوز شما را نخورده‌اند.» و با بی‌ادبی تمام چندبار به پشت آقای بگینز کوبید. «خرگوش کوچولوی ما با نان و عسل دوباره چاق و خوشگل شده.» و نخودی خندید. «بیا و باز هم بخور!»

و همه با او رفتند سراغ صبحانه. بئورن برخلاف همیشه سرحال و سردماغ بود؛ در واقع بع طرز عجیبی شوخ طبعی‌اش گل کرده بود و همه را با لطیفه‌های بامزه‌اش خنداند؛ لازم نبود زیاد هاج و واج بماند که بئورن کجا رفته، یا این‌که چرا اینقدر با آن‌ها مهربان شده، چون خودش همه‌ی این‌ها را گفت. از رودخانه گذشته و رفته بود طرف کوه‌ها – و از روی همین حرف؛ قشنگ می‌توانید حدس بزنید وقتی به پوست خرس درمی‌آمد می‌توانست خیلی تیز و بز جابه‌جا بشود. از روی آثار سوختگی در فضای بی درختی که وعده‌گاه گرگ‌ها بود، فهمیده بود که آن قسمت از داستان آن‌ها حقیقت دارد؛ ولی کشفیات او محدود به این نمی‌شد: یک وارگ و یک گابلین را که توی بیشه ول می‌گشتند، گرفته بود. از زبان این‌ها خبرها را شنیده بود: گشتی‌های گابلین به همراه وارگ‌ها هنوز دنبال رد دورف‌ها می‌گشتند و به خاطر کشته شدن گابلین اعظم و سوختن دماغ رئیس گرگ‌ها و مرگ خیلی از سرکرده‌های بزرگ او از آتش ساحر، آن روی سگ‌شان بدجوری بالا آمده بود. به این ترتیب بئورن وادارشان کرده بود که خیلی چیزها را بگویند، ولی حدس می‌زد که نقشه‌ی شرارت بزرگ‌تری را در سر پخته‌اند و آن این‌که می‌خواهند ترتیب یک تهاجم بزرگ را بدهند و تمام سپاه گابلین‌ها با گرگ‌ها که متحدشان هستند، سرازیر شوند به سرزمین‌هایی که در سایه‌ی کوه‌ها قرار گرفته‌اند تا بلکه هرچه زودتر دورف‌ها را پیدا کنند، یا انتقام‌شان را از آدم‌ها و موجوداتی بگیرند که آنجا زندگی می‌کنند، چون فکرمی‌کنند این‌ها هستند که به دورف‌ها پناه داده‌اند.

بئورن گفت: «آن قصه‌ای که شما تعریف کردید، قصه‌ی خیلی شیرینی بود، اما حالا که مطمئنم قصه‌ی شما حقیقت دارد بیشتر از آن خوشم می‌آید. باید ببخشید که حرف‌تان برایم حجت نبود.



اگر خانه‌ی شما هم در حاشیه‌ی سیاه بیشه قرار داشته حرف هیچ‌کس را باور نمی‌کردید، مگر این‌که او را مثل برادرتان، یا حتی بهتر می‌شناختید. فعلا این را بگویم که تا می‌شدبا عجله تند برگشتم تا ببینم صحیح و سالم‌اید یا نه، و هر کمکی از دستم برمی‌آید برای شما بکنم. بعد از این بیشتر به دورف‌ها محبت می‌کنم. گابلین بزرگ را کشتید، گابلین بزرگ را کشتید!»

بیل‌بو بی‌مقدمه پرسید: «با گابلین و وارگ چه کردی؟»

بئورن گفت: «بیا و ببین!» و آن‌ها به دنبال او خانه را دور زدند. سر یک گابلین و پوست یک وارگ به درختی بیرون دروازه میخ شده بود. وای به حال کسی که با بئورن دشمنی می‌کرد. ولی در حال حاضر دوست آن‌ها بود و گندالف فکر کرد کار عاقلانه این است که قصه‌ی خودشان را بی کم و کاست و دلیل سفرشان را به او بگوید. تا بتوانند به بهترین نحو از کمک استفاده کنند.

بئورن قول داد که این کارها را براشان بکند: قرار شد که برای هرکدام از آنها یک اسبچه و برای گندالف یک اسب تهیه کند که با آن تا جنگل بروند، و همین طور آذوقه برای راه تدارک ببیند، طوری که بدون بریز و بپاش تا هفته ها دوام بیاورد و آن‌قدر جمع و جور که حمل آن تا جای ممکن راحت باشد – میوه‌های مغزدار، آرد، بانکه‌های مهر و موم شده‌ی پر از میوه‌ی خشک و کوزه‌های قرمز سفالی پر از عسل و کلوچه‌های دوآتشه که تا مدت‌ها سالم می‌ماند و با خوردن کمی از آن‌ها می‌توان مدت‌ها سرپا ماند. طرز پختن این کلوچه‌ها را به هیچ‌کس یاد نمی‌داد؛ ولی به مایه‌ی آنها مثل بیشتر خوراکی‌هایش عسل زده بود، و خوشمزه بودند، اما خوردنشان تشنگی می‌آورد. می گفت لازم نیست این طرف جنگل با خودتان آب بردارید، چون رودخانه و چشمه توی راه زیاد است. گفت: «اما جاده‌ای که از وسط سیاه بیشه می‌گذرد، جاده‌ای است تاریک و خطرناک و سخت. پیداکردن آب آسان نیست. همین طور هم غذا. هنوز فصل رسیدن گردو و فندق نیست (هرچند شاید قبل از آن‌که برسید آن طرف، فصل‌اش برسد و بگذرد) ولی میوه‌ی مغزدار تنها چیزی است که آن دور و بر عمل می‌آید و خوردنی است؛ جانورهای وحشی توی بیشه، پلید و عجیب و غریب و درنده‌اند. به شما



مشک می‌دهم که با خودتان آب ببرید، و چندتا تیر و کمان به شما می‌دهم. ولی بعید می‌دانم توی سیاه بیشه خوردنی یا نوشیدنی سالم پیدا کنید. خبر دارم که یک رودخانه آنجا هست، سیاه و پر آب که جاده را قطع می‌کند. نه از آب این رودخانه بخورید، نه تویش آب‌تنی کنید؛ چون که طلسم شده است و خواب و فراموش می‌آورد. و توی سایه‌های تاریک آنجا بدون دور شدن از راه بعید می‌دانم بتوانید چیزی را با تیر بزنید، حالا می‌خواهد گوشت آن سالم باشد یا نباشد. به هیچ وجه *این کار را نکنید*.

«همه‌ی نصیحت‌ام به شما همین است. آن طرف مرزجنگل کمک زیادی از دست من بر نمی‌آید؛ باید به بخت خودتان توکل کنید و شهامت خودتان و آذوقه‌ای که همراه‌تان می‌فرستم. وقتی به جنگل رسیدید خواهش می‌کنم اسب و اسبچه‌هایم را پس بفرستید. ولی سفرتان به سلامت و اگر وقع برگشت راه‌تان دوباره به این طرف‌ها افتاد، در خانه‌ام همیشه به روی شما باز است.»

البته با یک عالمه تعظیم و برداشتن باشلق‌ها از سر و گفتن: «چاکر شما ای ارباب تالارهای چوبی بزرگ!» از او تشکر کردند. اما با این حرف‌های جدی او روحیه‌ی خودشان را باختند و احساس کردند ماجراجویی خیلی خطرناک‌تر از آن چیزی است که تصورش را می‌کردند و حتی اگر خطرهای جاده را پست سر بگذارند، اژدها آخر سر منتظرشان است.

تمام آن روز صبح را مشغول تدارکات بودند. به زودی بعد از نیمرو برای آخرین بار با بئورن سر سفره نشستند و بهد از نهار سوار مرکب‌هایی شدند که بئورن به آنها قرض داده بود و و بارها او را بدرود گفتند و با یورتمه‌ای تند از دروازه‌ی خانه‌اش بیرون زدند.

به محض آن‌که حصار بلند زمین‌های محصور او را از طرف شرق ترک کردند، به طرف شمال چرخیدند و بعد راه شمال غرب را در پیش گرفتند. به پیشنهاد بئورن دیگر قرار نبود که به طرف جاده‌ی اصلی جنگل بروند که از جنوب زمین‌های او می‌گذشت. اگر گذرگاه را دنبال می‌کردند، راه،



آنها را از کنار یک جویبار کوهستانی که به رودخانه‌ی بزرگ می‌ریخت، به جایی در جنوب کارراک می‌رساند که مایل‌ها با آن فاصله داشت. در آن نقطه یک گدار عمیق وجود داشت که به شرط داشتن اسبچه‌ها می‌توانستند از آن بگذرند، و بعد از رودخانه، کوره‌راهی بود که به کنار بیشه و به آستانه‌ی جاده‌ی قدیم جنگل می‌رسید. اما بئورن به آنها گوشزد کرده بود که حالا دیگر توی این جاده گابلین‌ها رفت و آمد می‌کنند و شنیده بود که درخت‌ها در خیلی جاها حتی جاده را گرفته‌اند و انتهای شرقی آن متروک شده و به باتلاق‌هایی می‌رسد که کوره‌راه‌ها در آن خیلی وقت پیش گم شده و نمی‌توان از آنها گذشت. همین طور مدخل شرقی جاده همیشه با فاصله‌ی خیلی زیادی از جنوب تنها کوه سر در می‌آورد و وقتی به آن طرف می‌رسیدند، تازه باید یک سفر دور و دراز پیاده را به طرف شمال در پیش می‌گرفتند. در شمال کارراک، مرز سیاه بیشه به ساحل رودخانه‌ی بزرگ نزدیک می‌شد، و اگرچه کوه‌ها هم به رودخانه نزدیک‌تر بودند، بئورن پیشنهاد کرد که از این راه بروند؛ چون در آن نقطه به فاصله‌ی چند روز سواری به طرف شمال کارراک، دروازه‌ی یک کوره‌راه قرار گرفته بود که کمتر کسی آن را می‌شناخت و از وسط سیاه بیشه می‌گذشت و کمابیش مستقیم به طرف تنها کوه می‌رفت.

بئورن گفته بود: «گابلین‌ها جرأت نمی‌کنند صدمایلی بالاتر از کارراک از رودخانه بگذرند، یا نزدیک خانه‌ی من بیایند – شب‌ها خوب از آن مراقبت می‌شود! – ولی باید تند برانید؛ چون اگر حمله‌ی خودشان را شروع کنند، خیلی زود از رودخانه می‌گذرند و طرف جنوب و حاشیه‌ی جنگل را یکسره از پاشنه در می‌کنند تا راه شما را ببندند و سرعت دویدن وارگ‌ها تندتر از اسبچه‌هاست.

پس اگر بروید شمال بیشتر در ام ان هستید، هرچند که در ظاهر به طرف استحکامات آنها برمی‌گردید و به آن نزدیک‌تر می‌شوید؛ چون این چیزی است که کم‌تر انتظارش را دارند، و برای رسیدن به شما باید مسیر طولانی‌تری را طی بکنند. حالا تا می‌توانید سریع راه بیفتید!»



این بود که الان در سکوت می‌راندند، و هرجا که زمین پوشیده از چمن و هموار بود، چهار نعل می‌رفتند و کوه‌های تاریک در سمت چپ‌شان به چشم می‌خورد، و آن دورها خط رودخانه با درخت‌های حاشیه اش مدام نزدیک‌تر می‌شد. خورشید تازه به طرف غرب میل کرده بود که راه افتاده بودند، و آفتاب تا موقع غروب به رنگ طلایی روی زمین‌های دور و برشان افتاده بود. مشکل می‌شد فکر کرد که گابلین‌ها دارند از پشت سر تعقیب‌شان می‌کنند، و وقتی چندین مایل بین خودشان و خانه‌ی بئورن فاصله انداختند، دوباره شروع کردند به حرف زدن و خواندن، و کوره‌راه جنگلی تیره و تار را که پیش روشان قرار داشت، به فراموشی سپردند. اما موقع غروب وقتی تاریکی از راه رسید و قله‌ی کوه‌ها در پرتو غروب به تیرگی گرایید، اتراق کردند و قراول گذاشتند، و بیشترشان آشفته و بی‌قرار خوابیدندو در خواب زوزه‌ی گرگ‌های شکاری و نعره‌ی گابلین‌ها را شنیدند.

با این همه صبح روز بعد، دوباره درخشان و آفتابی از راه رسید. یک جور مه، شبیه مه پاییزی سفید روی زمین را گرفته بود و هوا سوز داشت، اما خورشید خیلی زود به رنگ سرخ از شرق بالا آمد و مه ناپدید شد، و وقتی که سایه‌ها هنوز دراز بود دوباره راه افتادند. دو روز دیگر به همین ترتیب طی شد و در این مدت هیچ چیز ندیدند جز علف و گل و پرنده و تک و توکی درخت و گاه و بی‌گاه رمه‌های کوچک گوزن سرخ در حال چرا، یا موقع ظهر نشسته در سایه. بعضی وقت‌ها بیل‌بو شاخ گوزن‌های نر را از لابلای علف‌های بلند می‌دید و اول آنها را با شاخه‌ی خشک درخت عوضی می‌گرفت. غروب روز سوم به خاطر حرف بئورن که گفته بود باید اول روز چهارم به دروازه‌ی جنگل برسند، هنوز بی‌قرار و شتاب کنان بعد از گرگ و میش، و شب در زیر نور ماه راه را ادامه دادند. وقتی روشنایی رنگ باخت، بیل‌بو به خیال خود آن دورها در راست یا چپ شکل سایه‌وار خرس بزرگی را دید که بی‌وقفه هم جهت با آنها پیش می‌رفت. ولی اگر به خود جرأت می‌داد و موضوع را با گندالف در میان می‌گذاشت، ساحر فقط می‌گفت: «هیس! شتر دیدی ندیدی!»



اگرچه شب‌شان کوتاه بود، روز بعد پیش از سپیده‌ی صبح راه افتادند. به محض آن‌که هوا روشن شد جنگل را دیدند که انگار به استقبال‌شان جلو می‌آمد، یا مثل دیواری سیاه و اخم کرده انتظارشان را می‌کشید. زمین کم کم به طرف بالا شیب برداشت و هابیت به نظرش رسید که سکوت دور و اطراف آنها کم کم بیشتر می‌شود. پرنده‌ها کمتر و کمتر می‌خواندند. دیگر از گوزن‌ها خبری نبود؛ و حتی هیچ خرگوشی هم دیده نمی‌شدو بعد از ظهر به رخبام سیاه‌بیشه رسیدند و تقریبا زیر چتر عظیم شاخ و برگ درخت‌های بیرونی آن استراحت کردند. تنه‌ی این درخت‌ها غول‌پیکر و گره‌دار، و شاخه‌هاشان پرپیچ و خم و برگ‌هاشان تیره و دراز بود. پیچک‌ها روی این درخت‌ها رسته و روی زمین خزیده بودند.

گندالف گفت: «خوب، این هم از سیاه‌بیشه! بزرگ‌ترین جنگل دنیای شمالی. امیدوارم از منظره‌اش خوش‌تان آمده باشد و حالا باید این اسبچه‌های خوب را که قرض کرده‌اید، پس بفرستید.»

دورف‌ها با این حرف غرولندشان شروع شد، ولی ساحر گفت که شما احمقید. «بئورن آنقدرها هم که خیال می‌کنید از اینجا دور نیست و بهتر است سر قول‌تان بمانید، چون وای به حال کسی که دشمن او باشد. اگر هر شب بعد از تاریکی هوا یک خرس بزرگ را ندیده‌اید که همراه ما می‌آید یا آن دورها زیر مهتاب می‌نشیند و اردوگاه ما را می‌پاید، پس معلوم می‌شود چشم آقای بگینز تیزتر از چشم شماست. و فقط هم برای این نیست که مواظب شما باشد و راه را نشان دهد، بلکه گوشه‌ی چشمی هم به اسبچه‌ها دارد. بئورن ممکن است دوست شما باشد، ولی حیواناتش را مثل بچه‌هایش دوست دارد. اصلا تصورش را نمی‌توانید بکنید چقدر مهربانی کرد که گذاشت شما دورف‌ها تا اینجا سوارشان بشوید و اینقدر آنها را تند برانید، همین طور خبر ندارید اگر پا توی کفش یک نفر بکنید که آنها را با خودتان توی جنگل ببرید چه بلایی سرتان می‌آید.»

تورین گفت: «پس اسب تو چه می‌شود؟ اصلا حرف پس فرستادنش را نمی‌زنی.»



«چون قرار نیست آن را پس بفرستم.»

«پس قول تو چه می‌شود؟»

«خودم مواظبش هستم. اسب را پس نمی‌فرستم، می‌خواهم سوارش شوم و برگردم!»

آن وقت فهمیدند که گندالف خیال دارد آنها را در مرز سیاه‌بیشه ترک کند، و خیلی دلسرد شدند. ولی هیچ حرفی تصمیم او را عوض نمی‌کرد.

گفت: «همان موقع که روی کارراک فرود آمدیم درباره‌ی همه‌ی این‌ها حرف زدیمو بحث فایده‌ای ندارد. گفتم که کارهای فوری و فوتی در جنوب دارم؛ همین الان هم از فدایی سر مزاحمت‌های شما کلی دیر کرده‌ایم. قبل از اینکه همه‌ی این ماجراها تمام شود ممکن است به هم بربخوریم، البته ممکن هم هست که به هم برنخوریم. تا ببینیم بخت و اقبال و شهامت و شعور شما چه پیش می‌آورد؛ در ضمن، دارم آقای بگینز را هم همراه‌تان می‌فرستم. قبلا گفتم که جربزه‌اش خیلی بیشتر از آن است که خیال می‌کنید، و طولی نمی‌کشد که خودتان می‌فهمید، پس شاد باش بیل‌بو و این قدر قیافه‌ی غم زده به خودت نگیر. شاد باشید تورین و شرکاء! هرچه باشد این سفر مربوط به خود شماست. به گنجی فکرکنید که آخر سر گیرتان می‌آید، و جنگل و اژدها را لااقل تا صبح فردا فراموش کنید.»

صبح روز بعد باز همین را گفت. پس کاری نمانده بود جز این که مشک‌ها را از آب چشمه‌ای زلال که نزدیک دروازه‌ی جنگل پیدا کرده بودند، پر کنند و بارها از روی اسبچه‌ها پایین بیاورند. بارها را تا جایی که می‌شد منصفانه بین خودشان تقسیم کردند، ولی با این حال بیل‌بو خیال می‌کرد که سهم او به طرز فرساینده‌ای سنگین است، و از این فکر که باید مایل‌ها و مایل‌ها زیر این همه بار جان بکنند، اصلا خوشش نیامده بود.



تورین گفت: «نگران نباش! خیلی زود بارت سبک می‌شود، خیال می‌کنم طولی نمی‌کشد که وقتی آذوقه‌مان یواش یواش شروع کرد به تمام شدن، همه آرزو بکنیم که ای کاش بارمان سنگین‌تر بود.»

سرانجام اسبچه‌ها را وداع گفتند و سر آنها را به طرف خانه برگرداندند. اسبچه‌ها با شور و شوق به تاخت راه افتادند و انگار از این‌که دم‌شان را به طرف سایه‌های سیاه‌بیشه کرده بودند، خوشحال بودند. وقتی دور شدند بیل‌بو حاضر بود قسم بخورد که موجودی شبیه خرس از سایه‌ی درخت‌ها بیرون آمد و لخ‌لخ‌کنان از پی اسبچه‌ها راه افتاد.

حالا نوبت گندالف بود که آنها را بدرود بگوید. بیل‌بو روی زمین نشست و سخت احساس بدبختی کرد و با خودش گفت که ای کاش ترک گندالف و روی اسب بلند او نشسته بودم. بعد از صبحانه (خیلی مختصر و ناکافی) کمی توی جنگل رفته بود، و آنجا توی روز روشن مثل شب، تاریک بود و خیلی پر رمز و راز؛ با خودش گفته بود: «بوی مراقبت و انتظار می‌دهد.»

گندالف رو به تورین کرد و گفت: «بدرود! بدرود همگی، بدرود! الآن باید راه‌تان را صاف از وسط جنگل ادامه بدهید. از راه منحرف نشوید! – اگر راه را گم کردید یک به هزار هیچ وقت دوباره پیدایش نمی‌کنید و هیچ وقت از سیاه‌بیشه بیرون نمی‌آیید؛ و خیال نمی‌کنم من یا هیچ کس دیگر دوباره چشم‌اش به شما بیفتد.»

هابیت با آه و زاری گفت: «حالا مجبوریم از وسط این جنگل رد بشویم؟»

ساحر گفت: «بله، اگر بخواهی برسی آن طرف، مجبوری! یا باید از وسط جنگل بگذری یا ماجرا را ببوسی و بگذاری کنار. اجازه نمی‌دهم همین طور بی‌مقدمه جا بزنی آقای بگینز. من یکی خجالت می‌کشم که تو از این فکرها به سرت می‌زند. تو باید جای من مواظب همه‌ی این دورف‌ها باشی.» و خندید.



بیل‌بو گفت: «نه! نه! منظورم این نبود. منظورم این بود هیچ راهی نیست که اینجا را دور بزنیم؟»

«هست، به شرط این که دویست مایل یا چیزی در همین حدود از راه دور بشوی و بروی طرف شمال و دو برابرش برگردی جنوب، ولی حتی آن وقت هم راه امن گیرت نمی‌آید. راه امن توی این گوشه‌ی دنیا گیرت نمی‌آید. یادتان باشد که حالا این طرف مرز بیابان‌اید و هرجا که بروید آسمان همین رنگ استو قبل از این‌که بتوانید سیاه‌بیشه را از شمال دور بزنید، درست می‌رسید به دامنه‌ی کوه‌های خاکستری که پر است از گابلین و هاب‌گابلین و اورک‌هایی که بدتر از آن هیچ‌جا پیدا نمی‌شود. قبل از این‌که از جنوب سیاه‌بیشه را دور بزنید، وارد سرزمین جادوپیشه می‌شوید؛ و حتی برای تو هم لازم نیست بیل‌بو که من قصه‌های آن جادوگر سیاه را نقل بکنم. توصیه نمی‌کنم نزدیک جایی بروید که از برج سیاهش آنجا را تحت نظر دارد! بچسبید به کوره‌راه جنگلی، روحیه‌ی خودتان را نبازید، خوب امیدوار باشید، و اگر یک شانس جانانه بیاورید، یک روز از جنگل می‌آیید بیرون و باتلاق‌های دراز را زیر پای خودتان می‌بینید، و آن طرف باتلاق، بلند در طرف شرق، تنها کوه را می‌بینید که اسماگ عزیز خودمان تویش لانه کرده، اگرچه امیدوارم چشم به راه شما نباشد.»

تورین براق شد: «خیلی ممنون که قوت قلب دادی، الوداع! اگر قرار نیست با ما بیایی، بهتر است بیشتر از این پرچانگی نکنی و بروی!»

گندالف گفت: «پس الوداع، و این دفعه واقعا الوداع!» و اسبش را برگرداند و راه افتاد طرف غرب. اما نتوانست در برابر وسوسه‌ی گفتن آخرین حرف مقاومت کند. قبل از این‌که آنقدر دور شود که صدایش به آنها نرسد، چرخید و دست‌هایش را دم دهانش گذاشت و رو به آنها فریاد زد. صدایش را ضعیف شنیدند که می‌گفت: «الوداع! به سلامت، مواظب خودتان باشید – *و جاده را ول نکنید!*»

بعد به تاخت راه افتاد و خیلی زود از نظر ناپدید شد. دورف‌ها که واقعا به خاطر از دست دادن او اوقات‌شان تلخ بود، غرغرکنان گفتند: «باشد! الوداع، گورت را گم کن!» حالا خطرناک‌ترین بخش



سفرشان شروع می‌شد. هرکدام کوله‌بار سنگین و مشک‌های آب را که سهم‌شان بود به دوش گرفتند و از روشنایی که روی زمین‌های بیرون گسترده شده بود، رو گرداندند و داخل جنگل فرو رفتند.



فصل ۸

پروانه‌ها و عنکبوت‌ها

به ستون یک قدم برمی‌داشتند. ورودی جاده شبیه نوعی تاق بود که به یک تونل تاریک می‌رسید، و متشکل از دو درخت عظیم که سر به هم داده و بسیار کهن‌سال و چنان پوشیده از پیچک و گل‌سنگ بودند که بر روی آنها بیشتر از چند برگ سیاه شده به چشم نمی‌خورد. خود راه باریک بود و پیچ و واپیچ از لابلای تنه‌ی درخت‌ها پیش می‌رفت. طولی نکشید که روشنایی دروازه، سبیه یک سوراخ درخشان کوچک آن دورها پشت سر باقی ماند و سکوت آنقدر سنگین بود که صدای قدم‌های آنها تالاپ تالاپ در راه طنین انداز می‌شد و درخت‌ها در همان حال بر روی آنها خیمه زده بودند و گوش می‌دادند.

وقتی چشم‌شان به تاریکی عادت کرد در پرتو نوعی روشنایی سبز تیره دور و اطراف خود را کمی می‌دیدند. گاه و بی‌گاه پرتو تاریکی از نور خورشید که بخت پیدا می‌کرد روزنه‌ای لابلای برگ‌های آن بالا بیاید، و باز بخت چنان یارش بود که در دام شاخه‌های به هم تنیده و سرشاخه‌های نازک و گوریده‌ی این پایین گرفتار نشود، باریک و درخشان مثل دشنه در مقابل‌شان فرود می‌آمد. ولی این قضیه به ندرت اتفاق می‌افتاد و خیلی زود یکسره متوقف شد.

سنجاب‌های سیاهی توی بیشه وجود داشت. وقتی چشم‌های تیز و کنجکاو بیل‌بو به تاریکی خو گرفت، آنها را دید که تندی خودشان از راه کنار می‌کشند و پشت تنه‌ی درخت‌ها می‌خزند. صداهای



عجیب و غرب هم زیاد بود، صدای خُرخُر و خِش‌خِش و صدای حرکت‌های ناگهانی زیر بوته‌های پای درخت‌ها و لابلای برگ‌هایی که سال‌های بی‌شمار جابه‌جا روی کف جنگل ریخته بود؛ اما چه چیزی این صدا را درمی‌آورد، نتوانست ببیند. چندش‌آورترین چیزی که به چشم می‌خورد تار عنکبوت بود: تار عنکبوت‌های سیاه متراکم با رشته‌های فوق‌العاده ضخیم و کشیده از یک درخت به درخت دیگر، یا به هم تنیده در شاخه‌های دو طرف آنها. اثری از این تار عنکبوت‌ها در عرض راه دیده نمی‌شد، اما معلوم نبود که دلیل آن طلسمی است که راه را پاکیزه نگه می‌دارد یا چیز دیگر.

طولی نکشید که از جنگل یواش‌یواش همان قدر بدشان آمد که از نقب‌های گابلینی، و آن طور که بویش می‌آمد، این بار به این زودی‌ها امیدی به خلاص شدن وجود نداشت. ولی باید ادامه می‌دادند و پیش می‌رفتند و کمی که گذشت دل‌شان لک زد برای دیدن آفتاب و آسمان و هوس کردند که ای کاش باد به صورت‌شان بوزد. در زیر سقف جنگل، هوا هیچ جنبشی نداشت و هوای آنجا تا ابد بی‌حرکت و تاریک و خفه بود. حتی دورف‌ها هم با این که به نقب زدن عادت داشتند و گاه و بی‌گاه مدت زیادی بدون آفتاب سر می‌کردند، این را حس کرده بودند؛ اما هابیت که از منزل کردن توی سوراخ خوشش می‌آمد، و نه این‌که تمام روزهای تابستان را توی سوراخ به سر ببرد، کم‌کم احساس خفگی کرد.

شب‌ها وضع بدتر بود. موقع شب هوا مثل قیر تاریک می‌شد – نه از آن تاریکی‌ها که می‌گویند مثل قیر تاریک است، بلکه واقعا تاریک مثل قیر؛ آن قدر تاریک که اصلا هیچ چیز را نمی‌شد دید. بیل‌بو دستش را جلوی دماغ‌اش تکان داد، ولی اصلاً و ابداً آن را ندید. خوب، شاید درست نباشد که بگویم هیچ چیز نمی‌دیدند: چشم‌ها را می‌دیدند. همه می‌چپیدند کنار هم و می‌خوابیدند و به نوبت نگهبانی می‌دادند؛ و وقتی نوبت بیل‌بو می‌شد، بارقه‌های نور را توی تاریکی دور و اطراف می‌دید، و گاه و بی‌گاه یک جفت چشم زرد یا قرمز یا سبز از فاصله‌ی نزدیک به او نگاه می‌کرد، و بعد آهسته آهسته محو و ناپدید می‌شد و بعد آرام از یک جای دیگر می‌درخشید و سردرمی‌آورد. و گاهی این چشم‌ها



درست از روی شاخه‌های بالای سرش شروع به برق زدن می‌کرد؛ و این از همه وحشتناک‌تر بود. اما چشمی که بیش از همه از آن بدش می‌آمد، یک جور چشم ورقلمبیده‌ی مخوف پریده رنگ بود. فکر کرد: «چشم حشره است، نه چشم حیوان، فقط زیادی بزرگ‌اند.»

با اینکه هوا هنوز زیاد سرد نبود، سعی کردند که شب‌ها برای نگهبانی آتش روشن کنند، ولی خیلی زود دست از این کار کشیدند. انگار صدها و صدها چشم را می‌کشاند و می‌آورد دور و بر آنها، اگر چه این جانورها هرچه بودن خیلی احتیاط می‌کردند که بدن‌شان یک دفعه جلوی سوسوی ضعیف شعله‌ها دیده نشود. بدتر اینکه آتش، هزارها هزار شب‌پره‌ی سیاه و خاکستری را می‌کشاند آنجا، که بعضی به بزرگی دست بودند و بغل گوش آنها بال‌بال می‌زدند و می‌چرخیدند. نه این را می‌توانستند تحمل کنند، و نه خفاش‌های عظیم‌الجثه را که به سیاهی کلاه بلند ابریشمی سیاه بودند؛ این بود که عطای آتش را به لقایش بخشیدند و شب می‌نشستند و توی آن تاریکی فوق‌العاده مرموز چرت می‌زدند.

همه‌ی این ماجراها به خیال هابیت قرن‌ها و قرن‌ها طول کشید؛ و او یک بند گرسنه بود، چون بی‌نهایت مواظب آذوقه‌های خودشان بودند. با وجود این همین طور که روزها به دنبال هم سپری شد و حال و روز جنگل درست مثل سابق باقی ماند، کم‌کم نگران شدند. غذا تا ابد که دوام نمی‌آورد؛ راستش را بخواهید از همین الان یواش‌یواش تهش داشت بالا می‌آمد. سعی کردند سنجاب‌ها را نشانه بگیرند، و یک عالمه تیر هدر دادند تا اینکه موفق شدند یکی از این سنجاب‌ها را روی جاده زمین بیندازند. ولی وقتی کبابش کردند معلوم شد خیلی بدمزه است، و دیگر تیر طرف سنجاب نیانداختند.

خیلی هم تشنه بودند، چون هیچ کدام آب زیادی براشان نمانده بود، و در تمام این مدت نه چشمه‌ای توی راه دیده بودند، نه رودخانه‌ای. وضع‌شان به همین منوال پیش می‌رفت که یک روز دیدند آب جاری راه را مسدود کرده است. جریان رودخانه تند و پرزور، اما نه خیلی عریض درست از وسط



جاده می‌گذشت و رنگش سیاه بود، یا در تاریکی این طور به نظر می‌رسید. چه خوب که بئورن سپرده بود مواظب این آب باشند، وگرنه از آب آن می‌خوردند و فرقی هم نمی‌کرد که رنگش چه باشد، و چند تا از مشک‌های خالی خودشان را در ساحل آن پر می‌کردند. به عبارتی می‌شود گفت حالا تنها فکرشان آن بود که چطور بدون آنکه خودشان را خیس کنند از این آب رد بشوند. معلوم بود که قبلاً یک پل چوبی روی این رودخانه بسته بوده‌اند، که پوسیده و ریخته و فقط دیرک‌های شکسته‌ی نزدیک ساحل از آن باقی مانده بود.

بیل بو روی لبه‌ی رودخانه زانو زد و به جلو خیره شد و فریاد زد: «یک قایق روی ساحل آن طرف هست! اصلا معلوم هست چرا این قایق روی ساحل آن طرف هست!»

تورین پرسید: «فکر می‌کنی چقدر از ما فاصله دارد؟» چون الآن می‌دانستند که چشم بیل‌بو بین خودشان از همه تیزتر است.

«خیلی هم دور نیست. خیال می‌کنم بیشتر از دوازده متر نیست.»

«دوازده متر! فکر می‌کردم لااقل سی متری هست، ولی چشم‌های من مثل صدسال پیش خوب نمی‌بیند. با این حال دوازده متر خودش مثل یک مایل است. نه می‌شود از رویش پرید، نه می‌شود جرأت کرد و زد به آب یا شنا کرد.»

«نمی‌شود یکی از شما طناب بیندازید؟»

«چه فایده‌ای دارد؟ اگر بتوانیم بیندازیم‌اش توی قلاب که بعید است، حتماً آن را بسته‌اند.»

بیل‌بو گفت: «خیال نمی‌کنم بسته باشندش، با این حال توی این روشنایی نمی‌شود مطمئن بود، ولی به نظرم می‌رسد که آن را روی ساحل آن طرف کشیده‌اند بالا، آنجا که جاده تا لب آب می‌آید و ارتفاع‌اش کم است.»



تورین گفت: «دوری از همه قوی‌تر است، اما فیلی خیلی جوان است و چشم‌هایش خوب می‌بیند. بیا اینجا فیلی، نگاه کن ببین این قایقی را که آقای بگینز حرفش را می‌زند، می‌بینی یا نه.»

فیلی فکر می‌کرد که می‌بیند؛ پس همین طور که فیلی زمان درازی خیره مانده بود تا جهت قایق را پیدا کند بقیه برایش طناب آوردند. همراه‌شان طناب زیاد بود و سر یکی از آن‌ها که بلند بود، قلاب آهنی بزرگی بستند، از همان قلاب‌ها که بار و بندیل را به تسمه‌های روی شانه وصل می‌کرد. فیلی آن را توی دست‌اش گرفت و یک لحظه میزانش کرد و پرت کرد آن طرف رودخانه.

قلاب شاتالاپ افتاد توی آب! بیل‌بو که چهارچشمی جلو را می‌پایید، گفت: «نرسید! یکی دو متر جلوتر می‌انداختی ، افتاده بود توی قایق. دوباره امتحان بکن. خیال نمی‌کنم طلسم آب آنقدر قوی باشد که دست‌کاری طناب خیس برایت دردسر درست کند.»

فیلی طناب را کشید و با وجود این قلاب را با تردید دست گرفت. این بار با زور بیشتری پرت‌اش کرد.

بیل‌بو گفت: «مواظب باش! این دفعه قلاب را انداختی آن طرف توی بیشه. حالا یواش آن را بکش.» فیلی طناب را آهسته کشید، و کمی بعد بیل‌بو گفت: «مواظب باش! الآن درست روی قایق است؛ کاشکی گیر کند به آن.»

که کرد. طناب سفت شد، و فیلی داشت آن را بیهوده می‌کشید. کیلی به کمک او آمد و بعد اوین و گلوین. همین طور کشیدند و کشیدند و بعد یک دفعه همه به پشت خوردند زمین. بیل‌بو که داشت جریان کار را می‌پایید طناب را گرفت، و با یک تکه چوب قایق کوچک سیاه را که داشت با شتاب از آن طرف رودخانه می‌آمد، مهار کرد و فریاد زد: «کمک!» و بالین درست خودش را به موقع رساند و قبل از اینکه جریان رودخانه قایق را با خودش ببرد؛ آن را گرفت.



گفت: «پس آن را بسته بودند.» و به مهار پاره‌ای که هنوز از سر قایق آویزان بود، نگاهی انداخت. «عجیب کشیدنی بچه‌ها؛ و چه خوب که طناب ما سفت‌تر بود.»

بیل‌بو پرسید: «حالا چه کسی اول رد می‌شود؟»

تورین گفت: «من! و تو هم همراهم می‌آیی با فیلی و بالین. قایق بیشتر از این جا ندارد. بعد کیلی و اوین گلوین و دوری می‌آیند؛ بعد اوری و نوری و بیفور و بوفور؛ و آخر از همه دوالین و بومبور.»

بومبور گفت: «چرا همیشه من باید آخر باشم، اصلاً خوشم نمی‌آید. امروز دیگر نوبت یک نفر دیگر است.»

«می‌خواستی این قدر چاق نباشی، حالا که هستی باید آخر از همه بیایی، وقتی که قایق بارش سبک‌تر است. این قدر هم در مقابل دستورها غر نزن وگرنه هرچه دیدی از چشم خودت دیدی.»

هابیت پرسید: «هیچ پارویی در کار نیست. حالا چطور می‌خواهید قایق را برگردانید ساحل آن طرف؟»

فیلی گفت: «یک طناب دیگر با یک قلاب بدهید به من.» و وقتی آماده‌اش کردند آن را انداخت توی تاریکی روبرو، و تا جایی که ممکن بود آن را بلند پرتاب کرد. از آنجا که قلاب دوباره زمین نیافتاد، فکر کردند که لابد به شاخه‌ها گیر کرده است. فیلی گفت: «حالا سوار شوید و یک نفرتان طناب را که به درخت‌های آن طرف گیر کرده بکشد. یک نفر هم توی قایق طناب و قلابی را که اول انداختیم محکم نگه دارد، و وقتی صحیح و سالم رسیدیم آن طرف قلاب را گیر بدهد تا بشود قایق را دوباره برگرداند.»

با این روش همه‌ی آنها خیلی زود از عرض رودخانه‌ی طلسم شده گذشتند و به ساحل مقابل رسیدند. دوالین با طناب حلقه شده روی بازویش تازه از قایق پیاده شده بود، و بومبور (هنوز در حال غر زدن)



آماده می‌شد دنبالش برود که اتفاق بدی افتاد. صدای سم ضربه‌هایی از جاده‌ی پیش رو شنیده شد. یک دفعه از توی تاریکی شبح یک گوزن در حال تاخت پیدا شد. گوزن زد وسط دورف‌ها و آنها را چپه کرد و بعد خودش را جمع کرد تا جست بزندو خیلی بلند پرید و با این پرش پرزور از بالای آب گذشت. اما سلامت آن طرف رودخانه نرسید. تورین تنها کسی بود که حس و حالی برایش مانده بود. تا از قایق پیاده شده بودند کمانش را کشیده و تیری توی آن گذاشته بود که مبادا یک دفعه سر و کله‌ی نگهبان قایق پیدا شود، و درست همان وقت تیری چابک و مطمئن به طرف جانور در حال پرش رها کرد. وقتی گوزن به ساحل آن طرف رسید روی زمین سکندری خورد. سایه‌ها او را در خود بلعید، اما آنها صدای سم‌های سریع و لرزان را شنیدند و بعد خاموشی حکم‌فرما شد.

قبل از اینکه بتوانند در تحسین این تیراندازی هلهله سر بدهند، شیون هولناک بیل‌بو هرگونه فکر آهو را از کله‌ی آنها بیرون کرد. فریاد می‌زد: «بومبور افتاد تو! بومبور دارد غرق می‌شود!» متأسفانه این موضوع کاملاً حقیقت داشت. بومبور هنوز یک پایش را روی زمین نگذاشته بود که گوزن نر به طرف او آمد و از رویش پرید. پای بومبور لغزید و قایق از ساحل رانده شد و او از پشت توی آب تیره رودخانه افتاد و دستش از ریشه‌های لجن‌گرفته‌ی حاشیه‌ی رودخانه سرید و در همان حال قایق چرخ‌زنان آهسته از آنها فاصله گرفت و ناپدید شد.

وقتی به طرف ساحل دویدند، هنوز باشلق او روی آب دیده می‌شد. تند یک طناب را با قلاب طرف او انداختند. دست بومبور به آن بند شد و دورف‌ها او را کشیدند ساحل. البته از فرق سر تا نُک چکمه‌اش خیس آب شده بود، ولی این بدترین قسمت ماجرا نبود. وقتی او را روی ساحل دراز کردند از همین الآن خواب خواب بود و یک دستش طناب را آنقدر سفت توی مشت می‌فشرد که نتوانستند آن را از چنگ‌اش بیرون بیاورند؛ و علی‌رغم همه‌ی تلاش‌ها همان طور خواب خواب ماند.

هنوز بالای سر او ایستاده بودند و به بخت بد خودشان و بی‌عرضگی بومبور فحش می‌دادند، و به از دست رفتن قایق که برگشتن و دنبال گوزن رفتن را غیرممکن کرده بود، افسوس می‌خوردند که



صدای نفیر مبهم شیپورها و صدای پارس سگ‌ها را از آن دورها در اعماق جنگل شنیدند. آن وقت همه ساکت شدند؛ و وقتی دقت کردند، به خیال خودشان جار و جنجال یک شکار بزرگ را هرچند که هیچ اثری از آن دیده نمی‌شد، از شمال جاده شنیدند.

مدت زیادی آنجا نشستند و جرأت نکردند از جا جم بخورند. بومبور با لبخندی روی صورت چاق‌اش همین طور خوابیده بود و انگار همه‌ی این دردسرهایی که این قدر عذاب‌شان می‌داد دیگر برایش اهمیتی نداشت. یک دفعه روی جاده‌ی پیش رو سر و کله‌ی چند گوزن سفید پیدا شد، یک ماده گوزن و چند بچه گوزن که برخلاف رنگ سیاه گوزن نر، رنگ‌شان مثل برف سفید بود. توی سایه‌ها می‌درخشیدند. قبل از اینکه تورین بتواند فریاد بزند، سه دورف از جا جستند و با کمان شرع به انداختن تیر کردند. انگار هیچ‌کدام از تیرها به هدف نگرفت. گوزن‌ها برگشتند و همان قدر ساکت که آمده بودند، لابلای درخت‌ها غیب‌شان زد، و دورف‌ها بیهوده به دنبال آنها تیر انداختند.

تورین فریاد زد: «بس کنید! بس کنید!» ولی خیلی دیر شده بود، و دورف‌ها هیجان زده آخرین تیرهای ترکش خود را رها کرده بودند، و حالا کمان‌های بئورن به هیچ دردی نمی‌خورد. آن شب گروه خیلی غم زده بود و هرروز که می‌گذشت انگار غبار غم بیشتر بر روی آنها می‌نشست. از رودخانه‌ی طلسم شده گذشته بودند؛ اما آن طرف رودخانه، جاده انگار درست مثل قبل ادامه پیدا می‌کرد و هیچ تغییری در اوضاع و احوال جنگل دیده نمی‌شد. اما اگر اطلاعات‌شان در مورد راه زیادتر بود و اگر به قضیه‌ی شکار، و گوزن سفیدی که سر راه‌شان سبز شده بود، توجه کرده بودند، خبردار می‌شدند که عاقبت به مرز شرقی جنگل نزدیک شده‌اند و به شرط حفظ کردن شجاعت و امید، خیلی زود به جاهایی می‌رسند که رویش درخت‌ها تنک‌تر و از نور آفتاب روشن است.

ولی چه کنیم که نمی‌دانستند، و نعش سنگین بومبور هم که روی دوش آنها افتاده بود و وظیفه‌ی حمل او، دایم چهار نفرشان را درگیر می‌کرد، و در همان حال بقیه بار آن پنج نفر را بین خودشان تقسیم می‌کردند. اگر بارهایی که گفتیم در این چند روز آخر خیلی سبک نشده بود، هیچ وقت از



پس کار بر نمی‌آمدند؛ اما بومبور که خوابیده بود و لبخند می‌زد اصلاً جایگزین مناسبی برای کوله‌بارهای پر از غذا، هر چند سنگین، نبود. چند روزی نگذشت که عملاً چیزی برای خوردن و نوشیدن باقی نماند. به هیچ چیز قابل خوردن و سالم برنخوردند که توی بیشه روییده باشد، هیچ چیز جز قارچ و علف با برگ‌های پریده رنگ و بوی نامطبوع.

تقریباً چهار روز بعد از گذشتن از رودخانه‌ی طلسم شده به قسمتی از جنگل رسیدند که بیشتر درختهایش آلش بود. اول از تغییری که پیش آمده بود خوشحال شدند، چون اینجا از بوته‌هایی که زیر درخت‌ها می‌روید خبری نبود و سایه‌ها خیلی تیره نبودند. یک جور روشنایی سبز دور تا دورشان را گرفته بود و در بعضی جاها دو طرف جاده را می‌شد تا مسافتی دید. با این حال توی این روشنایی چیزی دیده نمی‌شد جز ردیف‌های بی‌پایان تنه‌ی صاف و خاکستری درخت‌ها، که به ستون‌های یک تالار تاریک و روشن عظیم بود. هوا نفس می‌کشید و صدای باد می‌آمد، ولی این صدا غم‌انگیز بود. گاه و بی‌گاه، برگی از درخت‌ها پایین می‌افتاد و یادشام می‌آورد که آن بیرون پاییز دارد از راه می‌رسد. پای آنها خواب برگ‌های خشک پاییزی سال‌های بی‌شمار قبل را که از فرش‌های سرخ تیره جنگل کنار جاده کپه شده بود، به هم می‌زد.

بومبور هنوز خواب بود و آنها خیلی خسته شده بودند. گاه و بی‌گاه صدای خنده‌ای را می‌شنید که آرامش را بر هم می‌زد. بعضی وقت‌ها هم صدای ترانه خواندن از دورها به گوش می‌رسید. اما خنده، خنده‌ی موجوداتی بود که صدای زیبا داشتند، و نه گابلین‌ها، و ترانه‌ها قشنگ بود، ولی ترسناک و غریب به نظر می‌رسید و نه تنها آرامشی به آنها نمی‌داد، بلکه وادارشان می‌کرد تا با آخرین توش و توانی که براشان باقی مانده بود با عجله از آن ناحیه دور شوند.

دو روز بعد متوجه شدند که جاده در سرازیری افتاده است و طولی نکشید که به دره‌ای رسیدند که تقریباً همه‌اش پر بود از درخت‌های عظیم بلوط.



تورین گفت: «این جنگل لعنت شده هیچ تمامی ندارد؟ یک نفر باید برود بالای درخت و سرش را ببرد بالای سقف و نگاهی به دور و بر بیندازد. راهش فقط این است که بلندترین درخت خم شده روی جاده را انتخاب بکنیم.»

صد البته منظورش از «یک نفر» بیل‌بو بود. او را انتخاب کردند چون که اگر قرار بود بالا رفتن سودی داشته باشد، آن یک نفر باید کله‌اش را از وسط بالاترین برگ‌های درخت درمی‌آورد، و برای همین باید آن قدر سبک می‌بود که بلندترین و نازک‌ترین شاخه‌ها وزن او را تحمل کند. طفلک آقای بیل‌بو زیاد دستس توی بالا رفتن از درخت نداشت، ولی دورف‌ها تا پایین‌ترین شاخه‌ی یک درخت بلوط تنومند که شاخ و برگش را روی جاده پهن کرده بود، بلندش کردند و او باید هرطور شده خودش را بالا می‌کشید. از لابلای شاخه‌های به هم تنیده با سیلی‌هایی که صاف توی چشمش می‌خورد، به ضرب و زور راهش را باز کرد؛ سر تا پایش از پوست کهنه‌ی شاخه‌های کلفت، سبز و کثیف شد؛ بارها سر خورد و درست به موقع خودش را بند کرد؛ و دست آخر پس از یک تلاش جانانهدر جایی که انگار اصلاً هیچ شاخه‌ی مطمئنی در کار نبود، خودش را نزدیک نُک درخت رساند. در تمام این مدت در این فکر بود که این درخت عنکبوت دارد یا نه، و این‌که (سوای سقوط کردن) چطور دوباره باید خودش را برساند پایین.

دست آخر کله‌اش را از سقف برگ‌ها بیرون آورد و همان وقت بود که عنکبوت‌ها را پیدا کرد. اما این عنکبوت‌ها کوچک بودند، با قد و قواره‌ی معمولی، و دنبال پروانه‌ها می‌گشتند. کم مانده بود روشنایی چشم بیل‌بو را کور کند. صدای دورف‌ها را از آن زیر می‌شنید که صدایش می‌زدند، ولی نمی‌توانست جواب بدهد، فقط چسبیده بود به درخت و پلک می‌زد. خورشید درخششی خیره کننده داشت، و کلی وقت برد تا بیل‌بو توانست تحمل‌اش کند. و وقتی توانست، دریایی به رنگ سبز تیره را دور تا دور خودش دید که نسیم اینجا و آنجا رویش موج می‌انداخت، و همه جا پر بود از صدها پروانه. خیال می‌کنم این پروانه‌ها از نژاد «امپراطور ارغوانی» بودند، پروانه‌ای که عاشق نُک درختان بیشه‌ی بلوط



است، با این فرق که رنگ‌شان اصلاً و ابداً ارغوانی نبود، بلکه سیاه مخملی تیره‌ی تیره بود و هیچ نقش و نگاری روی آنها دیده نمی‌شد.

مدت درازی به «امپراطورهای سیاه» نگاه کرد و از نسیمی که به موها و صورت‌اش می‌وزید لذت برد، ولی دست آخر فریاد دورف‌ها که حالا با بی‌صبری آن پایین قدم می‌زدند مأموریت واقعی‌اش را یاد او آورد. اوضاع اصلاً خوب نبود. هر چقدر هم که با دقت نگاه می‌کرد، درخت‌ها و برگ‌ها در هیچ طرف تمامی نداشت. و روحیه‌اش که از دیدن آفتاب و بادی که می‌وزید بالا رفته بود دوباره افت کرد: غذایی وجود نداشت که به امید آن برگردد پایین.

در واقع همان طور که گفتم فاصله‌ی چندانی با حاشیه‌ی جنگل نداشتند؛ و اگر بیل‌بو عقل‌اش می‌رسید، می‌دید درختی که از آن بالا رفته با این که خودش بلند است، تقریبا ته یک دره‌ی وسیع قرار گرفته طوری که از بالای آن، انگار درخت‌ها دور تا دور دیواره‌ی یک کاسه را پوشانده و بالا رفته، و انتظار بی‌جایی است که بخواهد از آنجا ببیند جنگل تا کجا ادامه دارد. ولی چه می‌شود کرد که متوجه نشد، و کاملاً ناامید آمد پایین. در حالی که خراش برداشته بود و احساس گرما و بدبختی می‌کرد بالاخره دوباره رسید آن زیر، و وقتی رسید آنجا چشمش توی تاریکی هیچ چیز نمی‌دید. حکایت او خیلی زود باعث شد که دیگران هم به اندازه‌ی او احساس بدبختی بکنند.

فریاد زدند: «این جنگل تا ابدالآباد در همه‌ی جهت‌ها همین طور ادامه پیدا می‌کند! حالا چه کار کنیم؟ فرستادن هابیت چه فایده‌ای داشت؟» انگار که این قضیه تقصیر او بود. پشیزی به پروانه‌ها اهمیت ندادند و وقتی قصه‌ی وزیدن نسیم زیبا را برای آنها تعریف کرد، چون سنگین‌تر از آن بودند که بروند بالا و آن را احساس کنند، بدتر از قبل عصبانی شدند.

آن شب آخرین خرده ریزهای باقی مانده از خوراکی‌ها را خوردند؛ و صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدند، اولین چیزی که توجه‌شان را جلب کرد این بود که به طرز آزاردهنده‌ای گرسنه بودند و



چیز بعدی اینکه هوا بارانی بود و قطره‌های آن سنگین روی کف جنگل می‌ریخت. این قضیه باعث شد یادشان بیاید که خیلی‌خیلی تشنه‌اند، بدون اینکه کاری برای فرو نشاندن تشنگی‌شان بکند؛ نمی‌شود با ایستادن زیر درخت‌های غول‌پیکر بلوط به انتظار اینکه قطره‌ای تصادفاً روی زبان بچکد، عطش شدید را فرونشاند. تنها چیزی که یک ذره مایه‌ی دلخوشی آنها شد، اتفاقی بود که غیرمنتظره برای بومبور افتاد.

یک دفعه از خواب بیدار شد و نشست و سرش را خاراند. اصلاً نمی‌دانست کجاست، و نمی‌دانست چرا این قدر گرسنه است؛ چون همه چیز را از آن صبح روز بهاری به بعد، یعنی از مدت‌ها قبل که سفرشان را شروع کرده بودند، فراموش کرده بود. آخرین خاطره‌ای که به یاد داشت مهمانی خانه‌ی هابیت بود و کلی دردسر داشتند تا به او بقبولانند از آن وقت تا حالا این همه ماجرا از سر گذرانده‌اند.

وقتی خبردار شد که چیزی برای خوردن نیست، نشست و شروع کرد به گریه کردن، چون احساس می‌کرد که پاهایش خیلی ضعیف و لرزان است. با فریاد گفت: «اصلاً چرا بیدار شدم! من که داشتم این همه خواب‌های خوش می‌دیدم. خواب می‌دیدم توی یک جنگل شبیه همین قدم می‌زنم، با این فرق که همه جا روشن بود، روشن از مشعل‌هایی که به درخت‌ها زده بودند، چراغ‌هایی که از شاخه‌ها آویزان بود، و آتشی که روی زمین می‌سوخت؛ و یک سور بزرگ برپا کرده بودند که همین طور تا ابد ادامه داشت. پادشاه جنگل یک تاج از برگ روی سرش گذاشته بود و داشتند ترانه‌های شاد می‌خواندند، شمردن یا تعریف همه‌ی خوردنی‌ها و نوشیدنی‌های آنجا از من یکی برنمی‌آید.»

تورین گفت: «لازم نکرده این کار را بکنی. راستش اگر بلد نیستی از چیزهای دیگر حرف بزنی، بهتر است ساکت بمانی. همین طوری هم دلمان از دست تو خون است. اگر بیدار نشده بودی باید تو را با آن خواب‌هاب احمقانه‌ات ول می‌کردیم توی جنگل؛ بردن تو حتی با اینکه هفته‌ها گرسنگی کشیده‌ای ، اصلاً شوخی نیست.»



الآن هیچ کاری نمی‌شد کرد جز اینکه کمربندهای خودشان را درو شکم‌های خالی سفت کنند و کوله‌ها و توبره‌های خالی را بردارند و راه بیافتند، بدون اینکه امید زیادی برای رسیدن به آخر جاده، قبل از افتادن و مردن از زور گرسنگی، وجود داشته باشد. آن روز کارشان همین بود، آهسته و خسته پیش رفتن، و در همین حال، بومبور یک‌ریز می‌نالید که پاهایش نای بردن او را ندارد و می‌خواست دراز بکشد و بخوابد.

گفتند: «حق نداری! پاهای خودت را به کار بیانداز. خسته شدیم از بس تو را بردیم.»

با وجود این، یک دفعه بومبور دیگر حاضر نشد قدم از قدم بردارد و خودش را روی زمین انداخت. گفت: «اگر مجبور هستید، می‌توانید بروید. من یکی درست همین جا دراز می‌کشم و می‌خوابم تا اگر راه دیگری برای به دست آوردن غذا پیدا نشود، لااقل خوابش را ببینم. ای کاش دیگر هیچ‌وقت بیدار نشوم.»

درست در همان لحظه بالین که کمی جلوتر از بقیه می‌رفت، فریاد زد: «این چه بود؟ انگار یک برق روشنایی توی جنگل دیدم.»

همه نگاه کردند، و آن دوردورها انگار یک جرقه‌ی سرخ را توی تاریکی تشخیص دادند؛ و بعد یکی دیگر و یکی دیگر ، درست بغل جرقه‌ی قبلی. حتی بومبور از جا بلند شد و بعد همه با عجله راه افتادند و اصلاً براشان اهمیتی نداشت که با ترول‌ها یا گابلین‌ها مواجه بشوند. روشنایی پیش روی آنها و طرف چپ جاده بود و وقتی به محاذات آن رسیدند واضح بود که زیر درخت‌ها، با فاصله‌ی خیلی زیاد از جاده مشعل و آتش روشن کرده‌اند.

بومبور که هن و هن‌کنان از عقب رسید، در حالی که نفس‌اش بند آمده بود، گفت: «مثل اینکه خواب‌های من راست درآمد.» می‌خواست صاف بزند وسط بیشه و برود طرف روشنایی. ولی دیگران اخطارهای ساحر و بئورن خوب یادشان بود.



تورین گفت: «ضیافتی که از آن زنده برنگردی فایده‌اش چیست؟»

بومبور گفت: «ولی به هر حال بدون ضیافت زیاد زنده نمی‌مانیم.» و بیل‌بو از ته دل با حرف او موافق بود. زمان درازی سر این موضوع با هم بحث کردند و آن‌قدر آن را پس و پیش کردند و آخر سرقرار شد دو نفر جاسوس بفرستند که سینه‌خیز بروند نردیک آتش و ته و توی قضیه را دربیاورند. ولی بعد سر اینکه چه کسی را بفرستند با هم به توافق نرسیدند. انگار هیچ‌کس از خطر گم شدن و پیدا نکردن دوستانش نگرانی نداشت. آخر سر با وجود همه‌ی اخطارها گرسنگی به جای آنها تصمیم گرفت، چون بومبور مدام تعریف و توصیف چیزهای خوشمزه‌ای را می‌گفت که بنا به خواب او مردم در ضیافت جنگلی می‌خوردند؛ پس همگی با هم جاده را ول کردند و توی جنگل شیرجه زدند.

بعد از یک عالمه چهار دست و پا رفتن و خزیدن، از پشت تنه‌ی درخت‌ها سرک کشیدند و به میدانچه‌ای که درخت‌هایش بریده و زمین‌اش هموار شده بود، چشم دوختند. جمعیت زیادی آنجا بود، مردمی شبیه الف‌ها و همه دایره‌وار با لباس‌های سبز و قهوه‌ای روی حلقه‌های اره شده‌ی تنه‌ی درخت نشسته بودند. آتشی آن وسط می‌سوخت و به تنه‌ی درخت‌های دورتادور میدانچه مشعل‌هایی وصل بود؛ اما با شکوه‌ترین منظره اینکه آنها با خوشحالی مشغول خوردن و نوشیدن و بگو و بخند بودند.

بوی گوشت‌های کباب شده آنقدر افسون کننده بود که صبر نکردند تا با هم مشورت کنند و همه از جا بلند شدند و تلوتلو خوران به طرف دایره راه افتادند و فقط یک فکر توی سر تک‌تک‌شان بود و آن اینکه کمی غذا گدایی کنند. هنوز اولین نفر آنها پا توی میدانچه نگذاشته بود که همه‌ی چراغ‌ها انگار با جادو خاموش شد. یک نفر با لگد کوبید روی آتش و جرقه‌های درخشان آن مثل فشفشه به هوا رفت و غیب شد. آنها توی تاریکی مطلق و بی روشنایی گم شده بودند و حتی نمی توانستند همدیگر را لااقل برای مدتی طولانی پیدا کنند. همین طور که سراسیمه توی تاریکی سکندری می رفتند و روی کنده ها زمین می افتادند و گرومب به درخت ها می خوردند و با فریاد



همدیگر را صدا می زدند، طوری که احتمالاً به شعاع چندین و چند مایل همه موجودات توی جنگل را بیدار کردند، بالاخره توانستند دور هم جمع شوند و با دست همدیگر را بشمارند. البته تا آن وقت یادشان رفته بود که جاده کدام طرف است و همه آنها ناامید لااقل تا صبح فردا گم شده بودند.

کاری نمی شد کرد جز این که شب را همان جا اتراق کنند؛ و از ترس آن که مبادا دوباره از هم جدا شوند، حتی جرأت نکردند که روی زمین دنبال خرده ریزه های غذا بگردند. اما دراز کشیدنشان زیاد به درازا نکشید و بیل بو تازه داشت چرتش می گرفت که دوری، که اول از همه نوبت نگهبانی او بود، در گوشی با صدای بلند گفت:

" سر و کله چراغ ها دوباره آنجا پیدا شد، حالا تعدادشان زیادتر از قبل هم شده."

همه از جا پریدند. آنجا، و صد البته در همان نزدیکی، ده ها چراغ سوسوزن دیده می شد و آنها صدای جارجنجال و خنده ها را کاملا واضح می شنیدند. آهسته به ردیف دنبال هم در حالی که نفر عقبی دستش را به پشت نفر جلویی گرفته بود، شروع کردند به خزیدن طرف آنها. وقتی نزدیک شدند تورین گفت: "این دفعه هجوم نبرید جلو! تا من نگفته ام هیچ کس از مخفی گاهش جنب نمی خورد. آقای بیگنز را تنها می فرستم تا با آنها حرف بزند. آنها از او نمی ترسند - (بیل بو فکرکرد: "من از آنها چطور؟") - و در هر حال امیدوارم بلایی سرش نیاورند."

وقتی به مرز دایره چراغ ها رسیدند، یک دفعه بیل بو را از عقب هل دادند جلو. قبل از اینکه بیل بو وقت استفاده از حلقه اش را پیدا کند، سکندری خوران رفت طرف روشنایی خیره کننده آتش و مشعل ها. فایده ای نداشت. دوباره همه چراغ ها خاموش، و تاریکی مطلق برقرار شد.

اگر دفعه پیش جمع و جور کردن خودشان خیلی سخت بود، این بار وضع خیلی بدتر بود. به علاوه هابیت را هم نمی توانستند پیدا کنند. هر بار که خودشان را شمردند تعدادشان بیشتر از سیزده



نفر نبود. شروع کردند به داد و فریاد کردن و صدا زدن: "بیل بو بیگنز! هابیت! هابیت مرده شور برده! آهای! لعنت به تو هابیت، کجایی؟" و از این جور چیزها، ولی هیچ جوابی نیامد.

امیدشان داشت از دست می رفت که دوری کاملاً تصادفی پایش گرفت به او. توی تاریکی افتاد روی چیزی که خیال می کرد کنده درخت است، ولی بعد فهمید هابیت است که روی زمین گلوله شده و به خواب عمیق فرورفته. یک عالمه تکانش دادند تا از خواب بیدار شد، و وقتی خوابش پرید به هیچ وجه راضی و خوشحال نبود.

غرولندکنان گفت: "خواب خوشی می دیدم که نگو، همه اش هم مشغول خوردن یک شام خوشگل بودم."

گفتند: "ای داد بی داد! این هم که شد مثل بومبور. حرف خواب را نزن. شامی که آدم توی خواب ببیند به درد نمی خورد، درضمن ما هم نصیبی از آن نمی بریم."

هابیت زیر لب گفت: "همان شام هم توی این جنگل کوفتی از سر من زیاد است." و کنار دورف ها دراز کشید و سعی کرد که خوابش ببرد و دوباره ادامه همان خواب قبلی را ببیند.

اما این آخرین بار نبود که سر و کله روشنایی های توی جنگل پیدا شد. احتمالاً پاسی از شب گذشته بود که کیلی، که آن موقع نوبت نگهبانی اش شده بود، آمد و دوباره همه را بیدار کرد و گفت:

"دوباره مطابق معمول همین نزدیکی ها برق روشنایی دیده می شود - انگار صدها مشعل و چند تا آتش را یک دفعه با جادو روشن کردند. هیس، گوش کنید صدای چنگ و آواز می آید!"

بعد از آن که کمی نشستند و گوش دادند، دیدند نمی شود در مقابل وسوسه نزدیک رفتن و دوباره درخواست کمک کردن، مقاومت کرد. یک بار دیگر از جا بلند شدند؛ و این بار نتیجه فاجعه آمیز



بود. ضیافتی که الآن شاهد آن بودند بزرگتر و باشکوه تر از ضیافت های قبلی بود و صدر مجلس یک پادشاه سرزمین جنگلی، با تاج برگ روی موهای طلایی اش، درست شبیه همان کسی که بومبور خوابش را دیده و برای آنها توصیف کرده بود، دیده می شد. الف ها جام ها را دور آتش دست به دست می گرداندند و گروهی از آنها چنگ می زدند و خیلی ها مشغول خواندن ترانه بودند. موهای درخشانشان با گُل آراسته بود؛ جواهر های سبز و سفید روی گردن بندها و کمربندهاشان برق می زد؛ و چهره ها و ترانه هاشان مالامال از شادی و نشاط بود؛ و چه ترانه هایی، بلند و واضح و زیبا، که تورین پا گذاشت وسط معرکه.

سکوت مرگباری درست وسط شعر ترانه برقرار شد. همه روشنایی ها خاموش شد. آتش ها بالا جست و تبدیل شد به دود سیاه.

خاکستر و دوده رفت توی چشم دورف ها و یک بار دیگر بیشه پر شد از داد و فریاد آنها.

بیل بو یک دفعه متوجه شد که دارد دور تا دور آنجا می دود (خودش این طور خیال می کرد) و یک ریز صدا می زند: "دوری، نوری، اوری، اوین، گولین، فیلی، کیلی، بومبور، بوفور، دوالین، بالین، تورین سپربلوط،" و کسانی که نه آنها را می دید و نه دستش به آنها می خورد، دورِ او همین کار را می کردند (و گاه و بی گاه از دهن یکی از آنها می پرید: "بیل بو!") اما صدای داد و بی داد دیگران یواش یواش ضعیف تر و دورتر شد، و پس از مدتی به خیال او، این داد و بی داد آن دورها جایش را به فریاد کمک داد و همه سر و صداها یک دفعه خوابید و بیل بو وسط سکوت و تاریکی مطلق تنها ماند.

این یکی از آن لحظه هایی بود که بدجوری احساس بدبختی می کرد. اما خیلی زود پیش خودش به این نتیجه رسید که تا روز با کمی روشنایی از راه نرسیده، خوب نیست که دست به کار شود، و در جایی که امیدی به صبحانه نیست تا جان تازه ای در او بدمد، بی فایده است که کورکورانه راه



بیافتد و خودش را خسته بکند. پس گرفت و نشست و پشتش را به یک درخت تکیه داد، و سوراخ هابیتی اش و انبارهای آذوقه زیبای آن را در خیال مجسم کرد، و این بار آخر نبود. سخت در فکر گوشت دودی و تخم مرغ و نان تُست و کره بود که احساس کرد چیزی به او خورد. چیزی مثل ریسمان چسبناک سفت روی دست چپ اش افتاده بود، و وقتی سعی کرد که حرکت کند دید که چیزی از همان جنس از همین الآن دور پایش پیچیده، طوری که وقتی بلند شد بلافاصله زمین خورد.

آن وقت عنکبوت بزرگی که وقت چرت زدن او دست به کار شده بود تا دور او تار بتند، از پشت سرش آمد و به او حمله برد. فقط چشم های آن موجود را می دید، اما تماس پاهای پشمالویش را هم احساس می کرد که داشت تقلاکنان آن تارهای نفرت انگیز را دورتادور او می پیچید. بخت با او یار بود که هوش و حواسش به موقع جا آمد. چیزی نمانده بود که دیگر نتواند از جایش جنب بخورد. جانم براتان بگوید که از هول جانش شروع کرد به جنگیدن تا خودش را آزاد بکند. با دست جانور را پس زد - چون عنکبوت داشت سعی می کرد با نیش زدن او را آرام کند، همان کاری که عنکبوت های کوچک با حشره ها می کنند - تا آن که یاد شمشیرش افتاد و آن را بیرون کشید. آن وقت عنکبوت عقب پرید و بیل بو فرصت پیدا کرد که تارها را ببرد و پایش را آزاد بکند. بعد نوبت او بود که حمله کند. عنکبوت ظاهراً به موجوداتی که نیش هایی مثل این را بغل خودشان این طرف و آن طرف می برند، عادت نداشت وگرنه زودتر فرار را بر قرار ترجیح می داد. بیل بو قبل از این که عنکبوت ناپدید شود خودش را رساند به او و با شمشیرش درست زد به چشم هایش. آن وقت عنکبوت درست مثل دیوانه ها با حرکت های فجیع و تند شروع کرد به جست زدن و رقصاندن و تکان دادن پاهایش، تا این که بیل بو با یک ضربه دیگر کارش را ساخت؛ و بعد افتاد و زمان درازی از هوش رفت.



وقتی به هوش آمد، همان روشناییِ خاکستریِ تیره و تارِ معمولِ جنگل در روز دور و اطرافش را گرفته بود. جنازه عنکبوت کنارش افتاده و تیغه شمشیرش آلوده به لکه های سیاه بود. کشتن یک عنکبوت غول آسا، آن هم تک و تنها توی تاریکی، بدون کمک ساحر یا دورف ها یا کس دیگر، یک جورهایی خیلی آقای بیگنز را عوض کرده بود. احساس می کرد کس دیگری شده و همین طور که شمشیرش را روی علف ها پاک می کرد و آن را توی غلاف فرومی برد، علی رغم شکم خالی اش احساس کرد که درنده خوتر و جسورتر شده.

به شمشیرش گفت: " رویت اسم می گذارم، و از این به بعد *نیش* صدایت می زنم."

بعد از آن راه افتاد تا سر و گوشی آب بدهد. جنگل غم انگیز و ساکت بود، ولی معلوم است که اول از همه باید دنبال دوستانش می گشت که احتمالاً زیاد از آنجا دور نبودند، مگر آن که اسیر دست الف ها (یا موجوداتی پلید) شده باشند. احساس کرد فریاد زدن خالی از خطر نیست و زمان درازی ایستاد و سعی کرد جهت جاده را حدس بزند و سبک و سنگین کند که اول در کدام جهت دنبال دورف ها بگردد.

عزادار گفت: "وای! چرا نصیحت بئورن و گندالف را آویزه گوشمان نکردیم! ما را باش که توی چه هچلی افتادیم! ما! کاشکی *ما* بود: تک و تنها ماندن خیلی افتضاح است."

آخر سر در مورد جهتی که به خیال خودش دیشب از آن صدای کمک شنیده بود، حدسکی زد - و بخت اش (که از بدو تولد خوب از آن نصیب برده بود) گفت و چنان که بعد می بینید حدس اش کمابیش درست از آب درآمد. حالا که عزم اش را جزم کرده بود، با مهارت تمام پاورچین پاورچین راه افتاد. همان طور که قبلاً به شما گفتم هابیت ها در بی سروصدا راه رفتن مخصوصاً توی بیشه مهارت زیادی دارند؛ از طرف دیگر بیل بو قبل از اینکه شروع کند حلقه را انگشت کرده بود. و به همین دلیل بود که عنکبوت ها نه آمدنش را دیدند و نه صدایش را شنیدند.



مدتی راهش را بی سروصدا ادامه داد تا این که آن جلو متوجه یک سایه غلیظِ سیاه شد که حتی برای آن جنگل هم سیاه بود، مثل یک تکه از نیمه شب که انگار برای همیشه آنجا مانده باشد. وقتی نزدیک تر شد دید که دلیل این سایه، تارهای عنکبوت است که پشت سر هم و روی هم و تودرتو بافته شده. و بعد یک دفعه عنکبوت های گنده و وحشتناک را دید که روی شاخه های بالای سرش نشسته اند، و حالا می خواست حلقه دستش باشد یا نباشد، از ترس این که مبادا متوجه وجود او بشوند، لرزید. پشت یک درخت ایستاد و مدتی یک گروه از آنها را زیر نظر گرفت، و بعد توی سکوت و آرامش بیشه متوجه شد که این موجودات نفرت انگیز با هم حرف می زنند. صدایشان یک جور جیرجیر و هیس هیس نازک بود، اما خیلی از حرف هایشان را می فهمید. داشتند از دورف ها می گفتند!

یکی گفت: " جنگ تند و تیزی بود، ولی به زحمت اش می ارزید. پوست کلفت چغری دارند، ولی شرط می بندم شیره خوبی توی تن شان باشد."

دیگری گفت: " آره، یک خورده که آویزان بمانند، خوراک خوشمزه ای ازشان درمی آید."

سومی گفت: " زیاد نگذارید آویزان بمانند. آن طور که باید و شاید چاق نیستند. خیال می کنم خیلی وقت است خوب غذا نخورده اند."

چهارمی هیس هیس کرد: " می گویم بکشیمشان؛ الآن بکشیم و بعد مرده شان را آویزان کنیم."

اولی گفت: " خیالتان جمع باشد تا الآن مرده اند."

"نه نمرده اند. همین الآن یکی را دیدم که داشت دست و پا می زد. بعد از یک خواب خوشگ-گل تازه داشت سرحال می آمد. بیایید نشان تان بدهم."



با این حرف یکی از عنکبوت های چاق روی طناب شروع کرد به دویدن و خودش را رساند به ده دوازده تا پیله که به ردیف از شاخه ای بلند آویزان بود. بیل بو که حالا برای اولین بار متوجه آنها شده بود، متوجه پیله هایی که توی سایه آویزان بود، از دیدن پای دورف ها، و یا اینجا و آنجا نُک یک دماغ یا تکه ای از ریش یا باشلق که از ته بعضی پیله ها بیرون زده بود، وحشت برش داشت.

عنکبوت رفت سراغ چاق ترین این پیله ها - بیل بو با خودش گفت: "شرط می بندم این همان بیچاره بومبور خودمان است،" - و دماغی را که از آن بیرون زده بود، محکم گاز گرفت. از آن داخل صدای جیغ خفه ای به گوش رسید و لگدی پرانده شد و مستقیم و سفت به عنکبوت خورد. بومبور هنوز جانی داشت. صدایی مثل صدای لگدی که به یک توپ کم باد بخورد، شنیده شد، و عنکبوت عصبانی از شاخه پایین افتاد و درست به موقع خودش را با تارهایش نگه داشت.

بقیه خندیدند. گفتند: "حق با توست، این گوشت زنده است و دارد لگد می زند!"

عنکبوت عصبانی هیس هیس کنان گفت: "الآن قضیه را تمامش می کنم،" و دوباره شروع کرد به بالا رفتن از شاخه ها.

بیل بو دید وقتش رسیده که کاری بکند. نمی توانست خودش را برساند به جانورها و چیزی هم نداشت که با آن به طرفشان تیر بیاندازد اما دور و برش را که نگاه کرد دید درست همان جایی که ایستاده و انگار بستر یک جویبار خشک بوده، کلی سنگ دم دست هست. بیل بو در سنگ انداختن خیلی مهارت داشت و زیاد طول نکشید که یک سنگ تخم مرغ شکل صاف و قشنگ که خوب قالب دستش بود، پیدا کرد. وقتی پسر بچه بود عادت داشت تمرین سنگ پرانی کند، تا این که خرگوش ها و سنجاب ها و حتی پرنده ها وقتی می دیدند که خم شده، مثل برق از سر راهش فرار می کردند؛ حتی الآن هم که بزرگ شده بود یک عالمه وقت صرف بازی هایی مثل پرتاب حلقه و دارت، و بولینگ و هفت سنگ می کرد و همین طور بازی های بی سر و صدای دیگری که



با نشانه گیری و پرتاب سر و کار دارد - راستش را بخواهید بیل بو علاوه بر بیرون دادن حلقه های دود و بازی معما و آشپزی، یک عالمه هنر دیگر بلد بود که من وقت نکردم درباره اش صحبت کنم. الآن هم که وقتش نیست. موقعی که بیل بو داشت سنگ برمی داشت، عنکبوت خودش را رسانده بود به بومبور، و چیزی نمانده بود که دخلش بیاید. درست در آن لحظه بیل بو سنگ اش را انداخت. سنگ، درنگ خورد سر عنکبوت و او را بی هوش با پاهای بالا رفته و جمع شده تالاپ از درخت پایین انداخت.

سنگ بعدی ویژ از وسط یک کارتنک بزرگ رد شد و تارهای آن را پاره کرد و عنکبوتی که نشسته بود آن وسط درنگ افتاد و مرد. بعد از این قضیه ولوله ای بین جمعیت عنکبوت ها افتاد که نگو و نپرس، خلاصه مدتی دورف ها را پاک فراموش کردند. بیل بو را نمی دیدند ولی خوب حدس می زدند که سنگ از کدام طرف می آید. به سرعت برق دوان دوان و تاب خوران به طرف هابیت آمدند و تارهای بلند خودشان را به همه طرف پرتاب کردند، طوری که هوا انگار پر از تارهای لرزان شد.

ولی بیل بو خیلی زود بی سروصدا خودش را از معرکه کشید بیرون و جا عوض کرد. فکری به سرش زد و آن هم این که عنکبوت های عصبانی را تا می تواند از دورف ها دور بکند؛ کاری کند که هم کنجکاو بشوند و هم هیجان زده و هم عصبانی. وقتی پنجاه تایی از این عنکبوت ها در جایی که قبلاً ایستاده بود، جمع شدند، چند تایی سنگ انداخت طرف این ها، و همین طور هم طرف آنهایی که عقب ایستاده بودند؛ بعد شروع کرد به رقصیدن لابلای درخت ها و خواندن ترانه ای که آنها را از کوره درمی برد و راهشان می انداخت دنبال او، و همین طور باعث می شد که دورف ها صدای او را بشنوند.

ترانه ای که خواند این طور بود:



عنکبوت چاق ما، تار می تنه رو درخت!

عنکبوت چاق ما، ندید منو این وسط!

تارتنک! تارتنک!

دست بردار از کارتنک،

چقدر می خوای بتنی، بگرد به دنبال من!

آهای خنگولا، آهای چاقالوآ،

منو ندیدین، بیاین این بالا

تارتنک، تارتنک!

نیفتی از کارتنک

پس کجایی تو، منم این بالا!

شاید شعر زیاد خوبی نبود، ولی یادتان باشد که مجبور بود این شعر را فی البداهه آن هم توی موقعیت خیلی نامساعد سر هم کند. به هر حال شعر اثری را که او دلش می خواست گذاشت. همین طور که مشغول خواندن بود، چند تا سنگ دیگر پراند و پا به زمین کوبید. در عمل هرچه عنکبوت آنجا بود افتاد دنبال او: بعضی ها خودشان را انداختند زمین، بعضی ها با عجله روی شاخه ها راه افتادند و درخت به درخت پریدند، یا طناب های جدید در فضاهای تاریک تنیدند. خیلی تندتر از چیزی که خیال می کرد، آمدند طرف صدای او. بدجوری جوش آورده بودند. حالا سوای



سنگ، هیچ عنکبوتی دوست ندارد به او بگویند تارتنک و خنگول که البته به نظر همه توهین آمیز است.

بیل بو به دو جایش را عوض کرد، ولی خیلی از عنکبوت ها خودشان را رسانده بودند به جاهای مختلف آن فضای باز که محل زندگی شان بود و همه جا در فاصله بین تنه درخت ها سخت مشغول تار تنیدن بودند. طولی نمی کشید که هابیت وسط پرچین ضخیمی از این تارها گرفتار می شد - لااقل عنکبوت ها فکر و خیالشان همین بود. بیل بو که وسط حشره های شکارچی و تارتننده ایستاده بود به خودش دل و جرأت داد و یک ترانه دیگر را شروع کرد:

لاب تنبل و عنکبوت دیوانه

تار می تنند برای گرفتنم،

گوشت من شیرین تر از دیگرانه

اما سخته پیدا کردنم!

منم کوچیک و شیطان پروانه

تو چاق و تنبلی و دیوانه.

هرچه کنی و هرچه بافی

نیافتم به دامت احمقانه.



تا این را خواند برگشت و دید آخرین فاصله بین دو درخت بلند با تار عنکبوت بسته شده - اما خوشبختانه نه تار عنکبوت درست و حسابی، بلکه فقط دو رشته تار ضخیم، دو برابر کلفتی یک طنابِ معمولی که با عجله از پس و پیش، از تنه یک درخت به تنه درخت دیگر کشیده شده بود. شمشیرش بیرون آمد. با ضربه شمشیر رشته ها را پاره پاره کرد و در حالی که آواز می خواند راه افتاد.

عنکبوت ها شمشیر را دیدند، اما بعید می دانم که فهمیده باشند چیست، و توی یک چشم به هم زدن خیل عنکبوت ها از روی زمین و از روی شاخه درخت ها، با پاهای پشمالو که پیچ و تاب می خورد و با چنگال ها و غده های تارتننده ای که تق تق صدا می داد و چشم های وق زده، کف کرده و عصبانی، راه افتادند دنبال هابیت. او را تا دل جنگل تعقیب کردند، و بیل بو تا جایی که جرأت داشت دور شد. آن وقت بی سروصداتر از یک موش پاورچین پاورچین برگشت.

می دانست که وقتِ کوتاهِ باارزشی گیرش آمده، و طولی نمی کشد که عنکبوت ها عصبانی برمی گردند طرف درخت های خودشان، جایی که دورف ها را آویزان کرده اند. در این فاصله باید آنها را نجات می داد. بدترین بخش کار رسیدن به شاخه بلندی بود که پیله ها از آن آویزان بودند. اگر عنکبوتی از بخت خوش او یک طناب آویزان را آنجا ول نکرده بود، تصور نمی کنم موفق به انجام این کار می شد؛ با کمک این طناب، و با این که به دستش می چسبید و اذیت اش می کرد، خودش را بالا کشاند - و آن بالا به یک عنکبوت خیکی شریر و تنبل برخورد که مانده بود تا مواظب زندانی ها باشد، و الآن سرگرم نیشگون گرفتن شان بود تا ببیند کدام شان برای خوردن آبدارتر است. حالا که سر دیگران را دور دیده بود، خیال داشت ضیافت را شروع کند، اما آقای بیگنز عجله داشت، و عنکبوت قبل از اینکه بداند چه اتفاقی دارد می افتد نیش بیل بو را توی تنش احساس کرد و جنازه اش از شاخه پایین غلتید.



اقدام بعدی بیل بو این بود که یکی از دورف ها را آزاد کند. باید چه کار می کرد؟ اگر ریسمانی را که دورف به آن آویزان بودند می برید، بیچاره از آن بالا درنگ می افتاد زمین و فاصله هم زیاد بود. همین طور وول خوران در طول شاخه راه افتاد (که باعث شد بیچاره دورف ها مثل میوه های رسیده شروع کنند به تاب خوردن و رقصیدن) تا رسید به اولین پیله.

از روی نوک باشلق آبی رنگش که از بالای بقچه بیرون زده بو، با خودش گفت: " یا فیلی است یا کیلی." و از روی نُک دماغ درازی که سیخ از وسط رشته های کلاف شده بیرون مانده بود، فکر کرد: "احتمالاً فیلی." هرجور بود خم شد و رشته های سفت چسبناک را که دورتادور او بسته بودند برید، و بعد سر و کله فیلی با یک لگد و یک تلاش جانانه تا حد زیادی پیدا شد. متأسفانه باید بگویم آقای بیل بو نزدیک بود از ریخت و قیافه او خنده اش بگیرد، چون فیلی دست و بالِ خشک شده اش را آویزان از تار عنکبوتی که از زیر بغل اش گذشته بود، در حال چرخ خوردن، این طرف و آن طرف می پراند و درست شبیه یکی از آن عروسک های بامزه شده بود که وصل به ریسمان ورجه وورجه می کنند.

فیلی به هر نحوی که شده خودش را رساند بالای شاخه درخت و هرچند به خاطر گزش عنکبوت و آویزان ماندن در بیشترِ طولِ شب و همین طور روزِ بعد، و مدام دور خود چرخیدن، در حالی که فقط دماغش برای نفس کشیدن بیرون مانده بود، احساس دل آشوبه داشت و مریض احوال به نظر می رسید، نهایت تلاش خودش را کرد تا دستی زیر بال هابیت بکند. مدت زیادی طول کشید تا آن تارهای مزخرف را از چشم و ابرویش دربیاورد، اما ریش اش را هیچ جور نمی شد چاره کرد و باید بیشتراش را از ته می تراشید. باری نشستند و از دو طرف شروع کردند یکی یکی دورف ها را بالا کشیدن و شکافتن پیله ها و آزاد کردن آنها. هیچ کدام وضع شان بهتر از فیلی نبود، و بعضی ها بدتر بود. بعضی ها اصلاً داشتند به زور نفس می کشیدند (می بینید که دماغ دراز هم بعضی وقت ها نعمت است)، و بعضی ها زهر بیشتر به شان اثر کرده بود.



به این ترتیب کیلی و بیفور و بوفور و دوری و نوری را آزاد کردند. بیچاره بومبور طوری از نفس افتاده بود - چون چاق ترین دورف بود، دائم او را انگولک کرده و چلانده بودند - که از روی شاخه لغزید و تالاپ روز زمین افتاد، البته از بخت خوش روی برگ ها دراز به دراز همان جا ماند. اما هنوز پنج تا از دورف ها آویزان به سه شاخه مانده بودند که عنکبوت ها عصبانی تر از قبل شروع کردند به برگشتن.

بیل بو بلافاصله خودش را رساند به ته شاخه، جایی که نزدیک تنه درخت بود و آنها را که بالا خزیده بودند دور نگه داشت و موقعی که مشغول نجات دادن فیلی بود، حلقه اش را درآورده و فراموش کرده بود دوباره آن را دست کند، و حالا عنکبوت ها شروع کرده بودند به هوف هوف و هیس هیس:

"حالا داریم می بینیم ات، ای موجود کوچولوی کثیف! تو را می خوریم و استخوان و پوست ات را از درخت آویزان می کنیم. اوخ! مثل اینکه نیش هم دارد؟خوب، فرقی نمی کند، می گیریم اش و یکی دو روز سروته از درخت آویزانش می کنیم."

همین طور که این قضیه ادامه داشت، دورف ها مشغول آزاد کردن بقیه اسیرها بودند و رشته ها را با چاقو می بریدند. طولی نمی کشید که همه آزاد می شدند، ولی معلوم نبود بعد از آن چه اتفاقی می افتد. عنکبوت ها دیشب خیلی راحت آنها را اسیر کرده بودند، ولی این کار ناغافل و توی تاریکی انجام شده بود. این دفعه معلوم بود که جنگ هولناکی می خواهد دربگیرد.

بیل بو یک دفعه دید که یک دسته از عنکبوت ها روی زمین دور بومبور چاق جمع شده اند و دوباره او را بسته اند و دارند می برند. فریادی زد و به عنکبوت هایی که جلوی او بودند با شمشیر حمله برد. خیلی سریع از مقابل او عقب نشستند و بیل بو خودش را به آب و آتش زد و درست وسط آنهایی که روی زمین بودند، از درخت پایین افتاد. شمشیر کوچکش در نظر آنها نوع جدیدی



از نیش بود. عجیب جلو و عقب می پرید و فرو می رفت! وقتی به آنها ضربه می زد از خوشحالی می درخشید. نصف دوجین از عنکبوت ها کشته شدند تا اینکه بقیه عقب کشیدند و بومبور را برای بیل بو گذاشتند.

بیل بو رو به دورف هایی که روی شاخه بودند فریاد زد: "بیایید پایین! بیایید پایین! نمانید آن بالا که بیافتید توی تله!" چون عنکبوت ها را دید که گله گله روی درخت های بغلی جمع می شدند، و از روی شاخه ها می خزیدند بالای سر دورف ها.

دورف ها به زور و زحمت، با پریدن یا افتادن از درخت آمدند پایین و همه یک جا کپه شدند و خیلی ها دست و بال شان می لرزید و تعداد کمی از آنها نای راه رفتن داشتند. با احتساب طفلک بومبور که پسرخاله اش بیفور و برادر او بوفور زیر بالش را گرفته بودند، بالاخره دوازده نفرشان آنجا جمع شدند؛ و بیل بو این طرف و آن طرف ورجه وورجه می کرد و نیش اش را تاب می داد؛ و صدها عنکبوت عصبانی دورتادور و از بالای سر با چشم های وق زده زل زده بودند به آنها.

آن وقت جنگ مغلوبه شد. بعضی از دورف ها چاقو داشتند و بعضی ها چماق، و سنگ هم برای همه فت و فراوان بود؛ و بیل بو هم دشنه الفی خودش را داشت. بارها و بارها حمله عنکبوت ها را دفع کردند و خیلی از آنها را کشتند. اما نمی شد که وضع به همین سبک و سیاق مدت درازی ادامه پیدا کند. بیل بو از زور خستگی داشت از پا می افتاد؛ فقط چهار تا از دورف ها نا داشتند که محکم بایستند. و طولی نمی کشید که مثل حشراتِ خسته مغلوب می شدند. از همین الآن عنکبوت ها دوباره درخت به درخت شروع کرده بودند به تنیدن تار دور آنها.

آخر سر بیل بو هیچ نقشه ای به مغزش نرسید جز این که بگذارد دورف ها به راز حلقه اش پی ببرند. به خاطر این قضیه غمگین بود، ولی کاری نمی شد کرد.



گفت: "من دارم غیب می شوم. اگر توانستم عنکبوت ها را از اینجا دور می کنم؛ شما کنار هم بمانید و درست در جهت مخالف بروید. آن طرف سمت چپ، بفهمی نفهمی همان جایی می رود که آخرین بار آتش الف ها را دیدیم."

شیرفهم کردن آنها با کله های منگ، وسط آن همه جار و جنجال و ضربه چماق و پرتاب کار حضرت فیل بود؛ ولی آخر سر بیل بو دید که درنگ بیش از این جایز نیست - عنکبوت ها حلقه محاصره را مدام تنگ تر می کردند. یک دفعه حلقه را دست کرد و در مقابل چشم حیرت زده دورف ها غیبش زد.

خیلی زود صدای "کارتنک، تارتنک" از لابلای درخت های طرف راست بلند شد. این کار آن روی سگ عنکبوت ها را بالا آورد. دست از پیشروی کشیدند و در جهت صدا راه افتادند. "تارتنک" آن قدر عصبانی شان کرده بود که پاک گیج شده بودند. آن وقت بالین که بهتر از بقیه متوجه نقشه بیل بو شده بود، رهبری حمله را به دست گرفت. دورف ها دور هم جمع شدند و یکپارچه عنکبوت های سمت چپ را سنگباران کردند و حلقه محاصره را شکستند و از آن بیرون زدند. آن دورها پشت سر، صدای فریاد و ترانه خواندن یک دفعه برید.

دورف ها با این امید مذبوحانه که بلکه بیل بو گرفتار نشده باشد راه شان را ادامه دادند. هرچند که سرعتشان آن قدرها تند نبود. مریض و خسته بودند و جز افتان و خیزان و لنگ لنگان راه رفتن کار بهتری از دستشان برنمی آمد، اما خیلی از عنکبوت ها درست پشت سرشان بودند. گاه و بی گاه مجبور بودند بچرخند و با این موجوداتی که هر لحظه ممکن بود به آنها برسند، دست و پنجه نرم کنند، و چندتایی از همین عنکبوت ها از همین الآن خودشان را رسانده بودند روی درخت های بالای سر و تارهای دراز و چسبناک خودشان را به طرف پایین پرتاب می کردند. اوضاع داشت دوباره رو به وخامت می گذاشت که بیل بو دوباره سر و کله اش پیدا شد و ناغافل از بغل به عنکبوت های مات و متحیر حمله برد.



فریاد زد: "ادامه بدهید! ادامه بدهید! نیش زدن با من!"

و همین کار را هم کرد. شروع کرد به جلو و عقب ضربه زدن و بریدن تارهای عنکبوت و پی کردن پا، و اگر خیلی نزدیک می شدند، فرو بردن شمشیر توی بدن خیکی آنها. عنکبوت ها از زور عصبانیت باد کردند و تف انداختند و کف به دهان آوردند و هیس هیس کنان فحش دادند و بد و بیراه گفتند؛ اما بدجوری چشم شان از نیش ترسیده بوده و حالا که دوباره برگشته بود، جرأت نداشتند زیاد نزدیک اش بشوند. همین طور که به فحش و بد و بیراه گفتن ادامه می دادند، طعمه آهسته و پیوسته از آنها دور می شد. خیلی کار شاقی بود، و انگار ساعت ها طول کشید. اما سرانجام وقتی بیل بو احساس کرد که دیگر دستش برای زدن حتی یک ضربه بالا بیا نیست، عنکبوت ها ول کردند و دست از تعقیب کشیدند و ناامید راه افتادند تا به قلمرو تاریک خودشان برگردند.

دورف ها آن وقت دیدند که رسیده اند به مرز میدانچه ای که آتش الفی در آن روشن بود. معلوم نبود که آیا یکی از همان میدانچه هایی است که شب قبل دیده اند یا نه. ولی یک جور طلسم خوب در این جور جاها محفوظ می ماند، طوری که عنکبوت ها از آن خوش شان نمی آمد. در هر حال روشنایی در اینجا سبزتر و شاخ و برگ درختان کمتر انبوه و تهدید کننده بود، و آنها فرصت پیدا کردند که نفسی تازه کنند.

نفس نفس زنان و خسته مدتی آنجا دراز کشیدند. اما خیلی زود شروع کردند به پرس و جو. می خواستند حسابی سر از قضیه غیب شدن دربیاورند؛ و ماجرای پیدا کردن حلقه طوری توجه آنها را جلب کرد که مدتی مشکلات خودشان را فراموش کردند. مخصوصاً بالین اصرار داشت قصه گولوم و معما و بقیه ماجراها و قصه این که بیل بو حلقه را چطور و از کجا پیدا کرده است، چند بار از نو بشنود. اما پس از مدتی روشنایی شروع کرد به رنگ باختن و بعد سؤالهای دیگری هم مطرح شد. این که کجا بودند، راه شان کدام طرف بود، کجا می شد غذا پیدا کرد، و این که بعد قرار بود چه



کار کنند؟ این سؤال ها بارها و بارها از نو پرسیده شد، و انگار انتظار داشتند جواب این سؤال ها را از طفلک بیل بو بگیرند. از این حرف ها لابد متوجه می شوید که نظرشان در مورد آقای بیگنز خیلی عوض شده بود و کم کم داشت در چشم آنها (همان طور که گندالف پیش بینی کرده بود) قدر و احترامی پیدا می کرد. راستش را بخواهید واقعاً انتظار داشتند که با یک نقشه معجزه آسا به دادشان برسد، و قضیه فقط غرولند نبود. خودشان هم خوب خبر داشتند که اگر به خاطر هابیت نبود، خیلی زود از پا در آمده بودند؛ و چندین بار از او تشکر کردند. بعضی از آنها حتی بلند شدند و درست تا زمین، جلوی او تعظیم کردند، ولی از این جد و جهدی که نشان داده بودند کله پا شدند، طوری که دیگر تا مدتی از جا بلند شدن براشان ممکن نبود. فهمیدن حقیقت قضیه غیب شدن به هیچ وجه از ارج و قرب بیل بو در چشم آنها کم نکرد؛ چون می دیدند که هم عقل و شعور دارد، هم بخت و اقبلا و هم حلقه جادو - و هر سه تای این چیزها ثروت خیلی باارزشی است. راستش آنقدر از او قدردانی کردند که بیل بو یواش یواش احساس کرد روی هم رفته یک چیزهایی از ماجراجوهای جسور در او هست، هرچند اگر چیزی هم برای خوردن پیدا می شد، باز احساس جسارت بیشتری می کرد.

اما چیزی نبود، هیچ چیز؛ و هیچ کدام حال و روز خوشی نداشتند که بروند دنبال چیزی بگردند، یا دنبال جاده گم شده بروند! هیچ فکر بکری به کله خسته بیل بو نرسید. فقط نشسته بود و به درخت های بی پایان جلوی رویش خیره شده بود؛ و پس از مدتی دوباره همگی ساکت شدند. همه به جز بالین. مدت درازی بعد از اینکه دیگران دست از حرف زدن کشیدند و چشم ها را بستند، همین طور زیر لب حرف می زد و پیش خودش می خندید.

" گولوم! ای داد بی داد! پس این طور شد که یواشکی از دستم دررفت، نه؟ حالا می دانم! پس بی سروصدا خزیدی و آمدی، آقای بیگنز؟ دکمه هایت پخش و پلا شد جلوی در! بیل بوی خوب



خودمان - بیل بو - بیل بو - بو - بو - بو -" و بعد به خواب رفت، و زمان درازی سکوت کامل برقرار شد.

یک دفعه دوالین لای چشم هایش را باز کرد و نگاهی به دور و برش انداخت. پرسید: "تورین کجاست؟"

ضربه روحی وحشتناکی بود. شک نبود که سیزده نفراند، دوازده دورف، یک هابیت. راستی تورین کجا بود؟ مانده بودند که چه سرانجام شومی گریبان او را گرفته است، جادو، یا هیولاهای پلید؛ و همان طور که گم شده در جنگل افتاده بودند، به خود لرزیدند. وقتی غروب جای خود را به شب ظلمانی داد یکی یکی به خواب ناآرام با کابوس های وحشتناک فرورفتند؛ و ما فعلاً باید آنها را مریض و خسته تر از آنکه قراول بگذارند یا به نوبت نگهبانی بدهند، به حال خودشان بگذاریم.

تورین خیلی زودتر از بقیه گرفتار شده بود. یادتان هست که بیل بو وقتی پا به دایره روشنایی گذاشت، مثل کنده درخت افتاد و خوابش برد؟ نفر بعدی که پا جلو گذاشت تورین بود، و تا روشنایی ها خاموش شد طلسم شده مثل سنگ همانجا افتاد. همه سروصدای دورف ها در شب گم شد، و صدای فریادشان وقتی عنکبوت ها آنها را گرفتند و بستند، و همه جار و جنجالِ جنگِ روزِ بعد را نشنید. آن وقت الف های بیشه آمدند بالای سرش و او را بستند و با خودشان بردند.

مردمی که سور و سات شان به راه بود البته الف های بیشه بودند. این ها مردم شریری نیستند. اگر عیبی داشته باشند، این عیب، سوءظن شان به غریبه هاست. اگرچه در سحر و جادو دستی داشتند در آن روزگار احتیاط به خرج می دادند. با اِلف های برین غرب فرق داشتند و خطرناکتر بودند و بهره آنها از حکمت کمتر بود. چون بیشتر آنها (به اتفاق خویشاوندان پراکنده شان در تپه ها و کوه ها) از اعقاب همان قبیله های باستانی بودند که هیچ وقت به سرزمین پریان در غرب نرفتند. الف های روشن و الف های دانا و الف های دریا به سرزمین پریان رفتند و سال های سال



آنجا زندگی کردند و زیباتر و خردمندتر و داناتر شدند و قبل از آن که گروهی از آنها به جهان پهناور برگردند سحر و جادو و هنرهای بدیع خودشان را در ساختن چیزهای زیبا و حیرت آور ابداع کردند. الف های بیشه در جهان پهناور، توی تاریک و روشن ماه و خورشید خودمان باقی ماندند، ولی بیشتر از هرچیز عاشق ستاره ها بودند؛ و در جنگل های بزرگی که درخت های بلند داشت، در سرزمین هایی که دیگر اثری از آن ها نیست، آواره شدند. بیشتر در حاشیه بیشه ها زندگی می کردند تا بتوانند از آنجا گاه و بی گاه به شکار، یا سواری و دویدن روی زمین های بی درخت در مهتاب یا زیر نور ستاره ها گریزی بزنند؛ و بعد از آمدن آدم ها بیشتر و بیشتر به جاهای تاریک و تیره رانده شدند. با همه این ها، الف بودند و الف باقی ماندند، و الف ها مردم خوبی هستند.

بزرگترین پادشاه شان آن زمان توی یک غار عظیم در چند مایلی حاشیه شرقی سیاه بیشه زندگی می کرد. مقابل دروازه عظیمِ سنگیِ غار، رودخانه ای جاری بود که از ارتفاعات جنگل پایین سرازیر می شد، و به باتلاق هایی در پایِ زمین های مرتفعِ بیشه زار می ریخت. این غار بزرگ که غارهای کوچک زیادی از گوشه و کنار آن منعشب می شد، پیچ می خورد و تا اعماق زمین می رفت و دالان ها و تالارهای وسیع زیادی داشت؛ ولی این غارها روشن تر و سالم تر از هر نوع اقامتگاه گابلینی بود و آن قدرها عمیق و آن قدرها خطرناک نبود. راستش را بخواهید رعیت های شاه بیشتر بیرون از غار توی بیشه ها مشغول زندگی و شکار بودند و روی زمین یا بالای شاخه درخت ها خانه یا کلبه داشتند. راش درخت محبوب آن ها بود. غارِ پادشاه، کاخ او به حساب می آمد و خزانه گنجینه اش، و دژ مردم اش در مقابل دشمن.

دخمه زندانی های پادشاه هم همانجا بود. برای همین تورین را کشان کشان بردند به غار – و نه با ملایمت و مهربانی، چون از دورف ها خوششان نمی آمد، و فکر می کردند تورین دشمن آن هاست. در زمان های قدیم بین آن ها و بعضی دورف ها که آن ها را متهم به دزدیدن گنجینه



خودشان می کردند، جنگ درگرفته بود. ولی شرط انصاف این است بگوییم که روایت دورف ها فرق داشت و می گفتند که ما سهم خودمان را برداشته ایم، چون شاه الف ها با آن ها قرار گذاشته بود که دورف ها طلا و نقره خامش را شکل بدهند و بعد، از پرداختن دستمزد سرباز زده بود. اگر شاه الف ها نقطه ضعفی داشت، این نقطه ضعف همان گنجینه بود، مخصوصاً نقره و گوهر سفید؛ و اگرچه خزانه اش پر بود از این چیزها، مدام حرص اش بیشتر می شد، چون گنجینه اش به بزرگی گنجینه فرمانروایانِ الفِ قدیم نبود. مردم او نه در معدن کار می کردند، و نه فلز کاری و جواهرسازی بلد بودند، و نه زیاد به داد و ستد و کشت و زرع علاقه داشتند. این را هر دورفی خوب می دانست، با این همه خانواده تورین در این جنگ و دعوای قدیمی که حرف اش را زدم هیچ دخالتی نداشتند. در نتیجه تورین وقتی طلسم او را برداشتند و هوش و حواس اش سر جا آمد، از این رفتار آن ها خیلی عصبانی شد؛ و به علاوه عزم اش را جزم کرد که از او لام تا کام حرفی از طلا یا جواهر بیرون نیاید.

شاه وقتی تورین را پیش او آوردند با غضب نگاهی به او انداخت و سؤال پیچ اش کرد. اما تورین یک بند حرف از گرسنگی می زد.

شاه پرسید: "چرا تو و افراد تو موقع جشن و شادمانی سه بار خواستید به مردم من حمله بکنید؟"

تورین جواب داد: "حمله نکردیم؛ آمدیم التماس کنیم که به ما غذا بدهید، چون داشتیم از گرسنگی می مردیم."

"رفقایت کجا هستند، و دارند چه می کنند؟"

"نمی دانم، ولی خیال می کنم توی جنگل گرسنگی می کشند."

"توی جنگل چه کار داشتید؟"



"دنبال غذا و آب می گشتیم، چون گرسنه مان بود."

شاه کفری شد و پرسید: "بگو ببینم اصلاً دلیل اش چه بود که آمدید جنگل؟"

به این جا که رسید تورین دهنش را بست و دیگر یک کلمه هم نگفت.

شاه گفت: "خیلی خوب! ببرید و یک جای مطمئن نگهش دارید تا بفهمد که حتی اگر صد سال هم منتظر بماند، باید حقیقت را بگوید."

آن وقت الف ها او را بستند و توی یکی از عمیق ترین غارها با درهای چوبی محکم زندانی اش کردند و تنهایش گذاشتند. به او غذا و آب دادند. و از هر دو فراوان، هرچند نه خیلی عالی؛ چون الف های بیشه با گابلین ها فرق داشتند، و حتی با بدترین دشمنان خودشان چنان که اسیر می شدند، در حد معقول خوش رفتار بودند. عنکبوت های غول پیکر تنها موجودات زنده ای بودند که الف ها به آنها رحم نمی کردند.

بیچاره تورین آنجا توی دخمه شاه ماند؛ و وقتی از شکرِ نان و گوشت و آب فارق شد، یواش یواش به این فکر افتاد که چه بلایی سر دوستان بدبخت اش آمده. فهمیدن این قضیه زیاد به درازا نکشید؛ ولی این داستانِ فصل بعدی ماست، و شروع ماجرایی دیگر که هابیت دوباره در آن نشان داد که چقدر به در می خورد.

فصل ۹

بشکه های از بند رسته

روز بعد از نبردِ با عنکبوت ها، بیل بو و دورف ها قبل از اینکه از گرسنگی و تشنگی تلف شوند، آخرین تلاش نومیدانه خودشان را برای یافتن راه فرار شروع کردند. از جا بلند شدند و تلوتلوخوران



در جهتی راه افتادند که هشت نفر از سیزده نفر حدس می زد جاده در آن طرف قرار گرفته است؛ اما هیچ وقت نفهمیدند که حق با آن ها بوده است یا نه. روز، از آن نوع روزهایی که همیشه توی جنگل بود، داشت یک بار دیگر جای خودش را به سیاهی شب می داد که یک دفعه روشنایی مشعل های زیادی مثل صدها ستاره سرخ از دور تا دورشان بیرون پرید. الف های بیشه با کمان و نیزه بیرون جستند و به دورف ها فرمان ایست دادند.

هیچ کس به فکر جنگیدند نیافتاد. حتی اگر دورف ها توی وضعیتی مثل این نبودند که در عمل از اینکه کسی دستگیرشان می کرد خوشحال شوند، چاقوهای کوچک، یعنی تنها سلاح شان در مقابل تیر الف ها که چشم مرغ را در تاریکی هدف می گرفت، کاری از پیش نمی بردند. پس مثل مرده بی حرکت ایستادند و نشستند و منتظر ماندند - همه، به جز بیل بو که حلقه اش را دست کرد و به گوشه ای خزید و این بود که الف ها وقتی دورف ها را قطار کردند و به هم بستند و شمردند، نه بیل بو را پیدا کردند و نه او را شمردند.

حتی موقع بردن زندانی ها به داخل جنگل متوجه نشدند و یا نشنیدند که به تاخت از پشت سر دنبال روشنایی ها راه افتاده. چشم تک تک دورف ها را بسته بودند، ولی زیاد فرقی نمی کرد، چون حتی بیل بو با این که چشم اش باز بود نمی فهمید که کجا می روند، و به هر حال نه او می دانست که از کجا شروع کرده اند، و نه دیگران. بیل بو نهایت سعی خودش را می کرد که از مشعل ها عقب نیافتد، چون الف ها زندانی ها را علی رغم بیماری و خستگی آنها با آخرین سرعت ممکن پیش می راندند. شاه دستور داده بود که عجله کنند. یک دفعه مشعل ها از حرکت ایستادند و هابیت وقت کرد قبل از اینکه شروع به گذشتن از پل کنند، خودش را به آن ها برساند. این پلی بود که روی رودخانه بسته بودند و به دروازه شاه می رسید. آب، تیره و تند و پرزور از زیر پل جریان داشت؛ و آن طرف پل، دروازه ای در دهانه غار بزرگ به چشم می خورد، غاری که در دل



دامنه پر شیبِ پوشیده از درختی فرو می رفت. آنجا درخت های راش عظیم تا لب رودخانه پیش می آمد طوری که ریشه آنها توی رودخانه قرار می گرفت.

الف ها زندانی های خودشان را به زور از پل می گذراندند، اما بیل بو آن عقب دودل ایستاد. اصلاً از ریخت و قیافه دهنه غار خوشش نیامده بود و فقط به این دلیل که عزم اش را جزم کرده بود تا رفقایش را تنها نگذارد درست به موقع دوان دوان سایه به سایه آخرین الف قبل از این که دروازه دنگ بسته شود، خودش را انداخت تو.



دروازه شاه اِلف‌ها



داخل دالان با مشعل های سرخ روشن شده بود و نگهبان های الف در حال خواندن ترانه، راه های پرپیچ و خم و متقاطع و پرطنین را پشت سر می گذاشتند. اینجا شباهتی به شهر های گابلینی نداشت: جمع و جورتر و کم عمق تر بود و در مقایسه با آنها پر از هوای تازه. در یک تالار بزرگ با ستون های تراشیده از سنگ طبیعی خود غار، شاه الف ها روز صندلی حکاکی شده چوبی نشسته بود. روی سرش تاجی از توت فرنگی و برگ های قرمز داشت، چون پاییز دوباره از راه رسیده بود: بهار که می شد تاجی از گل های جنگلی به سر می گذاشت. عصایی از چوب حکاکی شده بلوط به دست گرفته بود.

زندانی ها را پیش آوردند؛ و اگر چه با اخم و تخم به آنها نگاه می کرد، به افرادش دستور داد که بند آنها را باز کنند، چون فوق العاده خسته و از پا افتاده بودند. گفت: "به علاوه آنها اینجا طناب لازم ندارند. وقتی کسی را از درهای جادویی من آوردند تو، دیگر راه فراری ندارد."

مدت درازی با کنجکاوی دورف ها را راجع به کار و بارشان و این که دارند کجا می روند و از کجا آمده اند، سؤال جواب کرد؛ اما اگر حرفی از تورین درآورده بود، از اینها هم درآورد. بدخلق و عصبی بودند و حتی وانمود هم نمی کردند که مؤدب اند.

بالین که بعد از تورین ریش سفید بود گفت: "ای شاه، تو بگو ما چه کار کرده ایم؟ گم شدن توی جنگل، گرسنه و تشنه ماندن، گیر عنکبوت ها افتادن جرم است؟ نکند این عنکبوت ها حیوانات دست آموز و خانگی تو هستند که کشتن آنها این قدر عصبانی ات می کند؟"

سؤالی مثل این البته روی سگ شاه را بدتر از قبل بالا آورد و جواب داد: "بدون اجازه توی قلمرو من پرسه زدن جرم است. فراموش کرده اید که توی قلمرو من بوده اید و از جاده ای می رفتید که مردم من ساخته اند؟ شما نبودید که افرادم را سه بار در جنگل تعقیب کردید و به دردسر انداختید، آنقدر جاروجنجال کردید که عنکبوت ها تحریک شدند؟ بعد از اینهمه آشوبی که به پا



کردید، حق دارم بدانم چه چیزی شما را کشانده اینجا، و اگر حالا هم حرف نزنید، آن قدر توی زندان نگه تان می دارم که ادب و نزاکت یاد بگیرید!"

بعد دستور داد هر کدام از دورف ها را توی یک سلول انفرادی بیاندازند و غذا و آب به آنها بدهند، ولی تا لااقل یکی از آنها حاضر نشده دهن باز کند و چیزهایی را که شاه مایل به دانستن بود، نگوید، اجازه بیرون آمدن از زندان تنگ را به آنها ندهند. ولی نگفت که تورین هم زندانی اوست. بیل بو بود که سر از این قضیه درآورد.

طفلک آقای بیگنز - زمان دراز و کسالت آوری تک و تنها آنجا سر کرد و همیشه هم در خفا، و حتی وقتی خودش را می چپاند توی تاریک ترین و دور افتاده ترین گوشه هایی که پیدا می کرد، هیچ وقت دل نداشت که حلقه اش را از دست بیرون بیاورد، و خیلی کم جرأت می کرد که بخوابد. برای این که کاری کرده باشد دور و بر کاخ شاه می پلکید. دروازه ها با نیروی جادو بسته می شد، اما بعضی وقت ها اگر می جنبید می توانست برود بیرون. الف های جنگلی گاه و بی گاه به رهبری شاه برای شکار یا کارهای دیگر سواره عازم بیشه ها و سرزمین های طرف شرق می شدند. آن وقت اگر بیل بو خیلی تیز و بز بود، می توانست پشت سر آنها بخزد بیرون؛ اما این کار خیلی خطرناک بود، و بارها با گذشتن آخرین الف وقتی که درها داشت شترق بسته می شد، کم مانده بود آن لا گیر کند؛ با این حال از ترس سایه اش (با این که توی نور مشعل باریک و لرزان بود)، یا از ترس این که کسی به او بخورد و پیدایش کنند، جرأت نداشت لابلای آن ها راه برود. وقتی هم بیرون می رفت، که خیلی پیش نمی آمد، کاری برای انجام دادن نداشت. دلش نمی خواست دورف ها را به حال خودشان ول بکند و راستش نمی دانست بدون آن ها خودش را توی این دنیا کجا برساند. نمی توانست وقتی الف های شکارچی بیرون می زدند، پا به پای آن ها برود، این بود که هیچ وقت راه بیرون رفتن از بیشه را پیدا نکرد، و توی جنگل سفیل و سرگردان ماند و ترسید که نکند خودش هم گم بشود، تا این که فرصتی پیش آمد و توانست برگردد. آن بیرون خیلی هم گرسنه



بود، چون شکار کردن بلد نبود؛ اما داخل غارها وقتی کسی دور و اطرافش نبود با دزدی از انبارها یا میز غذا هرطور شده زندگی خودش را می گذراند.

فکر کرد: "مثل عیاری شده ام که نمی تواند بزند به چاک و مجبور است هر روز برای دزدی برود سراغ همان خانه قبلی. این خسته کننده ترین و کسالت آورترین قسمت این ماجراجویی فلاکت بار و پردردسر و آزاردهنده است! ای کاش برگشته بودم سوراخ هابیتی خودم، کنار بخاری گرم و چراغ های روشن!" خیلی وقتها آرزو می کرد که ای کاش می توانست پیغام برای ساحر بفرستد و این البته کاملا غیرممکن بود؛ و او خیلی زود پی برد که اگر قرار است کاری انجام شود، این کار را باید آقای بگینز تک و تنها و بدون کمک انجام بدهد.

آخر سر پس از یکی دو هفته زندگی مخفیانه و با زیر نظر گرفتن و تعقیب نگهبان ها و توکل به بخت و اقبال بالاخره موفق شد سر در بیاورد که هر کدام از دورف ها را کجا نگه می دارند. هر دوازده سلول را در جاهای مختلف کاخ شناسایی کرد، و بعد از مدتی راه و چاه آن جا را خوب یاد گرفت. چیزی که خیلی باعث تعجب اش شد این بود که یک روز تصادفاً با شنیدن حرف نگهبان ها فهمید که یک دورف دیگر را هم توی زندان حبس کرده اند، توی یک سیاه چال مخصوص. البته حدس زد که این باید تورین باشد؛ و بعد از مدتی فهمید که حدس اش درست بوده. بالاخره به هر جان کندنی بود ترتیبی داد که وقتی کسی آن جا نیست چند کلمه ای با رئیس دورف ها حرف بزند.

حال و روز تورین فلاکت بارتر از آن بود که از بخت و اقبال خودش عصبانی باشد، و حتی یواش یواش به این فکر افتاده بود که داستان گنج و ماموریت خودش را به شاه بگوید (و این نشان می دهد که چقدر روحیه اش افت کرده بود) که صدای آهسته بیل بو را از سوراخ کلید در شنید. اصلا نمی توانست به گوش خودش اعتماد بکند. ولی خیلی زود به این نتیجه رسید که اشتباه نمی کند و آمد طرف در و مدت زیادی در گوشی با هابیت که آن طرف بود حرف زد.



پس این طور شد که بیل بو توانست مخفیانه پیغام تورین را به تک تک دورف های زندانی برساند و خبر بدهد که رئیس شان تورین هم همان نزدیکی ها زندانی است و هیچ کس نباید ماموریت شان را جلوی شاه برملا بکند، مگر این که تورین خودش پیغام بفرستد. چون تورین با شنیدن این که هابیت چطور دوستانش را از دام عنکبوت ها نجات داده، دوباره قوت قلب گرفت و یک بار دیگر عزم اش را جزم کرد که با دادن وعده بخشی از سهم گنج به شاه به او باج ندهد، مگر این که هیچ گونه امیدی به فرار از راه های دیگر باقی نماند؛ یعنی اگر حقیقت اش را بخواهید تا وقتی که آقای بیگنز نامرئی و استثنایی (که تورین خیلی دست بالایش گرفته بود) عقل اش به هیچ راه زیرکانه ای قد ندهد.

دورف های دیگر وقتی پیغام را گرفتند، از ته دل با آن موافقت کردند. همه فکر می کردند که سهم خودشان از گنجینه (علی رغم این همه مصیبت و اژدهایی که شکست نخورده سرجایش باقی مانده بود) اگر الف های بیشه سهمی از آن را مطالبه کنند، جداً لطمه می بیند، و از طرفی همگی به بیل بو اعتماد داشتند. دیدید چطور هرچه گندالف گفته بود راست درآمد. شاید این هم یک دلیل اش بود که راه افتاد و رفت و آنها را تنها گذاشت.

هرچند بیل بو آنقدرها امیدوار نبود که آنها بودند. اصلاً دوست نداشت همه به او متکی باشند، و دلش می خواست ساحر دم دستش باشد. ولی فایده ای نداشت: احتمالاً همه مسافت تاریک سیاه بیشه بین آنها فاصله افتاده بود. نشست و فکر کرد و فکر کرد، طوری که نزدیک بود مخش بترکد، ولی هیچ فکر درخشانی به مغزش نرسید. یک حلقه نامرئی کننده چیز به درد بخوری بود، ولی علاج درد چهارده نفر را نمی کرد. البته همان طور که حدس می زنید بیل بو آخر سر رفقایش را نجات داد، و ماجرا از این قرار بود.

یک روز که بیل بو داشت آن دور و اطراف سر و گوش آب می داد متوجه یک موضوع جالب شد: دروازه بزرگ تنها ورودی غار نبود. یک رودخانه از قسمت های تحتانی کاخ می گذشت و کمی آن



ورتر در شرق، آن طرفِ دامنه پر شیبی که دهانه اصلی غار روی آن قرار داشت، به رودخانه جنگلی وصل می شد. جایی که این جریان آب زیرزمینی از دامنه تپه بیرون می آمد، یک جور دروازه آبی داشت. آنجا سقف صخره ای غار تا نزدیکی سطح رودخانه پایین می آمد و می شد از آنجا یک دروازه بالاروِ نرده ای را تا بستر رودخانه بالا فرستاد تا مانع از ورود و خروج نامحرمان شود. اما دروازه بالارو اغلب باز بود، چون جریان آب یک عالمه چیز از دروازه آبی داخل می آورد و بیرون می برد. اگر کسی از آن راه وارد غار می شد، خودش را توی یک دالان ناهموار می دید که تا دل تپه و اعماق آن پیش می رفت؛ اما در نقطه ای که رودخانه از زیر غارها می گذشت سقف دالان را بریده و روی آن را با دریچه های سقفی بزرگ خوابیده از جنس چوب بلوط پوشانده بودند. این دریچه ها در سرداب شاه رو به بالا باز می شد. سرداب پر بود از بشکه و بشکه و بشکه؛ چون الف های جنگلی و مخصوصاً پادشاه شان با این که در این نواحی درخت مو عمل نمی آمد، عاشق شراب بودند. شراب و کالاهای دیگر را از دورها از طرف خویشان شان در جنوب، یا از تاکستان های آدم ها در سرزمین های دوردست به آنجا می آوردند.

بیل بو پشت یکی از بشکه های بزرگ قایم شد و دریچه ها و کاربرد آنها را کشف کرد، و مخفیانه به حرف های خدمت کاران شاه گوش داد و فهمید که شراب و بارهای دیگر را از رودخانه یا خشکی به دریاچه لانگ می آوردن. انگار آنجا یکی از شهرهای آدم ها هنوز رونقی داشت و آن را روی پل و داخل آب ساخته بودند تا آب حفاظی باشد برای جلوگیری از حمله هر جور دشمن، و مخصوصاً اژدهای کوه. بشکه ها را از شهرِ دریاچه به بالای رودخانه جنگلی می آوردند. بیشتر وقت ها این بشکه ها را مثل یک کلک بزرگ به هم می بستند و آن را با دیرک یا چارو به قسمت بالای رودخانه می راندند؛ گاهی هم آنها را بار قایق های کفی می کردند.

وقتی بشکه ها خالی می شد، الف ها آنها را از دریچه ها، توی رودخانه می انداختند و دروازه نرده ای را باز می کردند و بشکه های شناور روی رودخانه ورجه وورجه کنان راه می افتادند و جریان



آب آنها را می برد تا پایین دست رودخانه، و برسند به جایی که خیلی نزدیک حاشیه شرقی سیاه بیشه ساحل برآمده داشت. آنجا بشکه ها را جمع می کردند و به هم می بستند و به طرف شهر دریاچه می راندند که کاملاً نزدیک جایی قرار گرفته بود که رودخانه جنگلی توی دریاچه لانگ می ریخت.

بیل بو مدتی نشست و به دروازه رودخانه فکر کرد، و مانده بود که آیا می شود از این دروازه برای فرار دوستانش استفاده کرد یا نه، و دست آخر مقدمات یک نقشه را از سر ناچاری فراهم کرد.

شام زندانی ها را داده بودند. نگهبان ها با قدم های سنگین توی راهرو دور می شدند و مشعل ها را با خود می بردند و همه چیز را در تاریکی باقی می گذاشتند. آن وقت بیل بو شنید که سر پیشخدمت شاه با سرکرده نگهبان ها چاق سلامتی کرد.

گفت: "حالا راه بیافت برویم این شراب را که تازه آورده اند، بچشیم. امشب کارم خیلی سنگین است، باید بشکه های خالی را بریزم بیرون، بیا دمی به خمره بزنیم که کار آسان تر بشود."

سرکرده نگهبان ها خندید: "باشد، همراه تو می چشم تا ببینم لایق میز شاه است یا نه. امشب ضیافت دارند، خوب نیست که جنس نامرغوب بفرستیم بالا!"

بیل بو وقتی این را شنید پر درآورد، چون می دید که بخت به او رو کرده و فرصتی دستش افتاده که در دم نقشه ای را که از سر ناچاری کشیده بود، محک بزند. دنبال آن دو الف افتاد تا این که وارد سرداب کوچکی شدند و پشت میزی نشستند که رویش دو تنگ شراب بزرگ گذاشته بودند. خیلی زود شروع کردند به خوردن و سرخوش خندیدن. آن وقت یک جور بخت و اقبالی که کمتر دست می دهد با بیل بو یار شد. باده ناب می خواهد که الف های بیشه را به چرت زدن بیاندازد؛ ولی این باده، انگار از آن باده های گیرای باغ هایِ بزرگِ دوروینیون بود که نه برای سربازها و



خدمتکاران، بلکه فقط برای ضیافت های شاهانه و برای جام های کوچکتر، نه برای تنگ بزرگ سرپیشخدمت ساخته می شود.

طولی نکشید که سرکرده نگهبان ها افتاد به چرت زدن، و بعد سرش را گذاشت روی میز و تخت خوابید. سرپیشخدمت انگار بدون اینکه متوجه باشد همین طور با خودش حرف می زد و می خندید، ولی خیلی زود او هم افتاد به چرت زدن و سرش را گذاشت روی میز و خوابش برد و خر و پف او هم در کنار رفیقش بلند شد. آن وقت هابیت خزید تو. خیلی زود سرکرده نگهبان ها دیگر کلیدی نداشت، ولی بیل بو داشت به تاخت از دالان به طرف سلول ها می رفت. دسته کلید بزرگ برای بازویش خیلی سنگین بود و با وجود حلقه، بارها قلب اش از جا کنده شد، چون نمی توانست کاری کند که جرنگ و جرنگ گاه و بی گاه دسته کلید که لرزه به جانش می انداخت بلند نشود. اول از همه در سلول بالین را باز کرد و به محض این که دورف بیرون آمد، آن را دوباره با دقت قفل کرد. حدس می زنید که بالین چقدر تعجب کرده بود؛ اما خوشحال از اینکه از اتاق سنگیِ کوچک و ملال آورش بیرون آمده، می خواست بایستد و شروع کند به سؤال و جواب و بفهمد که بیل بو چه نقشه ای توی سرش هست و از تمام قضیه سر در بیاورد.

هابیت گفت: "الآن وقت نداریم! دنبالم بیا! باید کنار هم بمانیم و از هم جدا نشویم که خطرناک است. یا باید همه مان فرار کنیم یا هیچ کدام، و این آخرین فرصت ماست. اگر نقشه ما برملا بشود، معلوم نیست که شاه شما را کجا می اندازد، و خیال می کنم این بار با کند و زنجیر. بحث هم نکن، آفرین پسر خوب!"

آن وقت راه افتاد و رفت سراغ تک تک درها، تا این که تعداد دورفهایی که افتاده بودند دنبال او، رسید به دوازده نفر که هیچ کدام از آنها چه به خاطر تاریکی و چه به خاطر زندان طولانی مدت زیاد چالاک نبودند. وقتی یکی از آنها توی تاریکی گرومب می خورد به دیگری یا غر می زد یا می نالید، قلب بیل بو تالاپ تالاپ به تپش درمی آمد. با خودش گفت: "مرده شور این جار و جنجال



دورفی را ببردا" اما به خیر گذشت و به هیچ نگهبانی برنخوردند. راستش را می خواهید آن شب یک جشن پاییزی توی بیشه و تالارهای بالایی برقرار بود. تقریباً همه مردم شاه مشغول عیش و نوش بودند.

خلاصه بعد از کلی کورمال کورمال راه رفتن رسیدند به دخمه تورین که توی یک سیاه چال عمیق و خوشبختانه نزدیک سردابه ها بود.

وقتی بیل بو پچ پچ کنان به تورین گفت که بیا بیرون به دوستانت ملحق شو، تورین گفت: "نگفتم! گندالف مثل همیشه راست می گفت. وقتش که می رسد می شوی یک عیار درست و حسابی. بی برو برگرد از این به بعد هر اتفاقی که بیافتد دربست چاکر تو هستیم. ولی حالا باید چه کار کنیم؟"

بیل بو دید که این بار واقعاً وقتش رسیده که نقشه خودش را حتی الامکان توضیح بدهد؛ ولی اصلاً مطمئن نبود که دورف ها چطور به آن واکنش نشان می دهند. ترس اش پر بی‌راه نبود، چون یک ذره هم از این نقشه خوش شان نیامد، و با وجود این همه خطر، با صدای بلند شروع کردند به غر زدن.

با غرولند گفتند: "مطمئن باش له و لورده می شویم، تکه تکه می شویم، غرق شدن که روی شاخش است! خیال کردیم وقتی ترتیب کلیدها را داده ای لابد یک فکر عاقلانه توی سرت هست. این نقشه دیوانگی است!"

بیل بو که روحیه اش را باخته و خیلی آزرده خاطر شده بود، گفت: "باشد! یالا راه بیافتید به سلول های خوشگل تان تا من درها را یکی یکی قفل کنم، و شما راحت بنشینید آنجا و یک نقشه بهتر بکشید - ولی حتی اگر حالش را داشته باشم که دوباره سعی بکنم، بعید می دانم که کلیدها دوباره بیافتد دست من."



این از حد تحمل شان بیرون بود، برای همین آرام گرفتند. آخر سر البته مجبور بودند همان کاری را بکنند که بیل بو می گفت، چون بدیهی است که حتی اگر تلاش هم می کردند، بعید بود بتوانند راهی به تالارهای بالایی پیدا کنند یا راه شان را با جنگ از دروازه های بسته با نیروی جادو به بیرون باز کنند؛ و هیچ فایده ای نداشت که توی دالان ها غرولند کنند تا این که دوباره دستگیر شوند. پس به دنبال هابیت خزیدند طرف پایین ترین سردابه ها. از دری که سر نگهبان و سر پیشخدمت هنوز سرخوش و لبخند به لب خروپف شان بلند بود، گذشتند. ارمغان باده دوروینیون خواب های خوش و عمیق است. صورت سر نگهبان روز بعد حالت دیگری پیدا می کرد، هر چند بیل بو قبل از اینکه راه شان را ادامه بدهند، پاورچین پاورچین رفت تو و با مهربانی کلیدها را آویزان کرد به کمر او.

آقای بیگنز با خودش گفت: " این کار از خیلی دردسرها نجاتش می دهد. یارو بد آدمی نبود و با زندانی ها خوب تا می کرد. یک فایده دیگرش هم اینکه گیج شان می کند. خیال می کنند خیلی جادو جمبل مان قوی بوده که از این همه درِ قفل شده گذشته ایم و غیب مان زده. غیب مان زده! اگر قرار است این طور بشود باید زود بجنبیم!"

به بالین سپردند که چشم اش به نگهبان و سر پیشخدمت باشد و هر وقت که تکان خوردند، آنها را خبر کند. بقیه رفتند توی سردابه بغلی که دریچه خوابیده داشت. وقتی برای تلف کردن نبود.
همان طور که بیل بو هم خبر داشت تعدادی از الف ها دستور داشتند بیایند پایین و به سر پیشخدمت کمک کنند که بشکه های خالی را از دریچه توی رودخانه بیاندازند. راستش این بشکه ها از همین الآن آن وسط ردیف شده بودند، منتظر این که هل داده بشوند توی رودخانه. بعضی از آنها بشکه های شراب بودند که زیاد به درد نمی خوردند، چون که نمی شد آنها را بدون زحمت زیاد و یک عالمه سر و صدا باز کرد، و همین طور نمی شد خیلی آسان درشان را مهر و موم کرد.



اما وسط این بشکه ها چند تا بشکه دیگر هم بود که برای آوردن آت آشغال هایی مثل کره و سیب و چیزهایی از این قبیل به کاخ شاه مورد استفاده قرار می گرفت.

خیلی زود سیزده تا بشکه پیدا کردند که آنقدر بزرگ بود که یک دورف تویش جا بگیرد.

راستش بعضی ها خیلی بیشتر هم جا داشت، و وقتی دورف ها رفتند توی این بشکه ها نگرانی برشان داشت که نکند آن تو تکان بخورند و له و لورده بشوند، اما بیل بو منتهای کوشش خودش را کرد تا کاه و آت و آشغال های دیگر پیدا کند و در کمترین زمان به راحت ترین نحو ممکن آن تو بسته بندی شان بکند. سرانجام دوازده دورف کنار هم چیده شدند. تورین یک عالمه دردسر درست کرده بود، و مدام توی بشکه خودش می چرخید و پیچ و تاب می خورد و مثل یک سگ بزرگ که در لانه از تنگی جا می غرد، یک ریز غرولند می کرد؛ از آن طرف بالین که آخر از همه آمد به سوراخ های هوای بشکه اش گیر داد و کلی الم شنگه راه انداخت، و حتی قبل از اینکه بیل بو درپوش بشکه را بگذارد گفت که احساس خفگی می کنم. بیل بو هرچه از دستش برمی آمد برای گرفتن سوراخ های بغل بشکه ها انجام داد و سعی کرد حتی الامکان همه درپوش ها را محکم و مطمئن ببندد، و حالا دوباره تنها مانده بود و دور می دوید و آخرین دست کاری ها را روی بشکه ها انجام می داد و در عین ناامیدی امیدوار بود نقشه اش نتیجه بدهد.

این قضیه زیاد به درازا نکشید. فقط یک یا دو دقیقه بعد از اینکه درپوش بشکه بالین را گذاشت، صدای حرف زدن به گوش رسید و سوسوی چراغ ها دیده شد. گروهی از الف ها در حال بگو و بخند وارد سردابه ها شدند و گاه و بی گاه یکی دو قطعه ترانه می خواندند. تازه جشن و شادمانی را توی یکی از تالارها ترک کرده بودند و خیال داشتند حتی الامکان خیلی زود برگردند.

یکی گفت: "این گالیون ما کجاست، سرپیشخدمت؟ امشب سر میز ندیدمش. الآن باید بیاید اینجا و بگوید که چه کار کنیم."



یک نفر دیگر گفت: "اگر این فس فسوی تنبل دیر کند من یکی آن روی سگم بالا می آید. اصلاً دلم نمی خواهد وقتی بساط ترانه خواندن آن بالا به راه است، وقتم این پایین تلف بشود!"

صدای یک نفر بلند شد: "ها، ها! این هم از رذل خودمان سرش را گذاشته روی تُنگ! خودش و سرنگهبان تنهایی به خودشان سور داده اند."

دیگران بی حوصله فریاد زدند: "تکانش بده! بیدارش کن!"

گالیون از این که تکانش بدهند و بیدارش کنند و باز بدتر از آن، از این که به ریشش بخندند اصلاً خوشحال نشد، براق گفت: "چقدر دیر کردید. من این پایین منتظرتان ام و شما آن بالا می خورید و خوش می گذرانید و وظیفه یادتان می رود. چه کار کنم، بی خود نیست که از خستگی خوابم برد!"

گفتند: "بی خود نیست؛ توضیح اش عیان و آشکار همین بغل توی تُنگ است! قبل از این که دست به کار شویم یک جرعه از آن داروی خوابت به ما هم بده! لازم نیست آن زندان بان را بیدار کنی. از ریخت و قیافه اش پیداست که سهم خودش را خورده."

آن وقت یک پیاله دور گرداندند و یک دفعه فوق العاده سر خوش شدند. اما فهم و شعورشان را کاملاً نباخته بودند. یکی گفت: "ای داد بی داد گالیون! تو سور خودت را زود شروع کرده ای و عقل از سرت پریده! از وزن اش معلوم است که به جایِ بشکه خالی، چند تا بشکه پر گذاشته ای اینجا."

سرپیشخدمت براق شد: "بروید سر کارتان! دائم الخمر تنبل چه می داند چه چیزی سنگین است، چه چیزی سبک. بشکه های رفتنی همین ها هستند، نه بشکه های دیگر. همان کاری را بکنید که می گویم!"



آنها بشکه ها را غلتاندند طرف دریچه و گفتند: "باشد، باشد. اگر بشکه های پر از کره و باده ناب شاه را انداختیم توی رودخانه که آدم های دریاچه مفت و مجانی سور به پا کنند، تقصیر اش گردن خودت!"

بغلتان - بغلتان - بغلتان،

بیانداز توی آب غلت غلتان

شلپ شلپ، شاتالاپ!

غلتید و غلتید افتاد توی آب!

این را می خواندند و بشکه ها را یکی بعد از دیگری غلت می دادند طرف دریچه تاریک، و پرت می کردند توی آب سرد که با فاصله چند پا از زیر دریچه جریان داشت. بعضی از این بشکه ها واقعاً خالی بود، و بعضی توی هر کدام شان یک دورف تر و تمیز بسته بندی شده بود؛ ولی همه یکی یکی با تالاپ و تلوپ رفتند پایین، و بشکه های بالایی گرومپ خوردند به بشکه های زیری و شلپ افتادند توی آب و ساییدند به دیواره های نقب و خوردند به هم و ورجه وورجه کنان راه افتادند طرف پایین دست رودخانه.

درست در همین لحظه بود که بیل بو یک دفعه متوجه نقطه ضعف نقشه اش شد. لابد شما قبل تر متوجه این نقطه ضعف شده اید و به او خندیده اید؛ ولی اگر شما را می گذاشتند جای او، خیال نمی کنم نصف او هم از عهده کار بر می آمدید. بله، خودش توی بشکه نبود و حتی اگر فرصت این کار هم وجود داشت، کسی نبود که در بشکه را ببندد! به نظر می رسید که این بار راستی راستی دوست هایش را دارد از دست می دهد (همین الآن هم تقریباً همه بشکه ها از دریچه تاریک غیب شان زده بود) و پاک جا مانده است و باید مثل یک عیار دائمی تا ابد توی غارهای الفی ماندگار



بشود. چون حتی اگر بلافاصله از دروازه فوقانی موفق به فرار می شد شانس فوق العاده کمی داشت که دوباره بتواند دورف ها را پیدا کند. از خشکی راه جایی را که بشکه ها را در آنجا جمع می کردند، بلد نبود. با خودش فکر کرد اصلاً معلوم نیست بدون من چه بلایی سر دورف ها می آید؛ چون فرصت نداشت چیزهایی را که فهمیده بود به دورف ها بگوید، یا این را که وقتی از بیشه بیرون آمدند قرار بود چه کار کنند.

همین طور که این فکرها از مغزش می گذشت، الف ها که خیلی سرخوش بودند، دور دریچه رودخانه شروع کردند به خواندن ترانه. یک عده از همین الآن رفته بودند تا طناب هایی را که وصل بود به دروازه نرده ای جلوی راه آب، بالا بکشند تا راه همه بشکه های شناور آزاد شود.

رو در رودخانهٔ تند و تاریک
برگرد به سرزمین های آشنا
برو از دامن کوه های شمال
برو از ژرف تالارها، مغازه ها
آنجا که جنگل پهن و تاریک
سرریز شود در تیره سایه ها
شنا کن، بگذر از دنیا درخت
به سوی سرزمین نسیم وزان
در پی ستاره های چشمک زن
که می جهند شب ها به آسمان
بگذر از نی ها و از جگن ها
از میان مه که برخیزد سفید
شب از آبگیرها، برکه ها



بچرخ گاه سپیده روی زمین
روی تند آب ها و ماسه ها
رو به سوی جنوب، جنوب
آفتاب روز را بجوی، بجوی
بازگرد به مرتع و علف زار
جایی که می چرند ورزاها، رمه ها
به باغ توت های رسیده، آبدار
بازگرد به باغ روی تپه ها
روز روشن و زیر آفتاب
رو به سوی جنوب، جنوب
رو در رودخانه تند و تاریک
برگرد به سرزمین های آشنا

حالا آخرین بشکه را داشتند غلت می دادند طرف دریچه. طفلک بیل بو از زور نومیدی چنگ انداخت به گوشه بشکه و همراه آن از لبه دریچه هل داده شد پایین. شاتالاپ افتاد توی آب! توی آب تاریک سرد و بشکه هم افتاد رویش.

در حالی که آب را تف می کرد و مثل موش به چوب چسبیده بود، دوباره بالا آمد، اما علی رغم تقلایی که می کرد نتوانست خودش بکشد بالای بشکه هر بار که سعی می کرد، بشکه دور خودش می چرخید و دوباره او را فرو می برد توی آب. بشکه واقعاً خالی بود وسبک مثل چوب پنبه شناور بود. با این که گوش هاش پر از آب شده بود، هنوز صدای آواز الف ها را از سردابهٔ آن بالا می شنید. بعد ناگهان دریچه بامب بسته شد و صدای آنها به تدریج فروکش کرد. توی نقب تاریک بود و تک و تنها در آب سرد غوطه می خورد- چون کسانی را که توی بشکه بسته بندی شده بودند، نمی شد رفیق همراه به حساب آورد. خیلی زود یک لکهٔ خاکستری در تاریکی پیش رو دیده شد.



صـدای جیر جیر دروازهٔ را آب را شنید که داشت بالا می رفت، و دید که وسط یک عالمه چلیک و بشکه گیر افتاده است که جست و خیز می کنند و به هم می خورنند و زور می زنند که از زیر تاق بگذرند و خودشـان را به جریان آزاد رودخانه برسـانند. باید تا می توانسـت حواس اش را جمع می کرد که له و لورده یا تکه تکه نشود؛ اما بالاخره این ازدحام که سر و دست می شکست برای رفتن، شـروع کرد به متفرق شـدن، و پیچ و تا خوران یک به یک از زیر تاق سنگی گذشتند و دور شدند. آن وقت بیل‌بو تازه دید که اگر موفق می شد سوار بشکه اش شود باز هم فایده ای نداشت. چون از بالای بشـکه تا سقفی که در محل دروازه ناگهان خم بر می داشت و پایین می آمد، هیچ فاصله ای حتی برای گذاشتن یک هابیت وجود نداشت.

آن بیرون از زیر شـاخه های آویختهٔ درختان دو طرف رودخانه سـر در آوردند. بیل‌بو مانده بود که دورف ها چه حال و روزی دارند، و این که نکند آب به داخل بشـکه های آنها راه پیدا کرده باشـد. بعضـی از این بشکه ها که ورجه وورجه کنان در تاریکی کنار او پیش می رفتند، خیلی در آب فرو رفته بودند و حدس می زد که دورف ها داخل این بشکه ها هستند.

فکر کرد: « ای کاش سـربشکه ها را خوب سفت بسته باشم!» اما طولی نکشید که نگرانی از حال و روز خودش باعث شد که دورف ها را فراموش کند. ترتیبی داد تا سرش را بالای آب نگه دارد، اما از سـرما می لرزید و می ترسـید قبل از این که بخت دوباره به او رو کند، از سرما بمیرد، و مانده بود که تا کی می تواند همین طور آویزان بماند، و آیا بهتر نیسـت دل به دریا بزند و شـنا کند طرف ساحل.

طولی نکشید که بخت درست به موقع به او رو کرد: گرداب رودخانه چندتا از بشکه ها را در گوشه ای کشـاند کاملاً نزدیک سـاحل و آنجا بشـکه ها مدتی به چند ریشـهٔ پنهان گیر کردند. آن وقت بیل‌بو از فرصـت استفاده کرد و در همان حال که بشکهٔ او سفت به یک بشکهٔ دیگر تکیه کرده بود، خودش را از بغل کشـاند بالا. مثل موش آب کشـیده خزید بالا و نشـسـت روی بشکه و پاهایش را



آویزان کرد و سعی کرد تا به بهترین نحو تعادل خودش را حفظ کند. نسیم سردی می وزید، اما هرچه باشد بهتر از آب بود، و آرزو می کرد که وقتی دوباره راه افتادند، از روی بشکه پایین نغلتد.

خیلی زود بشکه ها دوباره آزاد شدند و چرخان و پیچان راه افتادند طرف پایین دست رودخانه و رفتند وسط جریان آب. آن وقت دید که ترس اش پر بی راه نبوده و چسبیدن روی بشکه کار خیلی سختی است؛اگر چه جایش به نحو رقت انگیزی ناراحت بود، هر طور که شده از عهده این کار برآمد. خوشبختانه بیل‌بو خیلی سبک بود و بشکه هم از آن بشکه های بزرگ که کمی نشتی داشت و الان یک ریزه بالاتر از سطح آب توی رودخانه می رفت با همهٔ این ها درست مثل این بود که یک اسبچهٔ شکم گنده را که مدام به کله اش می زد روی چمن ها غلت بزند بدون لگام و رکاب سوار شده باشی.

این طور بود که آقای بگینز به جایی رسید که درخت های دو طرف ساحل رودخانه تنک تر بود. می توانست آسمان رنگ پریده را از لابلای آنها ببیند. رودخانهٔ تاریک یک دفعه کاملاً پت و پهن شد و به جریان اصلی رودخانهٔ جنگی پیوست همان رودخانه ای که با جوش و خروش از جلوی دروازهٔ بزرگ کاخ شاه می گذشت. پهنهٔ تیره آب دیگر سایه گرفته نبود و روی سطح لغزان آن انعکاس مواج و شکستهٔ ابرها و ستاره ها دیده می‌شد. آن وقت جریان پرشتاب رودخانهٔ جنگلی بشکه ها و چلیک ها را راند به طرف ساحل شمالی که آن را به شکل یک خلیج گشاد خورده بود. خلیج، زیر دیوارهٔ مرتفع ساحل ریگ زار داشت و انتهای شرقی آن را دماغهٔ کوچکی از صخرهٔ سخت مسدود کرده بود. خیلی از بشکه ها روی ساحل کم عمق به گِل نشستند، اما چندتایی هم رفتند و به اسکلهٔ سنگی خوردند.

یک عده روی ساحل منتظر بودند. خیلی تند و سریع با استفاده از دیرک و با هل دادن، همه بشکه ها را کشیدند توی جاهای کم عمق و بعد از شمارش، همه را با طناب بستند به هم و آنها را تا صبح فردا همان جا رها کردند. بیچاره دورف ها! بیل‌بو زیاد حال و روزش بد نبود. بی سرو صدا از بشکه اش پایین آمد و زد به آب و خودش را رساند به ساحل و بعد دزدکی راه افتاد طرف چند تا



کلبه که نزدیک ساحل دیده می شد. حالا دیگر اگر دعوت نشده هم فرصتی دست می داد که ناخنکی به سفرهٔ غذا بزند، دم را غنیمت می دانست، چون مدت ها مجبور به این کار شده بود و از طرف دیگر خوب می دانست که گرسنگی واقعی با علاقه از سرسیری به گنجهٔ مواد غذایی پر از خوراکی های خوشمزه چه فرقی دارد. همین طور از لابلای درخت ها چشمش به روشنایی آتش افتاده بود و این آتش او را با لباس های خیس آب و شندره پاره که سرد و مرطوب به تنش چسبیده بود ، به طرف خودش جذب می کرد.

لازم نیست از ماجراهای آن شب بیل‌بو زیاد براتان تعریف کنم، چون داریم یواش یواش به پایان سفر شرق نزدیک می شویم و می رسیم به آخرین و بزرگترین ماجرا، پس باید عجله کنیم. بعله، بیل‌بو با کمک حلقه جادویی اش اول خیلی خوب جلو رفت، اما جا پاهای خیس و رد چکیدن آب که هرجا می رفت و می نشست از خود به جا می گذاشت، آخر سر او را لو داد؛ از طرف دیگر آب دماغش راه افتاده بود و هرجا می خواست خودش را قایم کند با انفجار عطسه های سرکوب شده اش جای او را پیدا می کردند. خیلی زود یک جار و جنجال حسابی توی دهکدهٔ کنار رودخانه به پا شد؛ ولی بیل‌بو فلنگ را بست و رفت توی بیشه و یک گرده نان و یک مشک پر از شراب و یک کلوچه که هیچ کدام مال خودش نبود، همراه برد. باقی شب را مجبور بود همان طور خیس و بدون آتش سرکند، اما مشک به کمک اش آمد، و علی رغم این که سال به آخر آخرهایش می رسید و هوا یخ بود مختصری روی برگ های خشک چرت زد.

دوباره با یک عطسهٔ فوق العاده شدید از خواب بیدار شد. از همین الان صبح خاکستری از راه رسیده بود، و صدای بگو و بخند آن پایین از کنار رودخانه به گوش می رسید. داشتند با بشکه ها کلک درست می کردند و طولی نکشید که الف‌های کلک ران آن را راه می انداختند طرف پایین رودخانه، طرف شهر دریاچه. بیل‌بو دوباره عطسه کرد. دیگر خیس آب نبود، اما سر تا پا احساس سرما می کرد. تا جایی که پاهای خشک اش به او اجازه می داد تندی پایین آمد و موفق شد توی آن شلوغی و جار و جنجال معمول بدون آن که کسی متوجه شود. خودش را برساند به انبوه



چلیک ها. خوشبختانه آن موقع خبری از آفتاب نبود که سایهٔ بدقواره ای بیافتد روی زمین و جای شکر داشت که مدتی طولانی عطسه نکرد.

همه با دیرک سخت مشغول هل دادن بودند. الف ها ایستاده توی آب کم عمق زور می زدند و هل می دادند. بشکه های بسته به هم غژغژ به صدا در آمدند و نالیدند.

بعضی ها غرولندشان بلند شد که «چه بار سنگینی! بشکه ها خیلی رفته اند توی آب- بعضی از این ها ممکن نیست خالی باشند. اگر روز رسیده بودند ساحل، یک نگاهی توشان می انداختیم.»

کلک بان گفت: « حالا وقتش نیست! هل بدهید راه بیافتیم!»

بالاخره راه افتادند و رفتند، و اول آهسته، تا صخره را پشت سر گذاشتند، صخره ای که یک عدهٔ دیگر از الف ها رویش ایستاده بودند و با دیرک مانع از برخورد کلک با آن می شدند، و بعد وقتی رسیدند به جریان اصلی رودخانه سرعت شان بیشتر و بیشتر شد و سوار بر کلک رفتند طرف پایین دست رودخانه، طرف دریاچه.

از دخمه های شاه فرار کرده بودند و از وسط جنگل می گذشتند، اما این که زنده بودند یا مرده، هنوز باید منتظر بشویم و ببینیم.



فصل ۱۰

استقبال گرم

همین طور که در امتداد رود پیش می رفتند روز به تدریج روشن تر و گرم تر شد. رودخانه پس از مدتی یال پرشیب زمین را که از سمت چپ به طرفشان فرود می آمد، دور زد. رودخانهٔ گود افتاده، زیر دامنهٔ سنگی آن که مثل صخره ای در خشکی قد برافراشته بود، با جوش و خروش جریان داشت. صخره ناگهان به طرف پایین شیب برداشت. از ارتفاع

ساحل در هر دو طرف کاسته شد. جنگل به پایان رسید. آن وقت چشم بیل بو به منظره ای افتاد: زمین های دور اطراف بیل بو هموار و گسترده، و پر از آب های رودخانه ای شد که شاخه شاخه به شکل صدها رود کوچک پیچان سرگردان شده، یا در باتلاق ها و آبگیرها که جا به جا در همه جایش جزیره هایی به چشم می خورد، راکد مانده بود؛ اما هنوز یک رود پرزور پیوسته از وسط جریان داشت و آن دوره ها کوه با قلهٔ سیاهش توی یک ابر پاره پاره سر به آسمان کشیده بود! نزدیک ترین همسایه هایش در شمال شرق و زمین ناهموار و ناموزونی که به آنها پیوسته بود، دیده نمی شد تک و تنها قد کشیده بود و به باتلاق ها و جنگل مشرف بود. تنها کوه! بیل‌بو کلی راه آمده بود و ماجراها پشت سر گذشته بود تا آن را ببیند و حالا از ریخت و شمایل آن اصلاً خوشش نمی آمد.

بیل بو با شنیدن حرف کلک ران ها و کنار هم چیدن تکه تکه خبرهایی که از دهان آنها درز می کرد، خیلی زود فهمید که اصلاً خیلی بخت با او یار بوده که حتی از این فاصله توانسته کوه را ببیند. با این که دوران حبس اش وحشتناک گذشته بود و موقعیت فعلی اش زیاد چنگی به دل نمی زد (حالا سوای دورف های بیچاره که زیر او بودند) با این حال، خیلی خوش شانس تر از آن بود که خیال می کرد. حرف ها همه از داد و ستدی بود که در راه های آبی جریان داشت، و بیشتر



شــدنِ رفت و آمد در رودخانه، حالا که جاده های شـرق به سیاه بیشه، از بین رفته یا متروک شده بود، و از کشـمکش آدم های دریاچه و الف های بیشــه سر حفاظت از رودخانهٔ جنگلی و مراقبت از ســـاحل ها. این ســــرزمین از روزگاری که دورف ها در کوه ســـاکن بودند خیلی تغییر کرده بود، روزگاری که بیشــترِ مردم، خاطرهٔ آن را داستان های موهوم تلقی می کردند. این سرزمین حتی در ســـال هـای اخیر هم تغییر کرده بود و خیلی بـا آن چیزی کـه گندالف آخرین بار دیده بود، فرق داشــت. ســیل های عظیم و باران باعث طغیان رودخانه هایی شــده بود که به طرف شــرق جاری بودنـد؛ و یکی دو بـار هم زلزلـه آمده بود (که بعضـــی ها گناه آن را می انداختند گردن اژدها- و بیشــتر وقت ها با نفرین و تکان دادن تهدید آمیز سر در جهت کوه به آن اشاره می کردند.) باتلاق ها و مرداب ها بیشتر و بیشتر به همه طرف گسترش پیدا کرده بود. جاده ها ناپدید شده بود و چه بسـیار سوار و پیاده ای که برای گذشتن، بی ثمر دنبال این جاده های گم شده گشته بودند. جادهٔ جنگلیِ وسـطِ بیشه که دورف ها بنا به توصیهٔ بئورن از آن آمده بودند، در حاشیهٔ شرقی جنگل به جاده ای نامطمئن و کم اســتفاده تبدیل شده بود. فقط رودخانه بود که هنوز برای رسیدن از دامنه های سـیاه بیشــه در شــمال به دشــت های سایهٔ گرفتهٔ زیر کوه در آن طرف، مسیر امنی در اختیار مردم قرار می داد، و پادشاهِ الف هایِ جنگلی مراقب رودخاه بود.

پس می بینید که بیل‌بو آخر سـر از تنها مسیر امن خودش را رسانده بود به مقصد اگر آقای بگینز که روی بشکه سگ لرز می زد، می دانست که خبر این قضیه آن دوردورها به گوش گندالف رسیده و سـخت نگران اش کرده، و در واقع الان داشــت کارهای دیگرش را (که در این قصه از آنها ذکری نمی شـود) تعطیل می کرد و آماده می شد که برگردد و دنبال گروه تورین بگردد، تا حدی آسوده خاطر می شد. ولی بیل بو این موضوع را نمی دانست.

فقط می دانست که رودخانه انگار قرار بود تا ابد همین طور ادامه داشته باشد، و این که گرسنه بود و سرماخوردگی بدجوری دماغش را کیپ کرده بود، و از این ریخت و شمایل کوه که هرچه نزدیک تر می شد در مقابل او اخم آلودتر و تهدید آمیزتر به نظر می رسید، خوشش نمی آمد. هرچند پس



از مدتی مســیر رودخانه باز بیشــتر به طرف جنوب میل کرد و کوه دوباره از آنها فاصــله گرفت، و سـرانجام اواخر روز بود که ساحل در هر دو طرف صخره ای شد و رودخانه آب های سرگردانش را به شکل نوعی جریان سیلابی عمیق و تند یک جاگرد آورد، و آنها با سرعت زیاد در مسیر رود رانده شدند.

خورشـید غروب کرده بود که رودخانهٔ جنگلی با یک چرخش تند دیگر به طرف شرق وارد دریاچهٔ لانگ شد. مصب رودخانه آنجا پت و پهن بود با سدِ سنگی صخره مانند در دو طرفِ ساحل که پای آنها انباشـته از ریگ بود. دریاچهٔ لانگ! بیل بود اصلاً تصور نمی کرد که هیچ آبی جز دریا این قدر بزرگ به نظر برسـد. آن قدر پهن بود که ساحل مقابل کوچک و دور دیده می شد، ولی چنان دراز بود که انتهای شمالی آن که رو به طرف کوه قرار داشت، اصلاً و ابداً دیده نمی شد. بیل بو فقط از روی نقشــه می دانســت که آن دورها بالای دریاچه، جایی که از همین الان ســتاره های دب اکبر شـروع به چشـمک زدن کرده بودند، رودخانهٔ روان از دیل وارد دریاچه می شد و همراه با رودخانهٔ جنگلی، جایی را که احتمالاً زمانی درهٔ صخره ای گود و عظیمی بود، با آب های عمیق پر می کرد. در انتهای جنوبی دریاچه آب دو رودخانهٔ به هم پیوســته، از آبشــاری مرتفع بیرون می ریخت و شـتابان به طرف سـرزمین های ناشـناخته جاری می شد. در هوای ساکن شامگاهی، صدای آبشار مثل غرشی دور دست به گوش می رسید.

نه چندان دور از مصــب رودخانهٔ جنگلی شــهر عجیبی قرارداشــت که وصــف اش را از الف ها در سـردابه های شـاه شنیده بود. اگر چه تک و توک کلبه و ساختمانی روی ساحل دیده می شد، اما شـهر را نه روی سـاحل، بلکه درست روی سطح دریاچه ساخته بودند و سنگ پوزی که یک خلیج آرام درســت کرده بود، شــهر را از جریان گردابی رودخانه که وارد دریاچه می شد، در امان نگه می داشــت. یک پل بزرگ از چوب ساحل را به شهر چوبی پر جنب و جوشی وصل می کرد که بر روی توده ای عظیم از درختان جنگلی بنا شده بود، شهری که نه شهر الف ها بلکه شعر آدم ها بود، آدم هایی که هنوز دل و جرأت آن را داشتند که زیر سایهٔ دوردست کوه اژدها زندگی کنند. زندگیشان



هنوز از راه تجارت کالاهایی که از جنوبِ رودخانهٔ بزرگ تا آبشـار حمل و سـپس از آنجا با ارابه به شـهر منتقل می شد، رونقی داشت؛ اما در روزگار خوب گذشته، وقتی که دیل در شمال از ثروت و رفاه برخوردار بود، اهالی شهر متمول قدرتمند بودند و کاروان قایق ها دائم روی آب در رفت و آمد بود و طلا و سپاهیان سلیح پوش را جا به جا می کرد، ولی حالا آن همه جنگ و کارهای قهرمانانه چیزی جز افسانه به شمار نمی آمد. ویرانه های درحال پوسیدن یک شهر بزرگ تر هنوز در فصل خشک هنگام پایین رفتن آب در طول ساحل دریاچه به چشم می خورد.

آدم های کمتر چیزی از این ها را به یاد داشـتند، اما هنوز بودند کسـانی که قصـه های قدیمیِ پادشـاهانِ دورفِ کوهستان، قصهٔ ترور و تراین از تبار دورین، قصهٔ آمدن اژدها و سقوط فرمانروایان دیـل را به آواز می خوانند. بعضـی ها هنوز در ترانه ها می گفتند که یک روز ترور و تراین بر می گردند و از دروازهٔ کوه رودخانه های طلا جاری می شـود و همهٔ این سرزمین ها باز پر از ترانه و پر از خنده می شود. اما این افسانهٔ دلچسب تأثیر زیادی روی مشغولیت های روزمرهٔ آنها نداشت.

تا کلکِ بشکه ای در دیدرس قرار گرفت، قایق ها پاروزنان از تودهٔ متمرکز شهر بیرون زدند و صدای خوش آمدگویی به کلک ران ها شـنیده شد. طناب ها و پاروها به کار افتاد، و کلک را خیلی زود از مسـیر جریان رودخانهٔ جنگلی بیرون آوردند و دور یالِ صـخرهٔ بزرگ گرداندند و به طرف خلیج کوچک شـهرِ دریاچه یدک کشـیدند. کلک آنجا نزدیک آن سـرِ پُل بزرگ که طرف سـاحل قرار داشـت، پهلو گرفت. طولی نمی کشـید که آدم ها از جنوب می آمدند و تعدادی از چلیک ها را با خود می بردند، و بعضـی از آنها را کالاهایی که باید خلاف جهت رودخانه و وطن الف ها حمل می شد، پر می کردند. در این ضمن که بشکه های شناور آنجا رها شده بود، الف های کلک ران و قایق ران ها رفتند تا در شهر دریاچه شکمی از عزا در بیاورند.

اگر می دیدند که پس از رفتن آنها و رسـیدن تاریکی شـب، کنار ساحل چه اتفاقی افتاد، از تعجب شاخ در می آورند. بیل بو اول از همه طناب یکی از بشکه ها را برید تا آزادش کند و آن را به طرف سـاحل هل داد و باز کرد. صدای غرولندی از داخل شنیده شد و یک دورف با فلاکت بارترین حال



و روز آن تو خزید بیرون. کاهِ خیس به ریش ژولیده اش چسبیده بود؛ تن و بدنش آن قدر خشک بود و درد می کرد و به قدری له و لورده شده بود که نمی توانست سرپا بایستد یا خودش را لنگ لنگان از آب کم عمق برساند به ساحل و ناله کنان بیافتد آنجا. مثل سگی که بعد از زنجیر کردن یک هفته توی لانه فراموشش کنند، گرسنگی و خشونت از سر و رویش می بارید. تورین بود، ولی این را فقط از زنجیر طلا و از رنگ آبی آسمانی باشلق او می شد فهمید که حالا ژنده و کثیف شده و منگوله های نقره‌ای اش از جلا افتاده بود. کمی طول می کشید تا دوباره نسبت به هابیت مؤدب شود.

بیل بو با گوشت تلخی گفت: « خوب بگو ببینم زنده ای یا مرده؟ » لابد فراموش کرده بود که لااقل توانسته دست و پایش را تکان بدهد، حالا بگذریم از این که سهم اش از هوا هم بیشتر بوده. « هنوز زندانی هستی یا آزاد؟ اگر دلت غذا می خواهد یا خیال داری این ماجراجویی احمقانه را ادامه بدهی- که هر طور حساب کنی مال تو است نه من- بهتر است دست و پایت را مشت و مال بدهی و سعی کنی تا فرصت هست بیایی کمکم تا بقیه را هم در بیاوریم!»

تورین هم البته دید که حرف بیل بو بی ربط نیست، این بود که بعد از کمی نک و نال بلند شد و تاجایی که از دست اش بر می آمد به هابیت کمک کرد. در این تاریکی و توی آب سرد پیدا کردن بشکه هایی که دنبالش می گشتند کار خیلی شاق و پردردسری بود. با کوبیدن به بشکه و صدا زدن، فقط شش تا از دورف ها را پیدا کردند که نا داشتند جواب بدهند. آهنا را از توی بشکه در آوردند و کمک کردند که برسند به ساحل و غرولندکنان آنجا بنشینند یا دراز بکشند، آن قدر خیس و له و لورده بودند که اصلا حالی شان نبود آزاد شده اند سهل ست که آزادی خودشان ممنون هم باشند.

دوالین و بالین حال و روزشان بدتر از همه بود و کمک خواستن از آنها فایده ای نداشت. بیفور و بوفور کمتر از بقیه ضرب دیده و کمتر خیس بودند، اما دراز به دراز افتاده بودند و کاری نمی



کردنـد. با این همه فیلی و کیلی که جوانتر بودند (در مقایســـه با بقیه دورف ها) و از طرفی دیگر خیلی تروتمیز لابلای کاه توی چلیکهای کوچکتر بســته بندی شــده بودند، کمابیش با خوشــرویی بیرون آمدند و فقط یکی دو جای بدن شان کبود و مختصری دست و بال شان خشک شده بود که آن هم خیلی زود برطرف شد.

فیلی گفت:« کاشـکی دیگر هیچ وقت بوی سـیب به دماغم نخورد! بشکه من پر از بووی سیب بود. وقتی اصـلا جای جنب خوردن نداری و سـردت اسـت و از گرسنگی حالت خراب است، این بو که تمامی ندارد دیوانه ات می کند. توی این دنیای بزرگ هرچه به من بدهند ســاعت ها بی وقفه می توانم بخورم – اما سیب، دریغ از یک دانه!»

با کمک داوطلبانه فیلی و کیلی، آخرســر تورین و بیل بو بقیه گروه را هم پیدا کردند و بیرونشــان آوردند. بومبور چاق بیچاره یا خواب بود یا بیهوش ، دوری و نوری و اوین و گلوین خیس آب و انگار نیمه جان بودند، باید تک تک می بردندشان ساحل و بی رمق همان جا درازشان می کردند.

تورین گفت:«خوب! حالا همه مان اینجا هســـتیم! و خیال می کنم باید از بخت و اقبال خودمان و آقای بگینز ممنون باشیم. مطمئنم که او به حق انتظار این تشکر را دارد، ولی ای کاش می توانست ترتیبی بدهد که سفرمان راحت تر از این باشد. با این حال – بیشتر از قبل چاکر شما هستیم آقای بگینز. البته جای تردید نیست که وقتی غذا خوردیم و حالمان بهتر شد، خوب از جنابعالی قدردانی می کنیم. راستی اقدام بعدی ما چیست؟»

بیل بو گفت:« من شهر دریاچه را پیشنهاد می کنم. مگر راه دیگری هم هست؟»

البته هیچ پیشـــنهاد دیگری جز این نمی شــد داد، پس تورین و فیلی و کیلی و هابیت، دیگران را همان جا گذاشــتند و در طول ساحل به طرف پل بزرگ راه افتادند. سر پل تعدادی نگهبان داشت، ولی آنها زیاد مراقب و گوش به زنگ نبودند، چون که از مدت ها قبل هیچ موقعیت اضطراری پیش



نیامده بود. فاصله مردم دیگر هم از آنجا خیلی زیاد بود، در ضمن بعضی از جوان های شهر بدون پرده پوشی به مجود اژدهای توی کوه شک داشتند و به ریش پیرمردها و پیرزن ها می خندیدند، به پیرهایی که می گفتند در جوانی آزدها را موقع پرواز توی آسمان دیده ایم. با این وضع چه جای تعجب که نگهبان ها توی کلبه های خودشان کنار آتش مشغول باده خوردن و خندیدن بودند و صدای دورف ها را که از بشکه در می آمدند و صدای پای چهار پیشاهنگ آنها خیلی زیاد بود.

فریاد زدند: «تو که هستی و چه می خواهی؟» و از جا جستد و کورمال کورمال گشتند دنبال اسلحه.

دورف با صدای بلند گفت: «تورین پسر ترایت پسر ترور شاه زیر کوه!» و علی رغم لباس های شندرپندر و باشلق کثیف اش به او می آمد که حرفش راست باشد. طلا دور گردن و کمرش می درخشید: چشم هایش تیره و نافذ بود.«من برگشته ام. می خواهم ارباب شهر شما را ببینم!»

آن وقت شور و هیجانی به پا شد که نگو و نپرس. آنها که احمق تر بودند دویدند بیرون از کلبه و انگار انتظار داشتند که کوه همان شب تبدیل شود به طلا و همه آب های دریاچه در دم به رنگ زرد در بیاید. فرمانده نگهبان ها آمد جلو.

پرسید:« این ها که هستند؟» و اشاره کرد به فیلی و کیلی و بیل بو.

تورین جواب داد:« پسرانِ دخترِ پدرم، فیلی و کیلی از نژاد دورین، و آقای بگینز که از غرب تا اینجا همسفر ما بود.»

فرمانده گفت :« اگر صلح و صفا می خواهید اسلحه خودتان را تسلیم کنید!<<

تورین گفت ما اسلحه نداریم،» و حرفش کاملا راست بود: الف های بیشه چاقو ها و همین طورشمشیر بزرگ، اورک ریست را از آنها گرفته بودند. بیل بو طبق معمول شمشیر کوتاهش را



مخفیانه همراه داشت، ولی حرفی آز آن نزد. «ما طبق پیش گویی های قدیمی بالاخره برگشته ایم سـرزمین خودمان، اسلحه می خواهیم چه کار. در ضمن با این همه آدم که نمی توانیم بجنگیم. ما را ببر پیش اربابت!»

فرمانده گفت:« او توی ضیافت است.»

فیلی که این همه تشـریفات حوصله اش را سر برده بود، پرید وسط حرف:«پس حالا واقعا لازم شد که ما را ببری پیش او. ما خسـته ایم و بعد از این همه راهی که آمده ایم داریم از گرسنگی هلاک می شویم و در ضمن دوستان مان مریض هستند. حالا بجنب و حرف را کوتاه کن وگرنه یک وقت دیدی اوقات ارباب تان تلخ شد.»

فرمانده گفت:«پس دنبالم بیایید، و با شش نفر محافظ آنها را برد به طرف پل و از دروازه گذراند و وارد بازر شــهر کرد. میدان گردی بود کاملا محاط در آب با برج های بلندی که رویش خانه های بزرگ تر را بنا کرده بودند و از روی اسـکله های دراز چوبی آن میشـد با پله و نردبان تا سـطح دریاچه پایین رفت. از یک تالار بزرگ، روشـنایی تعداد زیادی چراغ به چشـم می خورد و صـدای همهمه جمعیت به گوش می رسـید. از درهای تالار گذشـتند و خیره توی روشـنایی به میزهای درازی که پشت اش پر از جمعیت بود چشم دوختند.

تورین تا از در وارد شد قبل از این که فرمانده بتواند دهانش را باز کند، با صدای بلند فریاد زد:«من تورین هستم پسر تراین، پسر ترور، شاه زیر کوه! من برگشته ام!»

همه از جا پریدند. ارباب شـهر از روی صـندلی بزرگش پایین جسـت. اما تعجب هیچ کس به پای تعجب کلک ران های الف نمی رسید که در انتهای تالار نشسته بودند. هجوم بردند طرف میز ارباب و فریاد زدند:



« این ها زندانی های شـاه ما بودند که فرار کرده اند، دورف های ولگرد و آواره که هیچ توضـیح به دردبخوری در مورد خودشـان نمی دهند و دزدکی توی بیشـه ها می گردند و مزاحم مردم ما می شوند!»

ارباب پرسـید:« راست می گویند؟» حقیقت اش را بخواهید فکر می کرد احتمال درست بودن این حرف خیلی بیشتر است از اینکه شاه زیر کوه برگردد، تازه اگر واقعا چنین فردی وجود داشته باشد.

تورین جواب داد:«راسـت اش این اسـت که وقتی داشـتیم به سرزمین خودمان برمی گشتیم، به نا حق از شـاه الف ها کمین خوردیم و بی دلیل زندانی شـدیم. اما نه قفل، نه کلون نمی تواند مانع از برگشـت کسانی شود که از قدیم پیشگویی شده باید راهی خانه شوند. همین طور اینجا قلمرو الف های جنگلی نیست. من روی حرفم با ارباب شهر آدم های دریاچه است، نه کلک ران های شاه.»

آن وقـت اربـاب مکثی کرد و بـه تک تک آنها نگاهی انداخت. شـــاه الف ها توی این نواحی قدرت زیادی داشت و ارباب شهر دوست نداشت که بین آنها دشمنی باشد، در ضمن به قصه های قدیمی اهمیـت زیـادی نمی داد و فکر و ذکرش به تجارت و عوارض و محموله ها و طلا بود، چیزهایی که این موقیت را به او ارزانی می کرد. اما فکر و ذکر دیگران فرق داشـت و قضـیه خیلی زود بدون او رفع و رجوع شـد. خبرها مثل آتش از درِ تالار در سرتاسر شهر پخش شده بود. مردم داخل تالار و بیرون آن شروع کردند به فریاد زدن. بارانداز ها پر از ازدحام جمعیتی شد که می دویدند. بعضی ها شـروع به خواندن تکه هایی از ترانه های قدیمی کردند، ترانه های مربوط به شـاه زیر کوه، این که نوه ترور برگشـته بود و نه خود ترور، به هیچ وجه اهمیتی نداشـت. دیگران هم به سـرودخوانان پیوستند و صدای آنها بلند و پرشکوه روی دریاچه طنین انداخت.

شاه زیر کوه ها،
شاه سنگ های تراش خورده



فرمانروای چشمه اهی نقره

باز خواهد گشت به سرزمین خویش!

تاج بر سر خواهد نهاد

و بر چنگ او از نو سیم خواهند کشید

به نوای ترانه هایی که از قدیم بازخوانده می شود

تالار هایش طنینی زرین خواهد داشت.

بیشه روی کوه ها موج خواهد برداشت

و علف زیر آفتاب،

مکنت او از چشمه ها برخواهد جهید

و رودخانه های طلا روان خواهد شد.

جویبارها شادمان به جریان درخواهد آمد

دریاچه ها خواهد درخشید و شعله خواهد کشید،

و غم و اندوه به سر خواهد آمد

به گاه بازگشت شاه کوه!

مثل این می خواندند، یا خیلی شبیه این، فقط تعداد شعرها خیلی بیشتر از این ها بود، و علاوه بر این صدای جار و جنجال و موسیقیِ چنگ و ویولن هم با آن مخلوط شده بود. راستش را بخواهید این شور و هیجان را در شهر حتی پیرترین پدربزرگ ها هم به یاد نداشتند. الف های بیشه خودشان هم خیلی تعجب کردند و حتی ترس برشان داشت. البته نمی دانستند که تورین چطور فرار کرده و به این فکر افتاده بودند که نکند شاه شان مرتکب اشتباه بزرگی شده. اما ارباب شهر هیچ دلیلی نمی دید که دنباله رو شور و هیجان عمومی نباشد، دست کم در حال حاضر، و وانمود کند که تورین همان کسی است که می گوید. این بود که صندلی بزرگ خودش را به او تسلیم کرد



و فیلی و کیلی را هم کنـار او در جایگاه افتخار نشـــاند. حتی به بیل بو هم ســـر میز بزرگان یک صندلی دادند و توی آن جنجال که سگ صاحبش را نمی شناخت هیچ کس از او توضیح نخواست که از کجا آمده – چون در ترانه ها حتی به مبهم ترین شکل ممکن هیچ اشاره ای به او نمی شد.

بعد از آن خیلی زود بقیه دورف ها را وسـط نمایشـی از احسـاسات حیرت انگیز به شهر آوردند. به دوا و درمان همه رسـیدند و شـکمشان را سیر کردند و آنها را منزل دادند و به لذت بخش ترین و شـایسـته ترین نحو ممکن به تر و خشک کردن شان مشغول شدند. یک خانه بزرگ را به تورین و شـرکایش اختصـاص دادند، قایق و قایق ران در اختیارشان گذاشتند، جمعیت بیرون نشسته بود و تمام روز ترانه می خواند و کافی بود که یکی از دورف ها انگشـت خودش را نشان بدهد تا هلهله و شادی جمعیت شروع بشود.

بعضـی از ترانه ها قدیمی بودند، ولی بعضی ها هم کاملا جدید بودند و با اطمینان از مرگ ناگهانی اژدها و سـرازیر شـدن قایق ها از رودخانه با باری از هدیه های گرانبها به طرف شهر دریاچه حرف می زدنـد. خوانـدن این جور ترانه ها را دامن زدن عمدتا کار ارباب شـــهر بود که زیاد هم به مزاق دورف هـا خوش نمی آمـد، ولی هرچـه بود همه راضـــی و خوشـــحال بودند و خیلی زود آب زیر پوســتشان دوید و قوی شدند. راستش در عرض یک هفته حالشان خوب شده بود و لباس هایی از پارچه خوب و رنگ مناســب تن کرده و ریش ها را شــانه زده و آراســته بودند و با غرور قدم برمی داشــتند. تورین طوری نگاه می کرد و راه می رفت که انگار تاج و ملکش را از همین الان به دست آورده و اسماگ را قیمه قیمه کرده است.

آن وقـت همـان طور کـه او گفته بود محبت دورف به هابیت کوچک روز به روز بیشـــتر شـــد. از غرولنـدها دیگر اثری نبود. به ســـلامتی او می خوردند و تعریف و تمجیدش را می گفتند و خیلی مبالغه می کردند، و او هم برایش علی السویه بود، چون زیاد احساس شور و هیجان نمی کرد. شکا و شــمایل کوه از یادش نرفته بود، و همین طور فکر و خیال اژدها، بعلاوه ســرمای بدی هم خورده



بود. سه روز تمام سرفه و عطسه می کرد و می توانست برود بیرون، و حتی بعد ار آن هم نطق اش توی ضیافت ها منحصر بود به «هیلی از شوبا بتشکرم»

در این حیص و بیص الف هـای جنگلی با محموله های خودشـــان برگشـــته بودند بالای رودخانه جنگلی، و کاخ شاه به چنان تب و تابی افتاده بود که نپرس. هیچ وقت نشنیدم که چه بر سر رئیس نگهبان ها و سـر پیشـخدمت آمد. وقتی که دورف ها هنوز در شـحر دریاچه بودند البته هیچ کس حرفی از کلید یا بشـکه نزد و بیل بو حواســش جمع بود که یک دفعه غیب اش نزند. با این همه خیال می کنم خیلی چیز ها را بیشتر از آن که بدانند، حدس زدند، اما شک نداشته باشید که آقای بگینز آن وسـط کمی معما باقی ماند و در هر صـورت شاه خبر دار شد، یا به خیال خودش خبردار شد که دورف ها چه فکری توی سرشان است، و پیش خودش گفت:

« باشـد! می بینیم! هیچ گنجی تا من حرف آخر را نزنم از سیاه بیشه رد نمی شود. ولی خیال می کنم آخر و عاقبت بدی در انتظارشـان باشـد، و حقشان است!» به هر تقدیر باورش نمی شد دورف ها بتوانند با اژدهایی مثل اسـماگ بجنگند و او را بکشـند، و بیشـتر ظن اش به کارهای عیارانه بی حاصل و چیز هایی مثل آن می رفت – که نشان می دهد که چقدر الف عاقلی بود، عاقل تر از آدم های شهر، با این همه همان طور که آخر سر می بینیم در اشتباه بود. جاسوس هایش را به سواحل دریاچه و به شمال تا سرحد کوه ها فرستاد که بروند و مراقب باشند.

بعد ار آن که دو هفته ای گذشـت تورین یواش یواش به فکر رفتن افتاد. تا شور و هیجان هنوز در شـهر ادامه داشت، وقت اش بود که کمک بگیرند. نباید معطل می شدند که شور و هیجان بخوابد. پس با ارباب شـهر و مشاور های او حرف زد و گفت که من و رفقایم باید هر چه زودتر برویم طرف کوه.



آن وقت برای اولین بار بود که ارباب تعجب کرد و کمی هم ترسید، مانده بود که نکند تورین واقعا یکی ار اعقاب پادشاهان قدیمی است. فکر نمی کرد که دورف ها واقعا جرئت کنند و به اسماگ نزدیک شوند، و معتقد بود که آهنا کلاهبردارهایی هستند که دیر یا زود دستشان رو می شود و آبروشان می رود. اشتباه می کرد. تورین صد البته واقعا نوه شاه زیر کوه بود، و معلوم نیست که یک دورف چه کارها برای انتقام و بازپس گرفتن چیزهایی که مال اوست انجام نمی دهد.

اما ارباب اصلا باکش نبود که بگذارد آنها بروند. خرج و مخارج نگهداری دورف ها سر به فلک می زد و آمدن آنها شهر را به یک تعطیل طولانی کشانده و کسب و کار را دچار وقفه کرده بود. فکر می کرد:«بگذار بروند و سر اسماگ خراب بشوند تا ببینیم چطور از آنها پذیرایی می کند.» ولی در عوض گفت :« ای تورین، پسر تراین ، پسر ترور! البته باید چیزی که مال توست پس بگیری. ساعتی که از قدیم حرفش را زده اند، نزدیک است. هر کمکی که از دست ما برآید از تو دریغ نمی کنیم، و وقتی تاج و تخت ات را به دست آوردی به قدرشناسی ات اطمینان داریم.»

پس یک روز اگرچه دیگر اواخر پاییز نزدیک می شد و باد های سرد می وزید و برگ ها به سرعت می ریخت، قایق ران ها و دورف ها و آقای بگینز سوار سه قایق شدند و با آذوقه فراوان راه افتادند. اسب ها و اسبچه ها را قبلا از راه غیر مستقیم به جایی که قرا بود توی خشکی پیاده شوند، روانه کرده بودند. ارباب و مشاوران او از روی پلکان بزررگ تالار شهر که تا دریاچه پایین می آمد، آنها را وداع گفتند. پارو های سفید در آب فرو رفت و شلپ شلوپ به صدا در آمد و آنها مرحله آخر سفر درازشان را به طرف شمال دریاچه شروع کردند. این وسط تنها کسی که پاک احساس بدبختی می کرد بیل بو بود.



فصل ۱۱

روی پله جلوی در

در طی دو روز سفر، خودشان را پاروزنان به بالای دریاچه لانگ رساندند و وارد رودخانه روان شدند، و الان همگی تنهـا کوه را می دیدند که عبوس و بلند در مقابل شـــان قد برافراشـــته بود. جریان رودخانه تند بود و آنها آهســته می رفتند. در پایان روز ســوم چند مایل بالاتر از مصـب رودخانه به ســمت چپ یعنی ســاحل غربی رودخانه کشــیدند و از قایق ها پیاده شــدند. اسب ها با تدارکات و ملزومات و اسـبچه هایی که برای اسـتفاده خودشـان گسـیل شده بود، در این نقطه به آنها ملحق شــدند. هر چه را می توانســتند بار اســبچه ها، و باقی را زیر یک چادر انبار کردند، اما هیچ کدام از آدم های شهر حاضر نبود حتی به مدت یک شب ایق قدر نزدیک سایه کوه سر کدن.

می گفتند:« لااقل تا قصــه های قدیمی راســت در نیامده، حاضــر نیســتیم!» اینجا توی این نواحی بیابانی باور کردن اژدها آســان تر بود و باور کردن تورین ســخت. در واقع توی این ســرزمین های متروک و خال، انبار آنها هیچ نگهبانی لازم نداشــت. بنابراین مشــایعت کننده ها اگر چه شــب از



همین الان فرا رسیده بود، آهنا را تنها گذاشتند و به سرعت در مسیر رودخانه و جاده های ساحلی راه افتادند.

شبی تاریک و تنها را سپری کردند و روحیه آنها افت کرد. روز بعد دوباره راه افتادند. بالین و بیل بو عقب گروه می راندند و هر کدام افسار یک اسبچه دیگر را که بارشان سنگین بود به دست داشتند، دیگران کمی جلوتر بودند و در مسیری آهسته پیش می رفتند، چرا که هیچ جاده ای وجود نداشت. به طرف شمال غرب می رفتند و اریب از رودخانه روان دور و به یکی از یال های بزرگ کوه که به سوی جنوب، به طرف آنان دراز شده بود، نزدیک می شدند.

سفر خسته کننده ای بود، سفری ساکت و مخفیانه. از خنده و ترانه و نوای چنگ خبری نبود و غرور و امیدی که با خواندن ترانه های قدیمی شهر دریاچه در دل های آنها بر انگیخته شده بود، جایش را به نوعی یاس یکنواخت داد. می دانستند که به پایان سفر خودشان نزدیک می شوند و هیچ بعید نیست که این پایان خیلی وحشتناک باشد. زمین های دور و اطرافشان هر چند به گفته تورین زمانی سبز و زیبا بود، حالا لخت و لم یزرع به نظر می رسید. علف خیلی کم بود و پس از مدتی نه اثری از بوته دیده می شد و نه درخت، جز کنده های شکسته و سوخته آنهایی که مدت ها پیش از بین رفته بود. به برهوت اژدها رسیده بودند و آن هم زمانی که سال داشت به پایان می رسید.

به همین ترتیب بدون آن که با خطر یا نشانی از اژدها مواجه شوند، نشانی جز همین بیابان که دور و اطراف کنام خودش درست کرده بود، به دامنه کوه رسیدند. کوه تاریک و ساکت در مقابل شان قرار گرفته بود و دم به دم روی سرشان قد می کشید. اولین بار در دامنه غربی یال بزرگِ جنوبی که به یک بلندی به اسم تپه زاغ منتهی می شد، اتراق کردند. روی این تپه یک پاسگاه دیده بانی قدیمی قرار داشت، اما جرات نکردند که فعلا از آن بالا بروند، چون بی حفاظ در معرض دید بود.



قبل این که راه بیافتند و یال های غربی کوه را دنبال در مخفی بگردند، دری که همه امیدشـــان را به آن بســـته بودند، تورین یک گروه دیدروی راه انداخت تا زمین های جنوب را که دروازه جلویی آنجـا بود، زیر نظر بگیرند و خبر بیاورند. برای این کار بالین و فیلی و کیلی را انتخاب کرد و بیل بو را هم همراهشان فرستاد. زیر صخره های خاکستری و ساکت پای تپه زاغ راه افتادند. رودخانه آنجا پس از طی یک مســیر دایره وار بزرگ توی دره دیل، از کوه فاصــله می گرفت و راهش را به طرف دریاچه ادامه می داد و تند و پر سر و صدا جاری می شد. ساحل رودخانه لخت و صخره ای و بلند و پرشــیب بود، و وقتی از روی این صــخره ها به رودخانه باریک نگاهی انداختند، رودخانه را که با جوش و خروش از لابلای سنگ های آبسوده زیاد جریان داشت توی دره گسترده و سایه گرفته در میان بازو های کوه، و ویرانه های بی روحِ خانه ها و برج ها و دیوار های باستانی را دیدند.

بالین گفت: «از دیل فقط همین مانده. دامنه های کوه پر از بیشــه و ســرسبز بود و توی آن روزگار که ناقوس های شــهر به صــدا در می آمد، همه این دره محفوظ، حاصلخیز و دوست داشتنی بود.» وقتی این را می گفـت هم غمگین و هم عبوس بـه نظر می امـد: بـالین در روز آمدن اژدها یکی از همراهان تورین بود.

جرات نکردند که رودخانه را زیاد به طرف دروازه دنبال کنند، اما خودشـــان را به آن طرف انتهای یال جنوبی رســاندند و پنهانی از دشــت یک صخره توانستند شکاف مغاره مانند تاریک را در دیوارۀ میـان بازوهای کوه ببینند. آب های رودخانۀ روان از این شـــکاف بیرون می زد؛ و همین طور یک جور بخار و یک جور دود سیاه از آن بیرون می آمد. هیچ جنبنده ای روی زمین های بایر به چشم نمی خورد، جز دود و دم و آب و گاه و بی گاه یک کلاغ ســیاه و شوم. تنها صدایی که به گوش می رسید صدای خروش آب در میان سنگ ها بود و گاه و بی گاه قارقار گوشخراش یک پرنده . بالین لرزید.



گفت: « بیا برگردیم! اینجا کاری از دست ما بر نمی آید! در ضمن از این پرنده های سیاه خوشم نمی آید، شبیه خبرچین های شیطان اند.»

هابیت گفت: « پس اژدها هنوز زنده است و توی تالارهای زیر کوه خیال می کنم دود هم همین را نشان می دهد»

بالین گفت: « این دلیل نمی شود، با این همه شک ندارم که حق با تو است. ولی شاید مدتی قبل رفته، یا شاید هم بغل کوه خوابیده و دور و اطراف را می پاید، حتی در این صورت هم به گمانم دود و بخار از دروازه می زد بیرون: همهٔ تالارهای داخلی احتمالاً پر شده از بوی گند او.»

با این افکار تیره و تار و کلاغ هایی که مدام قارقارکنان بالای سرشان بودند، راه خستهٔ کنندهٔ برگشت به اردوگاه را در پیش گرفتند. همین اواخر بهار بود که مهمان خانهٔ زیبای الروند بودند و اگر چه هنوز پاییز جای خود را به زمستان نداده بود، انگار سال های سال از آن روزگار دلپذیر می گذشت. تک و تنها در بیابان پرخطر بودند، بدون آن که امیدی به کمک بیشتر وجود داشته باشد. در آخرین مرحلهٔ سفر بودند ، ولی انگار از آخر ماموریت شان درست به همان اندازه ی قبل فاصله داشتند . برای هیچ کدامشان دل و دماغی نمانده بود .

عجیب است ولی باز هم دل و دماغ آقای بگینز بیشتر از بقیه بود. خیلی وقت ها نقشه ی تورین را قرض می کرد و نگاهش را می دوخت به آن ، و به نوشته های رون و پیغام حروف مهتابی که الروند خوانده بود ، فکر می کرد . بیل بو بود که دورف ها را وادار کرد جست و جوی خطرناکشان را ری شیب های غربی به دنبال در پنهانی شروع کنند . بعد اردوگاه خودشان را به یک دره ی دراز منتقل کردند که باریک تر از دره ی بزرگ جنوبی بود که دروازه رودخانه در آن قرار داشت ، و یال های کم ارتفاع کوه آن را در حفاظ گرفته بود . دو تا از این یال ها با دامنه های پرشیب دراز و ستیغی که مدام به طرف دشت ارتفاع کم می کرد در غرب از تنه ی اصلی کوه بیرون زده بود . در



جناح غربی کوه نشـــانه های کمتری از پای چپاولگر اژدها به چشـــم می خورد و کمی علف برای اسـبچه ها وجود داشـت . از این اروگاه غربی که تمام روز را در سـایه ی صخره ها و دیواره ها قرار می گرفت تا آن که خورشید شروع کند به پایین آمدن به طرف جنگل ، روزهای متوالی گروه گروه با مشـقت دنبال جاده هایی می گشـتند که به دامنه ی کوه می رسـید . اگر نقشه درست بود ، در مخفی بـاید جایی بالای پرتگاه دیواره مانند انتهای دره قرار داشـــته باشـــد . روزها از پی هم می گذشت و بی نتیجه به اردوگاه برمی گشتند .

اما بالاخره چیزی که دنبال اش می گشـتند کاملا غیرمنتظره پیدا شد . فیلی و کیلی و هابیت یک روز رفته بودند پایین دره و خودشـان را از وسـط صـخره های ناموزون گوشه ی جنوبی با تقلا بالا می کشـیدند . طرف های ظهر داشتند می خزیدند پشت یک سنگ بزرگ که تک و تنها مثل یک سـتون قد برافراشـته بود ، که بیل بو ناگهان به یک پلکان ناهموار برخورد ، پلکانی که انگار داشت بالا می رفت . او و دورف ها هیجان زده با دنبال کردن پلکان به کوره راهی می رسیدند که گاه گم می شـد و گاه پیدا می شد و با پیچ و خم بالای ستیغ جنوبی پیش می رفت تا آن که بالاخره آنها را به یک رفِ باز هم باریک تر رساند که از دامنه ی کوه به طرف شمال می پیچید . وقتی پایین را نگاه کردند، دیدند که بالای دیواره ی انتهای دره قرار گرفته اند و مشـرف به اردوگاه خودشـان که آن زیر بود. سـاکت، در حالی که خودشـان را به دیواره ی صخره ای سمت راست چسبانده بودند ، به ردیف در طول رف جلو می رفتند، تا آن که شـــکافی پیدا شـــد و آن ها به داخل یک تورفتگی کوچک با دیوارهای پرشیب و کف پوشیده از علف ساکت و آرام پیچیدند . مدخلِ این تورفتگیِ تازه پیدا شده به خاطر برآمدگی صخره به چشم نمی آمد و همین طور هم از دور دیده نمی شد ، چون آن قدر کوچک بود که به یک شـکاف تاریک شـبیه بود و نه چیز دیگر. غار نبود و آسمان از سقفِ باز آن دیده می شـد؛ ولی در انتهای داخلی اش یک دیوار تخت سـر به آسـمان کشیده بود که در قسـمت پایین نزدیک زمین آن قدر صـیقلی و قائم بود که انگار یک بنّا آن را سـاخته بود، اما هیچ درز یا اتصـالی روی آن به چشـم نمی خورد . هیچ نشـانی از دیرک یا نعل درگاه یا آسـتانه ی در



وجود نداشــت ، و همین طور نشـانی از کلون یا چفت یا سوراخِ کلید؛ با این حال شک نداشتند که بالاخره در را پیدا کرده اند .

به آن ضربه زدند ، فشار آوردند ، هل اش دادند ، التماس کردند تکان بخورد ، وردهای طلسم شکن برای بازکردنش خواندند ، اما آب از آب تکان نخورد . آخر سر خسته روی علف های پای صخره به استراحت مشغول شدند و بعد سر شب فرود طولانی خود را آغاز کردند .

آن شــب اردوگاه در تب و تاب بود . صــبح شـال و کلاه کردند که دوباره راه بیافتند . فقط بوفور و بومبر را گذاشتند که مراقب اسبچه ها و باربندیلی باشند که از رودخانه همراه آورده بودند . بقیه از دره پایین آمدند و راهی را که تازه پیدا شــده بود به طرف بالا در پیش گرفتند و از آنجا خود را به رف صـخره ای باریک رسـاندند . از این رفت، از بس که باریک و نفس گیر بود و به خاطر پرتگاهی در بغل به ارتفاع صد و پنجاه پا رو به صخره های تیز پایین ، هیچ بار و بندیلی نمی شد برد؛ اما هر کدام آنها یک حلقه طنابِ درســت و حسـابی با خود داشــتند که محکم دور کمر بســته بودند ، و خلاصــه بـه این ترتیب بدون این که اتفاق بدی بیافتد به آن تورفتگی کوچک پوشــیده از چمن رسیدند .

آنجا سومین اردوگاه شان را برپا کردند و هر چه را لازم داشتند با طناب بالا کشیدند . از همان راه می شــد گـاه و بی گـاه یکی از دورف هـای پرجنـب و کوش مثل کیلی را برای رد و بدل کردن خبرهای موجود با شرکت در کار نگهبانی - هر وقت که بوفور را با طناب کشیده بودند بالا - پایین بفرستند . بومبور نه حاضر بود با طناب برود بالا ، و نه از جاده .

گفت : « من برای اینطور بندبازی ها خیلی چاقم . یک وقت دید سرم گیج رفت و گوزمعلق شدم ، آن وقت دوباره می شـوید سـیزده نفر . در ضـمن طناب های گره زده هم باریک تر از آن است که وزنم را تحمل بکند. » ولی بعد می بینید که خوشبختانه این طور نبود .

در این ضمن عده ای از آن ها مشغول اکتشاف رف آن طرف شکاف شدند و دیدند که یک کوره راه روی کوه بالا و بالاتر می رود؛ اما جرات نکردند که زیاد در این مسیر پیش بروند ، و در ضمن هیچ



فایده هم از این کار نصـیب شان نمی شد . آن بالا سکوت حکمفرما بود ، سکوتی که هیچ پرنده یا صـدایی آن را نمی شـکسـت ، جز زوزه ی باد در شـکاف سنگ ها . به خاطر خطری که پشت هر صـخره در کمین بود ، آهســته حرف می زدند و فریاد زدن و ترانه خواندن را تعطیل کرده بودند . بقیه هم که سـرشـان به اسرار در گرم بود ، موفقیت بیشتری نصیب شان نشده بود . خیلی گرمتر از آن بودنـد که نگران رون ها یا حروف مهتابی نقشــه باشــند ، و یک نفس تلاش می کردند که ببینند این در دقیقا کجای سطح صاف صیقلی صخره پنهان شده است . از شهر دریاچه با خودشان کلنگ و ابزارهای جورواجور آورده بودند و اول از همه ســعی کردند که این ها را به کار ببرند . اما وقتی به سـنگ ضـربه زدند دسـته کلنگ ها خرد و خاکشیر شد و دست آنها را مجروح کرد و سر فولادی ابزارها مثل سـرب شـکسـت یا خم شـد . به وضـوح دیدند که نقب زدن و کندن ، در برابر حادویی که این در را بسته ، به جایی نمی رسد؛ از طرف دیگر به خاطر سر و صدایی که می پیچید وحشت برشان داشت .

نشـسـتن روی پله ی آسـتانه ی در به نظر بیل بو کسـالت آور و خسته کننده بود - البته در واقع خبری از پله ی آستانه در نبود ، اما آنها فضای پوشیده از چمن بین دیواره و درز صخره برای مزاح بـه یـاد حرف هـای بیل بو « پله ی جلوی در » می گفتند، همان حرف که مدت ها پیش در آن مهمانی غیرمنتظره در سـوراخ هابیتی اش گفته بود که اگر روی پلکان جلوی در بنشـینید بالاخره فکر بکری به سـرتان می زند . و آن ها نشـسـتند و فکر کردند، و بی هدف آن دور و اطراف پرسـه زدند ، و افسرده و افسرده تر شدند .

روحیـه ی آن ها که با پیدا کردن کوره راه کمی بالا رفته بود ، دوباره بیشـــتر از قبل افت کرد ؛ با این همه دلشـان نمی آمد ول کنند و بروند . هابیت هم دیگر سر حال تر از بقیه نبود . هیچ کاری نمی کرد جز اینکه بنشـیند و پشـت به سطح صخره بدهد و از شکاف روی پرتگاه از روی دشت ها به غرب ، به دیوار سیاهِ سیاه بیشه و به آن دور دور ها خیره شود ، به جایی که گاهی فکر می کرد



شبح کوچک و دوردست کوه های مه آلود را می بیند . اگر دورف ها می پرسیدند چکار می کنی ، جواب می داد :

« شما گفتید که نشستن روی پلکان جلوی در و فکر کردن ، حالا سوای داخل شدن ، کار من است ، من هم نشسته ام و دارم فکر می کنم . » ولی متاسفانه باید بگویم که زیاد دل به کار نداده بود ، و بیشتر به چیزهای آن طرف فاصله ی آبی بود ، سرزمین آرام و آسوده ی غربی ، و تپه و سوراخ هابیتی اش زیر آن .

یک سنگ بزرگ خاکستری وسط علف ها بود و او با کج خلقی به آن خیره می شد ، یا حلزون های بزرگ را تماشا می کرد . انگار این تورفتگی محفوظ را با دیواره های صخره ای خنک دوست داشتند ، و تعداد زیادی از آن ها با اندازه های خیلی بزرگ آهسته و چسبناک روی دیوارهای آن جا می خزیدند .

تورین یک روز گفت : « فردا آخرین هفته ی پاییز شروع می شود . »

بیفور گفت : « و بعد از پاییز زمستان می رسد . »

دوالین گفت : « و بعد از آن هم سال نو ، و قبل از اینکه اتفاقی اینجا بیافتد ، ریش ما آن قدر دراز می شود که از روی صخره می رسد پایین پرتگاه . این عیار برای ما چکار می کند ؟ حالا که او حلقه ی نامرئی کننده دارد ، مخصوصا باید خودی نشان بدهد ، یواش یواش به این فکر می افتم که باید از در جلویی برود تو و یک سر و گوشی آب بدهد ! »

بیل بو حرف او را شنید - دورف ها درست بالای صخره های فضای محصوری بودند که او آنجا نشسته بود - و با خودش گفت : « ای داد بیداد ! پس یواش یواش از این فکر ها می زند به سرشان ؟ همیشه من بیچاره باید از گرفتاری ها نجاتشان بدهم ، لااقل از وقتی که ساحر رفته . حالا چه خاکی سرم کنم ؟ از اولش هم می دانستم که بالاخره یک بلایی سرم می آید . فکر نمی کنم دوباره تاب تحمل دیدن دره ی فلک زده ی دیل را داشته باشم و همینطور هم دروازه ای را که بخار ازش می زد بیرون !!! »



آن شب خیلی درمانده بود و می شود گفت که اصلا خوابش نبرد . روز بعد دورف ها این طرف و ان طرف پرسه می زدند ؛ بعضی ها داشتند اسبچه را آن پایین راه می بردند ، بعضی ها داشتند روی دامنه ی کوه ول می گشتند . بیل بو تمام روز داخل تورفتگی پوشیده از چمن نشسته بود و به سنگ ، یا از شکاف باریک به غرب خیره شده بود . یک احساس عجیب به او می گفت که منتظر است اتفاقی بیفتد . فکر کرد : « دیده ساحر یک دفعه امروز سر و کله اش پیدا شد . »

هرگاه سرش را بلند می کرد منظره ای از جنگل دوردست را می دید . وقتی خورشید به طرف غرب چرخید ، پرتوی زردی بر روی بام دوردست آن انداخت ، و انگار که نور به آخرین برگ های زرد خورد . خیلی زود گوی نارنجی رنگ خورشید تا سطح چشمان او پایین آمد . بیل بو به طرف شکاف رفت و آنجا رنگ پریده و مبهم ، حلال نازک ماه نو را بالای حاشیه ی زمین دید .

درست در آن لحظه صدای تیز ترق و توروق چیزی را از پشت سر شنید . آن جا روی سنگ خاکستری وسط علف ها یک توکای خیلی بزرگ تقریبا به سیاهی زغال سنگ نشسته بود ، و روی سینه ی زرد کمرنگش خال های تیره به چشم می خورد . ترق ! یک حلزون گرفته بود و داشت آن را به سنگ می کوبید . ترق ! ترق !

بیل بو یک دفعه متوجه شد . خطر را پاک از یاد برد . و روی رف ایستاد و با داد و فریاد و تکان دادن دست دورف ها را صدا زد . آن ها که نزدیک تر بودند ، سکندری خوران از روی صخره ها ، و با آخرین سرعت ممکن از روی رف به طرف او راه افتادند ، و مانده بودند که موضوع چیست ؛ بقیه فریاد زدند تا با طناب بالا بیایند (البته به جز بومبور که خوابیده بود) .

بیل بو تند توضیح داد . همه ساکت ماندند . هابیت ، ایستاده کنار سنگ خاکستری و دورف ها با ریش های جنبان بی صبرانه منتظر بودند . خورشید پایین تر و پایین تر آمد و امید آن ها هم کمتر شد . داخل کمربندی از ابر سرخ فام فرو رفت و ناپدید شد . دورف ها شروع به غرولند کردند ، اما بیل بو هنوز کمابیش بی حرکت ایستاده بود . حلال ماه در افق سرازیر می شد . شب داشت از راه می رسید . بعد یکدفعه وقتی امیدشان به کمترین حد خود رسید ، تیغ سرخ آفتاب مثل



انگشـت از میان پارگی ابر بیرون آمد . شعاع نور ، از شکاف وارد تورفتگی شد و روی سطح صیقلی صخره افتاد . توکای پیر که با چشم های ریز و سر کج شده به یک طرف از بالای صخره بلند شاهد قضیه بود ، یکدفعه چهچهه سر داد . صدای ترق و تروق بلند شد . پوسته ی صخره از دیواره ورآمد و رُمبید . ناگهان سوراخی به فاصله ی سه پا از زمین پیدا شد .

دورف ها تند از ترس اینکه مبادا فرصـت از دسـت برود به طرف صـخره هجوم بردند و به آن فشار آوردند - و چه بیهوده !

بیل بو فریاد زد : « کلید ! کلید ! تورین کجاست ؟ » تورین دستپاچه جلو پرید .

بیل بو داد زد : « کلید ! کلیدی که همراه نقشه بود ! تا وقت هست امتحانش کن ! »

آن وقت تورین پا جلو گذاشت و کلید را با زنجیرش از دور گردن درآورد . آن فرو کرد توی سوراخ . کلید به سـوراخ خورد و چرخید ! کلیک ! شعاع نور خاموش شد ، خورشید غروب کرد و ماه رفت و شب به آسمان جهید .

حالا همگی با هم هل دادند ، و قسـمتی از دیوار صـخره ای ، آهسـته دسـت از مقاومت برداشت . شکاف های بلند و راست روی آن پدید آمد و عریض تر شد . حالا چهارچوب دری به ارتفاع پنج پا و عرض سـه پا را می شـد تشـخیص داد و در آهسته ، بدون صدا به طرف داخل چرخید . تاریکی انگار مثل دود از سوراخ دل کوه بیرون می تراوید ، و تاریکی غلیظی که در آن هیچ چیز دیده نمی شـد ، یک جور مدخل فراخ که به طرف داخل و پایین راه می کشـید ، در مقابل چشـمشـان قرار گرفته بود .



فصل ۱۲

خبرهای داخل

دورف ها زمان درازی توی تاریکی مقابل در ایستاده بودند و اوضاع را سبک و سنگین می کردند ، تا آنکه تورین بالاخره به حرف آمد :

« حالا وقت آن است که آقای بگینز عزیز و گرامی که در این سفر طولانی رفاقت خود را در مقام یک هابیت پر دل و جرات و با تدبیر اثبات کرده است ، تدبیر و شهامتی که از قد و قواره ی او انتظار نمی رود ، و به عبارتی به سبب بخت و اقبالی که از آن بیش از حد معمول نصیب دارد - حالا وقت آن است که پا پیش بگذارد و وظیفه اش را که برای انجام آن به گروه ما ملحق شده به انجام برساند ؛ حالا وقت آن است که شایستگی خود را برای کسب پاداش نشان دهد . »

شما با روش تورین در مواقع خطیر آشنا هستید ، این است که زیاد طول و تفصیلش نمی دهم ، اما بدانید که خیلی زیادتر از این ها ادامه داد . شکی نیست که موقعیت خطیری بود ، اما کاسه ی صبر بیل بو لبریز شد . الان دیگر جیک و بک تورین را می شناخت و می دانست که منظورش چیست .



ب اوقات تلخی گفت : « ای تورین ، سپربلوط ، پسر تراین که ریش ات مدام دراز باد ، اگر منظورت این است که به خیال تو این وظیفه ی من است که اول بروم توی دالان مخفی ، یک دفعه بگو و خلاص ! شاید قبول نکنم . تا الان دوبار شما را از هچل درآورده ام که اصلا جزو توافق اول ما نبود ، پس خیال می کنیم که از همین الان هم یک قسمت از پاداشی را که گفتی به من بدهکارید . اما به قول پدرم « تا سه نشه بازی نشه » ، پس یک جورهایی خیال نمی کنم که قبول نکنم . شاید نسبت به قدیم ها خیلی به شانس خودم اعتماد می کنم » - منظورش همین بهار امسال بود ، قبل از اینکه خانه اش را ترک کند ، ولی انگار قرن ها گذشته بود - « ولی به هر حال خیال دارم بروم و یک نگاهی بیندازم و قال قضیه را بکنم . خوب حالا چه کسی همراه من می آید ؟ »

انتظار نداشت که همه یک صدا داوطلب بشوند ، این بود که ناامید نشد . فیلی و کیلی معذب به نظر می رسیدند و ایستاده بودند و این پا و آن پا می کردند ، ولی بقیه حتی از سر تعارف هم به روی مبارک نیاوردند - به جز بالین عزیز ، همان نگهبانی که کم و بیش از هابیت خوشش می آمد . گفت که لااقل می آیم داخل و شاید کمی از راه را هم آمدم تا اگر لازم شد کمک خبر کنم .

کار دورف ها را اینطور می شود توجیح کرد که خیال داشته اند بابت خدماتش خوب به او دستمزد بدهند ؛ هابیت را همراه آورده بودند که این کار را برایشان انجام بدهد ، و حالا که طفلک بیچاره خودش می خواست ، دیگر زیاد برای آن ها مهم نبود ؛ ولی اگر به دردسر می افتاد ، هر کاری از دستشان برمی آمد برای او می کردند ، همانطور که توی قضیه ی ترول ها موقع شروع ماجراهاشان کرده بودند ، بدون انکه اساس دلیل خاصی برای ممنوع بودن از او وجود داشته باشد . همین است دیگر : دورف ها قهرمان نیستند که هیچ ، مردم حسابگری اند و خوب قدر پول را می دانند ؛ بعضی ها حقه باز و ریاکار و بدذات اند ؛ و بعضی ها نه ، مردم آبرومندی هستند ، مثل تورین و شرکایش ، به شرط اینکه انتظارتان زیاد نباشد .

وقتی هابیت از در طلسم شده خزید تو و پاورچین پاورچین راه افتاد طرف دل کوه ، در آسمان پریده رنگ پشت سر که روی آن خط های سیاه افتاده بود ستاره ها یواش یواش بیرون می آمدند .



جلو رفتن توی این دالان خیلی راحت تر از آن بود که فکر می کرد . این نقب گابلینی نبود یا غار زمخت علف های جنگلی . دالان را دورف ها ساخته بودند ، در اوج رفاه و مهارت : صاف مثل یک خط کش ، با کف صیقلی و دیوارهای صیقلی ، و شیب ملایمی که بدون افت و خیز مستقیم به طرف پایین پیش می رفت - تا آنکه دورها در تاریکی به انتها برسد .

کمی بعد بالین به بیل بو « موفق باشی ! » و آنجا که هنوز طرح مبهم در را می دید و پچ پچ خشن دیگران را به خاطر خاصیت تونل که صدا توی آن می پیچید ، درست از بیرون در می شنید ، ایستاد . آن وقت بیل بو حلقه اش را دست کرد و چون طنین صدا برایش درس عبرتی شده بود که بیشتر از حد معمول هابیتی اش احتیاط به خرج بدهد ، توی تاریکی خزید و به طرف پایین و پایین و پایین . داشت از ترس می لرزید ، اما صورت کوچکش مصمم و جدی بود . از همین الان به آن هابیتی که مدت ها قبل بدون آنکه دستمال توی جیبش باشد ، از بگ‌اند بیرون دویده بود ، تومنی صنار فرق داشت . الان مدت های مدید بود که دیگر دستمال توی جیبش پیدا نمی شد . دشنه را غلاف اش شل کرد و کمربندش را محکم بست و ادامه داد .

به خودش گفت : « بالاخره رفتی که کارت را بکنی بیل بو بگینز . آن شبِ مهمانی آدمی داخل و پایت را گذاشتی وسط معرکه ، حالا هم باید یک جوری رفع و رجوعش کنی و تاوانش را بدهی ! ای داد بیداد ، چقدر احمق بودم و هستم ! » این حرف البته مال آن قسمت از وجودش نبود که به توک ها رفته بود . « آن گنجی که اژدها نگهبانش باشد به چه درد من می خورد ، اگر بیدار شوم و ببینم که این نقب کوفتی سرسرای خانه ی خودم است ، می گویم به جهنم ، بگذار تا ابد در آنجا بماند ! »

البته بیدار نشد و همینطور جلوتر و جلوتر رفت ، تا اینکه آخرین نشانه های در پشت سرش محو شد . تک و تنها بود . طولی نکشید که احساس کرد هوا یواش یواش گرم تر می شود . با خودش گفت :« این چیزی که انگار آن جلو درست از پایین نزدیک می شود ، یک جور روشنایی است ؟ »



همین طور بود . هر چه جلوتر رفت ، روشنایی بیشتر و بیشتر شد ، تا اینکه دیگر جای هیچ شک و شبهه ای باقی نماند . یک نور قرمز رنگ بود که قرمزتر و قرمزتر می شد . همینطور حالا دیگر در اینکه هوای نقب گرمتر شده بود ، جای تردید وجود نداشت . رشته های دود ، موج زنان بالا می آمد و از کنار او می گذشت و او شروع کرد به عرق ریختن . از آن طرف صدایی توی گوشش طنین انداز شد ، یک جور صدای قل قل مانند دیگ بزرگی که روی آتش در حال جوشیدن باشد ، آمیخته به غریوی مثل خرخر یک گربه ی نر غول آسا . این صدا یواش یواش تبدیل شد به خرناسه ی غیر قابل تردید یک جور جانور کت و گنده که آن پایین توی روشنایی قرمز رنگ جلوی رویش توی خواب خرو پف می کرد.

اینجا بود که بیل بو ایستاد. ادامه دادن راه از اینجا به بعد دلیرانه ترین کاری بود که به عمرش انجام می داد. اتفاق های وحشتناکی که بعد افتاد، اصلاً با این قابل مقایسه نبود. تک و تنها آنقدر با خودش جنگ و جدال کرد تا راضی شد با خطر بزرگی که آن جلو منتظرش بود، مواجه بشود. به هر حال بعد از مکث کوتاهی جلو رفت؛ حالا تصور کنید که رسیده به آخر نقب، یک دریچه، تقریباً به همان شکل و اندازۀ درِ بالایی. سر کوچک هابیتی اش را آهسته از آن آورد بیرون. مقابلش یک سردابه بزرگ عمیق یا تالار دخمه مانند دورف های باستانی، درست توی بُن کوه. دخمه آن قدر تاریک است که طول و عرض اش را فقط به طور مبهم می شود حدس زد، اما از همان نزدیک، روی کف صخره یک پرتو تند دیده می شود. پرتو اسماگ!

همان جا دراز کشیده بود، یک اژدهای قرمز-طلاییِ بزرگ، خوابِ خواب؛ از میان آرواره و سوراخ دماغش صدای پِت پِت، و رشته های دود بیرون می آمد، اما دمِ آتش او در خواب پایین بود. زیر او، زیر دست بال او و چنبرۀ دُم بزرگ اش، و در و برش در همه طرف، حتی آن جاهایی که زمین اش دیده نمی شد، تودۀ بی حد و حساب چیزهای قسمتی، طلای کار شده و نشده، جواهر و سنگ قیمتی، و نقره که در روشنایی سرخ فام به قرمزی می زد.

اسماگ با بال های تا شده مثل یک خفاش غول آسا دراز کشیده و کمی به پهلو چرخیده بود، طوری که هابیت قسمت های زیرین بدن او و شکم دراز مایل به زردش را می دید که از خوابیدن طولانی روی بستر گران بها قشری از جواهر و پاره های طلا گرفته است. پشت او، آویخته روی دیوارهایی که نزدیک تر بود، یک عالمه زره و کلاه خود و تبر و شمشیر و نیزه به طرزی مبهم دیده می شد؛



و آنجا ردیف ردیف خمره های بزرگ و صندوق های پر از گنج که در تصور نمی گنجد، کنار دیوار چیده شده بود.

این که بگویی نفس بیل بو پس رفت، اصلاً توصیف اغراق آمیزی نیست. هیچ کلامی برای بیان بهت او باقی نمانده است، چون آدم ها زبانی را که زمانی الف ها آموخته بودند، زمانی که همهٔ دنیا شگفت انگیز بود، تغییر داده اند. بیل بو قبلاً وصف گنج اژدها را در ترانه ها قصه ها شنیده، اما شکوه و فروزندگی و جلال آن را هیچ وقت درک نکرده بود. شور و شعف دورف ها قلب او را مالامال کرد و اشتیاق آنها دل او را شکافت؛ و او بی حرکت، به تماشای طلایی که از بها و شمار بیرون بود، مشغول شد و کمابیش نگهبان مخوف را فراموش کرد.

انگار یک قرن همین طور خیره ماند و بعد در واقع برخلاف میل و ارادهٔ خودش پاورچین پاورچین از سایهٔ درگاه بیرون آمد و از روی کف تالا به طرف نزدیک ترین تودهٔ گنج پیش رفت. اژدهای توی خواب بالای سر او دراز کشیده بود، تهدیدی مخوف حتی در خواب. یک جام دو دستهٔ سنگین را برداشت، طوری که بتواند با خودش ببرد و از ترس نیم نگاهی به بالای سرش انداخت. اسماک تکانکی به بال خودش داد و پنجه اش را باز کرد و آهنگ خرناسهٔ رعدآسایش عوض شد.

آن وقت بیل بو پا گذاشت به فرار. اما اژدها بیدار نشد- البته فعلاً- بلکه توی تالار چپاول شده اش همچنان دراز کشیده بود و خواب های حریصانه و وحشیانهٔ دیگری می دید و در این حیص و بیص هابیت کوچک با مشقت توی نقب به طرف بالا راه افتاده بود. قلبش داشت می زد و در مقایسه با زمانی که از نقب پایین می رفت یک جور لرزش تب آلود توی پاهایش احساس می کرد، اما هنوز جام را توی چنگ داشت و مهم ترین فکرش این بود که: «موفق شدم! حالا می بینند! «بیشتر شبیه بقال است تا عیار،» واقعاً که! خوب، دیگر این حرف و حدیث ها تمام می شود.»

و تمام شد. بالین از دیدن هابیت سر از پا نمی شناخت، و همان قدر که خوشحال بود، تعجب هم کرده بود. بیل بو را خودش بلند کرد و برد تا هوای آزاد. نصفه های شب بود و ابر روی ستاره ها را پوشانده بود، اما بیل بو با چشم بسته دراز کشیده بود و نفس نفس می زد و از هوای تازه لذت می برد، و روی هم رفته به شور و هیجان دورف ها، یا این که چطور تحسین اش می کردند و به پشت اش می زدند و خودشان و نسل اندر نسلِ فک و فامیل شان را چاکر او می کردند، بی اعتنا بود.



دورف ها هنوز داشتند جام را دست به دست می گرداندند و با لذت از پس گرفتن گنج شان حرف می زدند که صدای غرش شدیدی از زیر کوه شنیده شد، و انگار که یک آتشفشان قدیمی به سرش زده بود که دوباره فوران کند. پشت سرشان، در کم مانده بود بسته شود که یک سنگ مانع شد، اما از اعماق نقب دراز، صدای طنین موحش نعره و لگد زدن به گوش می رسید که باعث می شد زمین زیر پاشان بلرزد.

آن وقت دورف ها شادی و لاف و گزاف های حاکی از اعتماد به نفس یک لحظه قبل را از یاد بردند و گوشه ای کز کردند. اسماگ را هنوز باید به حساب می آوردند. یک اژدهای زنده را اصلاً نمی شود از محاسبات کنار گذاشت، مخصوصاً وقتی که نزدیک او زندگی می کنید. اژدها جماعت ممکن است استفادهٔ واقعی برای این همه مال و منال شان نداشته باشند، ولی مطابق یک قاعده، حساب یک مثقال آن را هم دارند، مخصوصاً وقتی که مالکیت آنها به درازا بکشد؛ و اسماگ هم از این قاعده مستثنی نبود. پس از دیدن کابوسی (که در آن یک جنگجو که روی هم رفته قد و قوارهٔ فوق العاده ای هم نداشت، مسلح به شمشیری برنده و دل و جرأت استثنایی سر و کلهٔ اش پیدا شده و عیش او را بدجوری به هم زده بود.) اول نیمه بیدار و بعد کاملاً از خواب بیدار شده بود. توی غارش جریان هوای نا آشنا را احساس می کرد. آیا ممکن بود که این کوران از آن سوراخ کوچک باشد؟ علی رغم کوچک بودن سوراخ، هیچ وقت خیالش از بابت آن راحت نبود، و حالا با سوءظن نگاهش می کرد و پیش خودش می گفت که چرا توی بستن اش این دست و آن دست کردم. از خیلی وقت پیش به خیالش رسیده بود که انگار طنین مبهم ضربه ها را از آن بالا بالاها می شنود، ضربه هایی که صدای آن را از طریق همین سوراخ، این پایین توی کنام خودش می شنید. تکانی به خود داد و گردنش را دراز کرد تا بو بکشد. آن وقت بود که متوجه شد جام گم شده است!

دزدی! آتش! جنایت! از وقتی به کوه آمده بود سابقه نداشت که از این اتفاق ها بیافتد! عصبانیت اش را توصیف نمی شود کرد –یک جور عصبانیت که فقط بین آدم های ثروتمند دیده می شود، آدم های ثروتمندی که مال و منال زیادی دارند و نمی توانند از آن لذت ببرند، یک دفعه چیزی را ا دست می دهند که از خیلی وقت پیش در مالکیت آنها بود، اما هیچ وقت استفاده ای برایش سراغ نداشته یا آن را نخواسته اند. آتش اش را بیرون داد، تالار از دود پر شد، بُن کوه لرزید. سرش را بیهوده خواست بچپاند توی سوراخ کوچک، و بعد بدن درازش را چنبره کرد و مثل رعد در زیر زمین



غرید، و با عجله از در بزرگ کنام عمیق اش بیرون زد و از دالان های عمیق کاخ کوهستانی راه افتاد طرف دروازهٔ جلویی.

تنها یک فکر توی سرش بود و آن هم این که همهٔ کوه را زیر رو کند تا دزد را بگیرد و جر واجرش بکند از دروازه بیرون زد و آب صفیرکشان بی امان بخار شد. و بالا رفت و اژدها شعله کشان توی آسمان پر گرفت و با آتش سبز و سرخی که از او فواره می زد روی قلهٔ کوه نشست. دورف ها سر و صدای پرواز او را شنیدند و به این امید که به نحوی از چشم مخوف اژدهای شکارگر در امان باشند خود را به دیوارها سکوی پوشیده از چمن چسباندند و زیر تخته سنگ ها کز کردند.

اگر یک بار دیگر به خاطر بیل بو نبود همگی آنجا کشته می شدند. نفس نفس زنان گفت: «بجنبید! بجنبید! در! نقب! صلاح نیست اینجا بمانیم.»

این حرف ها باعث شدند که تکانی به خود بدهند و بخزند داخل نقب که بیفور فریاد زد: «پسرعموهایم! بومبور و بوفور- آنها را فراموش کرده ایم، آن پایین توی دره اند!»

بقیه با آه ناله گفتند: «از دست رفتند، همین طور هم همهٔ پونی ها، و همهٔ لوازم و تجهیزات مان. کاری از دست مان بر نمی آید.»

تورین که غیرت اش به جوش آمده بود گفت: «مضخرف نگویید! نمی توانیم ول شان کنیم اینجا. آقای بگینز، بالین، و شما دوتا، فیلی، کیلی بروید تو- اژدها نباید همهٔ ما را بگیرد. اما بقیه، کجاست طناب ها؟ زود باشید.»

احتمالاً این بدترین لحظه هایی بود که تا کنون گذرانده بودند. صدای مخوف خشم اسماگ توی حفره های سنگی بالای سرشان طنین انداز می شد؛ هر لحظه ممکن بود شعله کشان سرشان نازل شود یا چرخ زنان به پرواز درآید و آنجا پیدایشان کند، نزدیک لبهٔ خطرناک صخره ها در حالی که مثل دیوانه ها زور می زدند طناب ها را بالا بکشند. بوفور آمد بالا و هنوز همه چیز در امن و امان بود. بومبور نفس نفس زنان و هن هن کنان آمد بالا و غژ غژ طناب ها بلند شد، و باز هم همه چیز در امن و امان بود. کمی از لوازم و یک صندوق از آزوقه ها آمد بالا، و آن وقت خطر درست بالای سرشان بود.

یک صدای ویژ شنیده شدو نور قرمز رنگی روی نُک صخره های ایستاده افتاد. اژدها از راه رسید.



وقت کمی براشان مانده بود که فرار کنند توی نقب، و بار و بندیلشان را بکشند تو، که اسماگ در حالی که بال های بزرگ اش را با سر و صدای زیاد مثل باد خروشان به هم می کوفت تندی از شمال رسید و زبانه های آتش او دامنۀ کوه را لیسید. دَم داغ او علف های جلوی در را پلاساند و از لای شکافی که ترک اش کرده بودند، با فشار داخل شد و همان طور که دراز کش مخفی شده بودند، تفت شان داد.

شعله های لرزان آتش بالا جست و سایه های سیاه صخره ها به رقص درآمد. آن وقت با گذشتن او دوباره تاریکی برقرار شد. اسبچه ها از ترس شیهه کشان طناب های خود را بریدند و رم کنان چهار نعل دور شدند. اژدها شیرجه ای زد و برگشت که تعقیب شان کند و رفت.

تورین گفت: «طفلکی حیوان های ما کارشان تمام است! وقتی اسماگ چیزی را دید دیگر از چنگ اش خلاصی ندارد. حالا که اینجا هستیم باید همین جا هم بمانیم، مگر کسی به سرش بزند از روی زمین های بی حفاظ آن هم وقتی که اسماگ آنجا را زیر نظر گرفته، مایل ها راه را برگردد طرف رودخانه.»

فکر خوشایندی نبود! توی نقب، بیشتر خزیدند طرف پایین و اگر چه هوای آنجا گرم و دم کرده بود، تا رسیدن سپیدۀ پریده رنگ صبح که از درز لای در می شد آن را تشخیص داد، لرزیدند. سرتاسر شب گاه و بی گاه صدای اژدهای در حال پرواز را می شنیدند که وقتی دورتا دور دامنه های کوه را می گشت، اوج می گرفت و بعد با گذشتن او فروکش می کرد.

از اسبچه ها و ردّ اردوگاه هایی که کشف کرده بود، اژدها حدس زد که آدم ها از رودخانه و دریاچه بالا آمده اند و از توی دره ای که اسبچه ها آنجا ایستاده بودند، از دامنۀ کوه بالا رفته اند؛ اما در، از نگاه جستجوگر او پنهان ماند و آن تو رفتگی کوچک با دیوارهای بلندش مانع از ورود شعله های بی امان او شد. مدت زیادی بیهوده دنبال شان گشت تا آن که سپیدۀ صبح آتش خشم او را فرو نشاند و به سراغ بستر زرین اش رفت تا بخوابد و جان تازه ای بگیرد. دزدی را نه فراموش می کرد و نه می بخشید، حتی اگر گذشت هزار سال او را به سنگی درون سوز تبدیل می کرد، اما بلد بود چطور دندان روی جگر بگذارد. آرام و بی سرو صدا خزید توی کنام اش و چشم هایش را تا نیمه بست.

وقتی صبح از راه رسید، وحشت دورف ها کم تر شد. فهمیده بودند که خطرهایی از این دست وقتی سرو کارت با نگهبان هایی مثل این باشد اجتناب ناپذیر است و خوب نیست هنوز از مراد و مطلب



خود دست بردارند. و از طرف دیگر همان طور که تورین گفته بود حالا حالاها فرار از اینجا ممکن نبود. اسبچه ها یا گم شده بودند یا کشته، و باید آن قدر صبر می کردند که اسماگ از شدت و حدت نگهبانی اش به قدری کم کند که جرأت کنند مسیر به این درازی را پیاده برگردند. خوشبختانه آن قدر از آذوقه ها را نجات داده بودند که فعلاً تا مدتی بس شان باشد.

مدتی سر این موضوع که چه کار باید بکنند با هم بحث کردند، اما هیچ راهی برای دست به سر کردن اسماگ به نظرشان نرسید- و این اسماگ همان طور که بیل بو وسوسه می شد بگوید همیشه نقطه ضعف نقشهٔ آنها بود. آن وقت همان طور که رسم آدم های پاک سر در گم است شروع کردند به نق زدن سر بیل بود و سرکوفت زدن به خاطر چیزی که قبلاً این همه خوشحال شان کرده بود: که چرا جام را بلند کرد و این قدر زود باعث تحریک خشم اسماگ شد.

بیل بو عصبانی پرسید: «فکر می کنید وظیفهٔ عیار چیست؟ قرار و مدارمان از اول کشتن اژدها نبود که کار جنگجوهاست، دزدیدن گنج بهتر بود. بهتر از این نمی توانستم شروع بکنم. انتظار داشتید تمام گنجینهٔ ترور را کول کنم بیاورم بیرون؟ این منم که باید گله و شکایت بکنم. باید پانصد تا عیار با خودتان می آوردید، نه یکی. شک ندارم که این مایهٔ افتخار پدربزرگ تان است، ولی نمی توانید وانمود کنید که قبلاً وسعت میزان مال و منال اش را برایم روشن کرده اید. اگر پنجاه بار از این بزرگ تر بودم و اسماگ هم مثل یک خرگوش رام بود صد سال طول می کشید که همهٔ آن گنج را بیاورم بالا.

بعد از این حرف، دورف ها خیلی از او معذرت خواهی کردند. تورین مؤدبانه پرسید: «حالا پیشنهاد می کنی ما چه کار کنیم آقای بگینز؟»

«فعلاً که هیچ راهی به ذهنم نمی رسد- اگر منظورتان آوردن گنجینه است. معلوم است که باید یک بار دیگر بخت از نو به ما رو بکند و یک جوری از شر اسماگ خلاص بشویم. خلاص شدن از شر اژدها هم اصلاً توی رشتهٔ کاری من نیست، ولی زورم را می زنم بلکه چاره ای پیدا بکنم. شخصاً امیدوار نیستم و ای کاش صحیح و سالم برمی گشتم خانه.»

«فعلاً نگران این قضیه نباش! منظورم این است که امروز چه کار کنیم؟»

«اگر واقعاً از من نظر می خواهی، می گویم هیچ کاری از دست مان بر نمی آید، جز این که سر جای خودمان بمانیم. شکی نیست که روزها می توانیم با احتیاط بخزیم بیرون و هوایی تازه کنیم. شاید



بتوانیم همین زودی ها یکی دو نفر را انتخاب کنیم که برگردند سر ذخیرهٔ کنار رودخانه و آذوقه بیاورند. ولی توی این مدت باید شب ها داخل نقب بمانیم.

«حالا من خودم داوطلبانه خدمتی براتان می کنم. حلقه را می کنم دستم و همین امروز ظهر می خزم پایین- آن موضع اسماگ باید مشغول چرت زدن باشد- سر و گوشی آب می دهم که خیال دارد چه کار کند. بلکه فرجی بشود. به قول پدرم« هر خزنده ای یک نقطه ضعف دارد.» ولی مطمئنم که این را از روی تجربهٔ شخصی خودش نمی گفت.»

طبیعتاً دورف ها از این پیشنهاد بیل بو با روی باز استقبال کردند. قدر و منزلتِ بیل بوِ کوچک در چشم آنها خیلی بالا رفته بود. حالا رهبر واقعی ماجرا آنها بود. یواش یواش فکرها و نقشه های خاص خودش را داشت. وقتی ظهر از راه رسید، آماده شد که دوباره راه بیافتد و برود توی کوه. البته از این کار خوشش نمی آمد، ولی حالا که مابیش خبر داشت آن جلو چه چیزی منتظرش است به بدی دفعهٔ قبل نبود. اگر اژدها جماعت را بیشتر می شناخت و خبر داشت که چقدر مکار و حیله گرند، بیشتر می ترسید و کمتر امیدوار می شد که این بار هم موقع چرت زدن غافلگیرش کند.

خورشید داشت می رخشید که راه افتاد، اما نقب مثل شب تاریک بود. نوری که از در پیش کرده داخل می افتاد خیلی زود با پایین رفتن او محو شد. آن قدر بی سر و صدا می رفت که دودی که نسیم جا به جا می کند در این کار حریف او نمی شد، و با نزدیک تر شدن به دریچهٔ پایین کم کم به خودش افتخار می کرد. فقط یک پرتو ضعیف به چشم می خورد.

فکر کرد: «اسماگ پیر خسته اشت و گرفته خوابیده. حتماً نه می بیندم، نه صدایم را می شنود. دل داشته باش بیل بو!» یا حس بویای اژدها را فراموش کرده بود، و یا هیچ وقت چیزی دربارهٔ آن نشنیده بود. از طرفی یک حقیقت ناگوار دیگر هم این است که اگر اژدها بدگمان باشد، حتی موقع خواب هم لای چشم هایش را باز نگه می دارد.

وقتی بیل بود یک بار دیگر سرش را از توی دریچه آورد بیرون، به نظر می رسید که اسماگ نه تنها خوابِ خواب است، بلکه مرده و آتش اش فروکش کرده است، طوری که خرخرش بیشتر از دَم یک بخار نادیدنی نبود. داشت قدم روی کف تالار می گذاشت که چشمش یک دفعه به بارقهٔ باریک و نافذ سرخ رنگی افتاد که از لای پلک افتادهٔ چشم چپ اسماگ بیرون می زد. فقط وانمود می کرد



که خوابیده! داشت ورودی نقب را می پایید! بیل بو با عجله پا پس گذاشت و از بخت و اقبالش به خاطر حلقه ممنون شد. آن وقت اسماگ به حرف درآمد.

«خوب جناب دزد! هم بوی تو را احساس می کنم، و هم می دانم که این دور و اطرافی صدای نفس کشیدن ات را هم می شنوم. بیا جلو! اینجا تا بخواهی گنج داریم مفت چنگ ات!»

اما بیل بو آن قدرها هم از اژدهاشناسی بی خبر نبود که اصلاً هیچ چیز نداند، و اگر اسماگ امیدوار بود که بیل بو با یان حرف ها به آسانی خام شود و نزدیک تر برود، کور خوانده بود. «نه، خیلی ممنون، ای اسماگ مهیب! من برای هدیه اینجا نیامده ام. فقط دلم می خواست نگاهی به تو بیاندازم و ببینم تو همان قدر با عظمت هستی که قصه ها می گویند. من این قصه ها را باور نمی کردم.»

اژدها با این که حتی یک کلمه از حرف های او را باور نکرده بود، از این که مجیزش را می گفتند، خوشش آمد، پس این شد که گفت: «حالا باور می کنی؟»

بیل بو جواب داد: «واقعاً که ترانه ها و قصه ها از گفتن واقعیت قاصرند، ای اسماگ، بزرگ ترین و عظیم ترین آفت ها!»

اژدها گفت: «با این‌که دزد و دروغگویی ولی خیلی با نزاکت هستی. انگار اسمم را می‌دانی، ولی من یادم نمی‌آید بویت قبلاً به دماغم خورده باشد. بی‌زحمت بگو که هستی و از کجا می‌آیی؟»

«زحمتی نیست! از زیر تپه می‌آیم و راهم از پست و بلند گذشته، و از هوا، و موقع راه رفتن دیده نمی شوم.»

اسماگ گفت: «این حرفت را باور می‌کنم، ولی این‌که نشد اسم.»

«سرنخ یابم، تار بُرنده، نیش زننده. انتخابم کردند که عدد خوش‌یمن باشم.»

اژدها با ریشخند گفت: «چه القاب قشنگی! ولی اعداد خوش‌یمن همیشه هم نتیجه نمی‌دهند...»

«من همانم که رفقایش را زنده زنده کرد تو تابوت و انداخت توی آب و دوباره زنده از آب کشید بیرون. از ته توبره[1] می‌آیم، ولی توبره سرم نکشیدند.»

---

[1]- بگ‌اند به معنی ته توبره است و بیل‌بو اینجا دارد با کلمات بازی می‌کند. م



اسماگ با ریشخند گفت: «اصلاً نمی‌شود باور کرد.»

بیل‌بو که یواش یواش از چیستان گفتن خودش خوشش آمده بود، ادامه داد: «دوست خرس‌ها هستم و دوست عقاب‌ها. بَرنده حلقه‌ام و بخت و اقبال یارم؛ بشکه سوارم.»

اسماگ گفت: «این بهتر شد! ولی مواظب باش تخیلاتت هم مثل خودت دور بردارد!»

اگر نخواهی اسم واقعی خودت را به اژدها جماعت بگویی (که کار عاقلانه هم همین است) و اگر نخواهی صاف پوست کنده جواب رد بدهی که از کوره در بروند (که باز هم خیلی عاقلانه است) البته روش حرف زدن با آنها باید همین طور باشد. هیچ اژدهایی نمی‌تواند در مقابل وسوسه معما گفتن و وقت تلف کردن سر جواب، مقاومت بکند. توی حرف‌های بیل‌بو یک عالمه چیز بود که اسماگ از آنها سر در نمی‌آورد (ولی خیال می‌کنم شما سر در می‌آورید چون از همه ماجراهای بیل‌بو خبر دارید و او داشت به آنها اشاره می‌کرد)، اگر چه خیال می‌کرد آن‌قدر سر در آورده که بسش باشد و توی دل پر از شرارتش به ریش او می‌خندید.

پوزخندی زد و پیش خودش گفت: «دیشب خودم فهمیدم. آدم‌های دریاچه، اگر همه این آتش‌ها از گور آدم‌های قایق فروش دریاچه بلند نشود من مارمولک هستم. الان قرن‌هاست که راهم آن طرف‌ها نیافتاده؛ ولی نمی‌گذارم وضع این طور بماند!»

با صدای بلند گفت: «خیلی خب، جناب بشکه سوار! شاید بشکه اسم اسبچه‌ات بوده؛ شاید هم نه، ولی حسابی چاق بود. ممکن است موقع راه رفتن دیده نشوی، ولی این همه راه را پیاده نمی‌توانی برگردی. محض اطلاع جنابعالی دیشب شش تا اسبچه خوردم و طولی نمی‌کشد که بقیه را هم می‌گیرم و می‌خورم. در مقابل آن شام عالی بگذار یک نصیحت خوب به تو بکنم که به خیر صلاح خودت است: تا جایی که می‌توانی با دورف‌ها دمخور نباش!»

بیل‌بو با تعجب ساختگی گفت: «دورف‌ها!»



اسماگ گفت: «فکر نکن که نمی‌فهمم! هیچ کس بهتر از من بوی دورف‌ها (و همین طور هم طعمشان) را نمی‌شناسد. نگو که من اسبچه‌ای که دورف سوارش بوده، خورده‌ام و قضیه را نفهمیده‌ام! رفاقت با این‌ها آخر و عاقبت ندارد. دزد بشکه‌سوار، به من یکی برنمی‌خوردم اگر برگردی و از قول من این‌ها را بگویی.» اما به بیل‌بو نگفت که آن وسط یک بویی هم بود که اصلاً از آن سر در نیاورد، بوی هابیت؛ این بو کاملاً از تجربه او بیرون بود و خیلی او را گیج کرد.

اژدها ادامه داد: «فکر می‌کنم قیمت خوبی برای آن جام دیشبی گرفته‌ای. راستش را بگو، نگرفته‌ای؟ اصلاً خوب، ازشان هیچ بعید نیست. خیال می‌کنم آنها آن بیرون قایم شده‌اند و وظیفه تو شده این‌که همه کارهای خطرناک را بکنی و وقتی من مواظب نیستم تا می‌شود بار کنی و ببری - برای آنها؟ و بعد یک سهم منصفانه بگیری؟ خام نباش! اگر جان در ببری شاهکار کرده‌ای.»

بیل‌بو حالا داشت یواش یواش واقعاً معذب می‌شد. هر وقت نگاه هیز اسماگ به جستجوی او در سایه‌ها درست روبرویش قرار می‌گرفت و برق می‌زد، لرزه می‌افتاد و وسوسه وصف ناپذیری به جانش می‌افتاد که بیرون بزند و خودش را نشان بدهد و حقیقت را از سیر تا پیاز برای او بگوید. در واقع این خطر جدی تهدیدش می‌کرد که زیر طلسم اژدها قرار بگیرد. اما به خودش دل و جرأت داد و دوباره شروع کرد به حرف زدن.

گفت: «تو از همه چیز باخبر نیستی ای اسماگ با عظمت. فقط طلا نیست که ما را اینجا کشانده.»

اسماگ خندید: «ها!ها! بالاخره قبول کردی «ما». چرا نمی‌گویی «ما چهارده نفر» و قال قضیه را نمی‌کنی، آقای عدد خوش‌یمن؟ خوشحالم که می‌شنوم توی این نواحی جز طلای من کارهای دیگری هم داشتید. در این صورت وقتتان به کلی هدر نمی‌رود.

«نمی‌دانم هیچ فکرش را کرده‌ای یا نه که حتی اگر بتوانی طلاها را ذره ذره بدزدی – کاری که صدها سال یا بیشتر طول می‌کشد – زیاد نمی‌توانی از اینجا دورش کنی؟ پای کوه هم که زیاد به درد نمی‌خورد؟ توی جنگل هم که زیاد به درد نمی‌خورد؟ هیچ وقت فکر اینجای کار را نکرده بودی؟



خیال می‌کنم سهمت یک چهاردهم باشد، یا چیزی مثل این، قراردادتان این است، ها؟ اما نقل و انتقال چه؟ کرایه حمل چه؟ نگهبان‌های مسلح و باج چه؟» و اسماگ با صدای بلند خندید. روح پلید و مکاری داشت و می‌دانست که حدس‌هایش پر بی‌راه نیست، هر چند گمان می‌کرد که آدم‌های دریاچه پشت این نقشه‌ها هستند و بیشتر اموال غارتی آخر سر قرار است از شهر کنار ساحل سر در بیاورد، شهری که در روزگارِ جوانی او اسکاروت نامیده می‌شد.

می‌دانم که اصلاً باورتان نمی‌شود، ولی طفلک بیل‌بو خیلی جا خورده بود. تا اینجا همه فکر و ذکرش این بود که خودش را برساند به کوه و مدخل غار را پیدا کند. هیچ وقت نگران این نبود که چطور باید گنجینه را از اینجا منتقل کند و اصلاً فکر نکرده بود که چطور می‌تواند سهم خودش را این همه راه از اینجا تا بگ‌اند در زیر تپه ببرد.

حالا یک سوءظن نامطبوع یواش یواش توی ذهنش قوت می‌گرفت – که نکند دورف‌ها این نکته مهم را هم فراموش کرده‌اند، یا این‌که در تمام این مدت زیر جُلی به ریش او خندیده‌اند؟ این تأثیری است که حرف زدن با اژدها روی افراد بی‌تجربه می‌گذارد؛ البته بیل‌بو باید گوش به زنگ می‌بود؛ ولی اسماگ شخصیتش طوری بود که دیگران را نسبتاً زیر نفوذ می‌گرفت.

جد و جهدی کرد تا به رفقایش وفادار بماند و از میدان در نرود، پس گفت: «جانم برایت بگوید که طلا از اول هم برای ما در مرحله دوم اهمیت قرار داشت. ما از روی تپه و زیر تپه، سوار بر موج و باد برای انتقام آمده‌ایم. ای اسماگ که مال و منالت تخمین زدنی نیست، تو هنوز نفهمیده‌ای که موفقیت برای تو دشمن‌های سرسختی تراشیده؟»

آن وقت اسماگ بدجوری شلیک خنده سر داد – صدایی تکان دهنده که بیل‌بو را زد زمین، و از آن طرف باعث شد دورف‌ها آن بالا بالاها توی نقب چپیدند، بغل هم و خیال کردند که هابیت یک دفعه به سرنوشتی شوم دچار شد.



اژدها تو دماغی گفت: «انتقام!» و برق چشم‌هایش تالار را از کف تا سقف مثل آذرخش سرخ روشن کرد. «انتقام! شاه زیر کوه مرده و فک و فامیلش کجا جرأت می کنند که انتقام بگیرند؟ گیریون فرمانروای دیل مرده و من مردم او را مثل گرگی که وسط گله گوسفند بیافتد، خورده‌ام، و نوه و نتیجه‌هایش کجا جرأت می‌کنند که به من نزدیک بشوند؟ هر جا دلم بخواهد دست به کشتار می‌زنم و کسی تاب مقاومت ندارد. آن قدیم‌ها جنگجوهایی را از پا انداخته‌ام که لنگه‌شان امروز توی دنیا پیدا نمی‌شود. تازه آن وقت‌ها جوان و آسیب‌پذیر بودم. حالا پیر هستم و قوی، قوی، قوی. دزد سایه‌ها!» به وجد آمد: «زره‌ام مثل سپر ده لایه است، دندانم شمشیر، پنجه‌ام نیزه، ضربه دُمم صاعقه، بالم توفان، نفسم مرگ!»

بیل‌بو از ترس جیغ جیغ کنان گفت: «من همیشه خیال می‌کردم اژدها جماعت پوست زیر تنشان نرم‌تر است، مخصوصاً چطور بگویم –اِاِ– توی ناحیه سینه؛ ولی لابد کسی که این همه مجهز است فکری هم برای آنجایش کرده.»

اژدها دست از فخرفروشی برداشت و با توپ و تشر گفت: «اطلاعات تو قدیمی شده. من از رو و زیر به فلس‌های آهنی و الماس سخت مسلحم و هیچ شمشیری در تن من نفوذ نمی‌کند.»

بیل‌بو گفت: «خودم باید حدس می‌زدم. واقعاً که لنگه فرمانروا اسماگِ نفوذناپذیر هیچ کجا پیدا نمی‌شود. چقدر عالی است که آدم جلیقه‌اش از الماس ناب باشد!»

اسماگ که به طرز مضحکی راضی و خوشحال شده بود، گفت: «بله، هم کمیاب است هم عالی.» خبر نداشت که هابیت موقع دیدار قبلی نیم‌نگاهی به این زره مخصوص زیری انداخته بود، و حالا وسوسه شده بود به دلایلی که خودش از آن خبر داشت نگاه دقیق‌تری به آن بیاندازد. اژدها گفت: «نگاه کن! حالا چه می‌گویی؟»



بیل‌بو با صدای بلند بانگ برداشت: «خیره کننده و عالی!کامل! بی‌نقص! حیرت‌آورا!» اما توی دلش می‌گفت: «احمق پیرا آن قسمت را روی گودی سینه چپش می‌بینی که مثل حلزونِ بیرون از صدف لخت است!»

آقای بگینز بعد از دیدن چیزهای لازم فقط یک فکر توی سر داشت و آن هم این که بزند به چاک. گفت: «خوب دیگر بیشتر از این حضرت عالی را معطل نمی‌کنم، و مزاحم آسایش شما نمی‌شوم که خیلی براتان لازم است. بعد از این همه معطلی دنبال کردن اسبچه‌ها خیلی کار دارد. و همین‌طور هم دنبال کردن عیارها.» این را وقتی داشت مثل تیر برمی‌گشت که فرار کند بالای تونل، برای این‌که زهر آخر را بریزد، اضافه کرد.

طعنه بی‌جایی بود، چون باعث شد که اژدها فواره شعله‌های مهیبش را از پی او بفرستد، و اگر چه بیل‌بو داشت تندی از شیب بالا می‌دوید، هنوز آن قدر دور نشده و نفسی به راحتی نکشیده بود که اسماگ سر شومش را زورچپان کرد توی سوراخ پشت سر بیل‌بو. خوشبختانه تمام سر و آرواره توی سوراخ جا نمی‌شد، اما آتش و دود را از سوراخ دماغش بیرون دمید و بدرقه راهش کرد، و بیل‌بو چیزی نمانده بود که از پا در بیاید و کورمال کورمال و سکندری خوران با درد و عذاب جلو رفت. یواش یواش به زرنگی خودش در صحبت با اسماگ غره شده بود، اما این اشتباه آخری او را تکان داد و سر عقل آورد.

به خودش گفت: «بیل‌بو احمق، هیچ وقت به اژدها زنده نخند!» و این بعدها همیشه تکیه کلام محبوبش بود و یواش یواش ضرب المثل شد. «هنوز پایت را از معرکه این ماجرا نکشیده‌ای بیرون.» این را اضافه کرد و در این مورد هم حق کاملاً با او بود.

غروب کم کم از پی بعد از ظهر نزدیک می‌شد که دوباره آمد بیرون و پایش پیچ خورد و روی «پله جلو در» از حال رفت. دورف‌ها او را به هوش آوردند و سوختگی‌هایش را تا جایی که ممکن بود، مرهم گذاشتند؛ اما مدت‌ها طول کشید تا موهای پشتِ سر و پاشنه‌اش دوباره درست و حسابی بلند



شد: موهایش تا ناحیه پوست کز خورده و جزغاله شده بود. در این حیص و بیص رفقایش تلاش می‌کردند که او را سر حال بیاورند؛ و خیلی مایل بودند که داستانش را بشنوند، و مخصوصاً می‌خواستند بدانند که چرا اژدها این صدای وحشتناک را درآورده و چرا بیل‌بو فرار کرده.

اما بیل‌بو نگران و معذب بود و دورف‌ها خیلی مشکل می‌توانستند چیزی از او در بیاورند. حالا که داشت اتفاق‌ها را توی ذهنش مرور می‌کرد، پشیمان بود که چرا بعضی چیزها را به اژدها گفته و مایل نبود که دوباره تکرارشان کند. توکای پیر با سر خمیده به یک طرف روی صخره‌ای همان نزدیکی‌ها نشسته بود و به حرف‌ها گوش می‌داد. ببینید بیل‌بو چقدر بدخلق شده بود که یک سنگ برداشت و پرت کرد طرف توکا که فقط پر کشید و جاخالی داد و دوباره برگشت.

بیل‌بو با عصبانیت گفت: «مرده‌شور این پرنده را ببرد! مطمئنم که دارد گوش می‌دهد، اصلاً از ریخت و قیافه‌اش خوشم نمی‌آید.»

تورین گفت: «راحتش بگذار! توکاها پرنده‌های خوب و مهربانی هستند — این پرنده واقعاً پیر است، و شاید هم از آخرین بازمانده‌های نسل قدیمی باشد که این دور و اطراف زندگی می‌کردند و دست‌آموز پدرم و پدربزرگم بودند. عمرشان خیلی طولانی و نژادشان جادویی بود، و این هم ممکن است یکی از همان‌هایی باشد که آن موقع هم بوده، دویست سال قبل یا حتی بیشتر. آدم‌های دیل فوت و فن زبان آنها را یاد گرفته بودند و با توکاها برای آدم‌های دریاچه و جاهای دیگر از راه هوا پیغام می‌فرستادند.»

بیل‌بو گفت: «خوب، پس اگر دنبال این است که برای آدم‌های دریاچه پغام ببرد، عیبی ندارد؛ هر چند به خیالم آدم‌های زیادی آنجا نمانند که دلواپس فهمیدن زبان توکایی باشند.»

دورف‌ها فریاد زدند: «مگر چه اتفاقی افتاده؟ زود باش قصه‌ات را تعریف کن!»



آن وقت بیل‌بو هر چیزی را که یادش بود برای آنها تعریف و اعتراف کرد دچار این احساس نامطبوع شده که اژدها علاوه بر اردوگاه‌ها و اسبچه‌ها، خیلی چیزها را از معماهای او حدس زده.

«مطمئنم که فهمیده از شهر دریاچه آمده‌ایم و از آنها کمک گرفته‌ایم؛ و این احساس مزخرف دست از سرم بر نمی‌دارد که حرکت بعدی او قرار است به آن طرف باشد. ای کاش لال می‌شدم و نمی‌گفتم بشکه سوار؛ این حرف حتی یک خرگوش کور را توی این نواحی یاد آدم‌های دریاچه می‌اندازد.»

آن وقت بالین مضطرب برای دلداری او گفت: «باشد، باشد! کاریش نمی‌شود کرد، خیلی مشکل است که موقع حرف زدن با اژدها سوتی ندهی، لااقل من همیشه این طور شنیده‌ام. اگر از من می‌پرسی فکر می‌کنم تو خوب کارت را انجام داده‌ای – هر طور حساب کنی یک چیز خیلی به درد بخور پیدا کرده‌ای و زنده برگشته‌ای سر جای خودت، و طرف صحبت شدن با امثال اسماگ کار هر کسی نیست. واقعاً بخت و اقبالمان گفته که فهمیدیم جلیقه الماس خزنده پیر یک قسمت بی حفاظ دارد.»

این حرف مسیر صحبت را عوض کرد و همه شروع کردند به صحبت درباره اژدهاکشی‌های تاریخی و خیالی و اسطوره‌ای و انواع مختلف ضربه‌های عمودی و افقی و برش از زیر و فنون و شگردها و ترفندهای مختلف که در آن ورزیده بودند. نظر عمومی این بود که غافلگیر کردن اژدها موقع خواب به این آسانی‌ها نیست که به نظر می‌آید و اقدام به زدن ضربه یا فرو کردن شمشیر در خواب، خیلی بیشتر احتمال دارد منجر به فاجعه شود تا حمله جسورانه از روبرو. مادامی که حرف می‌زدند توکا گوش می‌داد، تا آن که وقتی ستاره‌ها یواش یواش توی آسمان پیدا شدند، ساکت و آرام پر گشود و پروازکنان دور شد. و همین طور که حرف می‌زدند و سایه‌ها قد می‌کشید، بیل‌بو یواش یواش احساس ناراحتی کرد و دلشوره‌اش بیشتر شد.

آخر سر حرف آنها را برید و گفت: «من مطمئنم که اینجا جامات اصلاً امن نیست، و هیچ دلیلی نمی‌بینم اینجا بنشینیم. اژدها همه سبزه‌های دوست داشتنی اینجا را سوزانده، و شب هم که از راه رسیده و هوا سرد است. با تمام وجودم حس می‌کنم که اژدها دوباره به اینجا حمله می‌کند. اسماگ



الان می‌داند که من از کجا به تالار او در آن پایین رفته‌ام و مطمئن باشید که فهمیده سر دیگر این نقب کجاست. اگر شده این طرف کوه را خرد و خاکشیر می‌کند تا جلوی تو رفتن ما را بگیرد، و اگر ما هم این وسط تکه پاره شدیم برای او چه بهتر.»

تورین گفت: «تو خیلی بدبینی آقای بگینز! پس چرا اسماگ اگر دلش می‌خواهد ما بیرون بمانیم آن پایین ته نقب را نبسته؟ این کار را نکرده وگرنه صدایش را می‌شنیدیم.»

«نمی‌دانم، نمی‌دانم – چون به خیالم اول می‌خواست وسوسه‌ام کند و بکشاندم تو، و حالا شاید منتظر است ببیند شکار امشبش به کجا می‌کشد، یا شاید دلش نمی‌خواهد تا جایی که ممکن است صدمه‌ای به بسترش بخورد – ولی ای کاش شما جر و بحث نمی‌کردید. اسماگ ممکن است الان هر لحظه بیرون بیاید، و تنها امید ما این است که برویم توی نقب و در را ببندیم.»

بیل‌بو آن قدر مصر بود که دورف‌ها بالاخره همان کاری را کردند که او می‌گفت، اما برای بستن در این دست و آن دست می‌کردند – نقشه مذبوحانه ای به نظر می رسید, چون هیچ کس نمی دانست که چطور و به چه ترتیب می شود در را از داخل باز کرد, و فکر این که جایی حبس شوند که تنها راه بیرون آمدن از آن, سر از کنام اژدها در می آورد, به مذاق شان خوش نیامده بود. از طرف دیگر چه پایین نقب و چه بیرون, اوضاع ساکت و آرام بود. این بود که زمان درازی آن داخل نزدیک در نیمه باز نشستند و حرف زدند.
صحبت شان به حرف های رذیلانه اژدها در مورد دورف ها کشید. بیل بو آرزو می کرد که ای کاش هیچ وقت این حرف ها را نشنیده بود, یا لااقل ای کاش می توانست الآن کاملا مطمئن باشد که وقتی دورف ها میگویند قبلا هیچ وقت فکرش را نکرده بودیم که اگر گنج را به دست آوردیم با آن چه کار کنیم, این حرف را صادقانه می گویند. تورین گفت:" می دانستیم که این یک جور مخاطرهٔ مذبوحانه است. هنوز هم این را می دانیم؛ از طرف دیگر فکر می کنم موفق شدیم تا بخواهی وقت هست که درباره اش فکر کنیم. اما در مورد سهم خودت آقای بگینز, من به شما اطمینان میدهم به محض آن که چیزی گیرمان آمد که بخواهیم قسمت کنیم, آن قدر ممنون تو هستیم که می گذاریم



سهم یک چهاردهم ات را خودت انتخاب کنی. من متاسفم که شما از بابت نقل و انتقال نگرانی و قبول دارم مشکلات زیاد است- و با گذشت زمان اوضاع و احوال این زمین ها بهتر نشده که رو به وخامت گذاشته- ولی ما هرچه از دستمان بربیاید برای تو انجام میدهیم و وقتی زمانش رسید ما هم از سهم خودمان هزینه ها را تقبل می کنیم و حالا میل خودتان است که حرفم را باور کنید یا نه!"

حرف از اینجا به خود گنجینه بزرگ کشید و چیزهایی که تورین و بالین یادشان بوده. مانده بودند که آیا این چیزها هنوز صحیح و سالم توی تالار زیری است یا نه: نیزه هایی که برای شاه بلادورتین کبیر(که مدت ها از مرگش می گذشت) ساخته و سر هرکدام از آنها را سه بار آب داده بودند و چوبه این نیزه ها به طرزی بدیع زراندود و مرصع بود, نیزه هایی که هیچ گاه تحویل و بهای آن گرفته نشده بود؛ سپر برای جنگجوهایی که مدت ها پیش مرده بودند؛ جام زرین و بزرگ ترور, جام دو دسته ای که نقش گل و مرغ داشت و چشم مرغ ها وگل گلبرگ گل هایش از جواهر بود. زره های نیم تنه زراندود و سیم اندود نفوذ ناپذیر؛ گردن آویز گیریون فرامانروای دیل, ساخته از پانصد زمرد سبز به سبزی علف که آن را به پسر ارشدش هدیه کرده بود تا حمایل زره دورف سازی باشد متشکل از حلقه های به هم پیوسته که لنگهٔ آن قبلا هرگز ساخته نشده بود و جنس آن از نقره خالص بود با قدرت و استحکامی سه برابر فولاد. اما زیباتر از همه جواهر سفید و بزرگی بود که دورف ها آن را از بن کوه یافته بودند, قلب کوه, گوهرِ آرکنِ تراین.

تورین توی تاریکی چانه اش را روی زانویش گذاشت و نیمه خواب زیر لب گفت:" گوهر آرکن! گوهر آرکن! مثل یک گوی بود با هزار وجه تراش خورده؛ مقابل نور آتش مثل نقره می درخشید, مثل آب در برابر آفتاب, مثل برف زیر نور ستاره ها, مثل باران جلوی مهتاب!"

اما وسوسه افسونگر گنجینه از سر بیل بو افتاده بود. در تمام مدتی که دورف ها حرف می زدند, او نصفه و نیمه به آنها گوش می کرد. نزدیک تر از بقیه به در نشسته و گوش تیز کرده بود که اگر



صدایی از بیرون بلند شد بشنود, و گوش دیگرش به طنین صداها در ورای پچ پچ دورف ها بود, به کوچکترین صدای جنبشی که از آن پایین شنیده شود.

تاریکی شدت گرفت و او دلواپس تر شد. التماس کرد:" در را ببندید! تا مغز استخوانم نگران اژدها هستم, از این سکوت بیشتر بدم می آید تا جار و جنجال دیشبی. قبل از این که دیر شود در را ببندید!"

چیزی در صدای او باعث شد که دورف ها دچار دلشوره شوند. تورین آهسته دست از رویاهایش برداشت و بلند شد و سنگی را که گذاشته بودند لای در, با تیپا کنار زد. آن وقت در را هل دادند و در با صدای تلق و کلینگ بسته شد. هیچ اثری از سوراخ کلید روی سطح داخلی کوه به چشم نمی خورد. توی کوه حبس شده بودند!

و چه بد موقع! هنوز زیاد به طرف پایین نقب نرفته بودند که ضربه ای مثل اصابت چند دژکوب از جنس بلوط جنگلی, دژکوبی که غول ها آن را به کار ببرند به دامنۀ کوه برخورد. صخره بامبی به صدا در آمد و دیوار ها ترک برداشت و سنگ از سقف روی سرشان ریخت. من که اصلا خوشم نمیآید فکر کنم اگر در باز بود چه اتفاقی می افتاد. خوشحال از این که هنوز زنده اند به طرف پایین فرار کردند, و در همان حال از پشت سر آن بیرون جوشِ و خروش خشم اسماگ را می شنیدند که داشت صخره ها را خرد و خاکشیر می کرد و دیواره و پرتگاه را با ضربه های شلاقی دم عظیم اش در هم می شکست, تا آن که زمین مرتفع کوچکی که روی آن اردو زده بودند, چمن های سوخته, سنگ توکا, دیوار های پر از حلزون, رفِ باریک, همه و همه زیر کوهی از نخاله ها و بهمنِ خرده سنگ که از پرتگاه توی درۀ زیری می ریخت, ناپدید شد.

اسماگ بی سروصدا و مخفیانه از کنام اش بیرون خزیده و ساکت در آسمان اوج گرفته و سنگین و آهسته مثل یک کلاغ غول آسا سوار بر باد به طرف غرب کوه آمده بود, به این امید که ناغافل کسی



را چیزی را آنجا گیر بیندازد و خروجی دالان را که دزد از آن استفاده کرده بود, پنهانی زیر نظر بگیرد. وقتی نتوانست جایی که به خیال او خروجی دالان قرار داشت, چیزی یا کسی را پیدا کند, طغیان خشم خودش را به این نحو نشان داد.

وقتی عصبانیتش را به این شکل بیرون ریخت, احساس کرد که حالش بهتر شده, و توی دل خودش فکر کرد که دیگر کسی از آن طرف برایش دردسر درست نمی کند. در این بین خرده حساب هایی داشت که باید تسویه می کرد. فین فین کنان گفت:" بشکه سوارا! تو پایت از طرف آب به اینجا باز شده و شک ندارم که از رودخانه آمده ای بالا. من بوی تو را نمی شناسم, ولی اگر هم یکی از آدم های دریاچه نباشی از آنها کمک گرفته ای. حالا چشم شان به جمال من روشن می شود و می فهمند که زیر کوه, شاه واقعی چه کسی است!"

شعله کشان بلند شد و راه جنوب را به طرف رودخانهٔ روان در پیش گرفت .

فصل ۱۳

خانهٔ بی صاحب



دورف ها در این اثنا توی تاریکی نشسته بودند و سکوت مطلق دورو برشان حکم فرما شده بود. کم می خوردند و کم حرف می زدند. حساب گذشت زمان از دستشان در رفته بود؛ و جرات جنبیدن نداشتند, چرا که صدای پچ پچ شان, خش و خش توی نقب طنین انداز می شد. اگر چرت شان می گرفت دوباره به همان تاریکی و سکوتی که بی وقفه ادامه داشت چشم باز می کردند. بالاخره انگار به نظر خودشان بعد از چندین و چند روز صبر کردن وقتی از شدت کمبود هوا احساس خفگی و گیج و منگ بودن به آنها دست داد, دیگر نتوانستند تحمل کنند. اگر از آن پایین صدای برگشتن اژدها را می شنیدند, حتما از آن استقبال می کردند. در این سکوت از شیطنت مکارانۀ او هراسان بودند, اما تا ابد که نمی شد آنجا نشست.

تورین به حرف آمد و گفت:" بیایید در را امتحان کنیم! اگر باد به صورتم نخورد به همین زودی می میرم. به گمانم ترجیح می دهم اسماگ توی هوای آزاد قیمه قیمه ام کند تا اینجا از خفگی بمیرم!" پس چند تا از دورف ها از جا بلند شدند و کورمال کورمال به طرف در راه افتادند. اما دیدند که انتهای فوقانی نقب متلاشی شده و تخته سنگ های شکسته آن را مسدود کرده. نه کلید و نه جادویی که در زمانی به فرمانش بود, نمی توانست دوباره آن را باز کند.

با آه و ناله گفتند :" توی تله افتادیم! کارمان تمام است. همین جا می میریم."

اما درست وقتی که دورف ها بیشتر از همیشه نا امید بودند بیل بو سبکی عجیبی توی دلش احساس کرد و انگار که بار سنگینی را از زیر نیم تنه اش برداشته بودند.

گفت:" بجنبید, بجنبید! به قول پدرم:" تا زنده ای امیدوار باش!" و " تا سه نشه بازی نشه." دوباره دارم می روم پایین. من دوبار آن راه را رفته ام, آن هم وقتی که مطمئن بودم ته دالان یک اژدها منتظرم است, پس دل به دریا می زنم و برای بار سوم هم می روم, آن هم وقتی که مطمئن نیستم.



در هر حال تنها راه بیرون رفتن آن پایین است. و به گمانم بهتر است این بار همهٔ شما همراه من بیایید."

از سر ناچاری قبول کردند, و تورین اولین نفری بود که آن جلو دوش به دوش بیل بو راه افتاد.

هابیت در گوشی گفت:" حالا حسابی مواظب باشید! و تاجایی که ممکن است سروصدا نکنید! اسماگ ممکن است آنجا نباشد, ولی یک دفعه هم دیدی دوباره آنجاست. بهتر است بی جهت برای خودمان دردسر نتراشیم!"

همین طور پایین تر و پایین تر رفتند. البته دورف ها در بی سروصدا راه رفتن حریف هابیت ها نمی شدند و کلی هِن هِن و لخ لخ راه انداخته بودند که انعکاسش به طرز نگران کننده ای تشدید می شد؛ اما با این که بیل بو گاه و بی گاه هراسان می ایستاد و گوش می داد, هیچ صدایی از آن پایین برنمی خواست. جایی که به تخمین بیل بو نزدیک ته دالان بود, حلقه را دست کرد و پیشاپیش رفت. ولی اصلا احتیاجی به این کار نبود؛ تاریکی مطلق حکمفرما بود و همه نامرئی بودند, می خواست حلقه دست بکنند یا نکنند. راستش را بخواهید چنان ظلماتی بود که هابیت غیرمنتظره رسید به دریچه و زیر دستش خالی شد و سکندری خورد و با سر غلتید توی تالار!

همان جا دمر روی زمین دراز کشید و جرات نکرد از جا بلند شود, یا حتی اصلا نفس بکشد. اما هیچ چیز نجنبید. از پرتو روشنایی اثری نبود- مگر وقتی دست آخر سرش را آهسته بلند کرد به نظر خودش پرتو سفید رنگی آن دوردورها در تاریکی بالای سرش تشخیص داد. ولی البته این جرقهٔ آتش اژدها نبود, ولی بوی تعفن خزنده, هوا را آکنده و طعم دود روی زبانش رسوب کرده بود.

آخر سر آقای بگینز دیگر نتوانست تاب بیاورد. با صدای بلند جیغ زد:" لعنت به تو اسماگ, خزنده ایکبیری! دست از قایم موشک بازی بردار! اول اینجا را روشن کن, بعد اگر توانستی بگیریم مرا بخور!"



طنین صدا دور تا دور تالار نادیدنی چرخید, اما هیچ جوابی نیامد. بیل بو از جا بلند شد و دید که نمی داند به کدام طرف بچرخد.

گفت:" اصلا سر در نمی آورم اسماگ برای چه دارد این بازی ها را در می آورد خیال می کنم امروز (یا امشب, یا هروقتی که هست) خانه نیست. اگر اوین و گلوین قودان خودشان را گم نکرده بودند شاید می شد یک مشعل کوچک روشن کنیم و تا بخت به ما پشت نکرده نگاهی دوروبرمان بیاندازیم."

فریاد زد:" روشنایی! کسی نمی تواند مشعل روشن کند؟"

دورف ها بعد از گرومپ افتادن بیل بو از روی پله توی تالار خیلی وحشت برشان داشته بود و درست همان جا در انتهای دالان جایی که از آنها جدا شده بود, تنگ هم کز کرده بودند.

وقتی صدایش را شنیدند, یواش گفتند:" هیس! هیس!" و اگر چه این قضیه کمک کرد که هابیت کمک کرد که هابیت بفهمد دورفه ها کجا هستند, مدتی طول کشید تا وادار به حرف زدنشان کند. اما سرانجام وقتی بیل بو راستی راستی شروع کرد پا زمین کوبیدن و با نهایت صدای جیغ جیغوی فریاد زدن که " چراغ!" , تورین واداد و اویو و گلوین را فرستاد سراغ باروبندیل شان در بالای نقب.

بعد از مدتی سوسوی یک روشنایی نشان داد که برمی گردند؛ اوین بود با یک مشعل چوب کاج روشن توی دستش, و گلوین با یک دسته دیگر از این مشعل ها زیر بغلش. بیل بو تندی به تاخت رفت طرف در و مشعل را گرفت؛ اما فعلا نتوانست دورف ها را قانع کند که مشعل های دیگر را روشن کنند که مشعل های دیگر را روشن کنند و یا بیایند و به او ملحق شوند. همان طور که تورین سنجیده توضیح داد, آقای بگینز هنوز رسما متخصص عیاری و مامور تحقیق بود. اگر مایل بود دل به دریا بزند و چراغ روشن کند, این موضوع به خود او مربوط می شد. آنها توی نقب منتظر گزارش او می ماندند.



پرهیب تاریک هابیت را دیدند که مشعل کم نور خود را بالا گرفت و در طول تالار راه افتاد. وقتی هنوز آن نزدیکی ها بود گاه وبی گاه جرقه و سوسوی مشعل او را موقع سکندری خوردن روی اشیاء طلا, می دیدند. آن وقت همانطور که بی هدف توی تالار پهناور دور می شد, روشنایی کوچک تر شد؛ مشعل رقص کنان توی هوا بالا رفت. بیل بو داشت از تل عظیم گنج بالا می رفت, طولی نکشید که آن بالا ایستاده بود, و باز راهش را ادامه داد. آن وقت دیدند که مکثی کرد و لحظه ای خم شد؛ اما دلیل آن را نفهمیدند.

گوهر آرکن بود, قلب کوه. بیل بو این را از توصیف های تورین حدس زده بود؛ ولی راستی راستی نمی شد جواهری مثل این لنگه داشته باشد, حتی توی این گنجینه شگفت انگیز, حتی توی همه دنیا. همین طور که مدام بالا می رفت, همان پرتو سفید رنگ مقابلش می درخشید و گام هایش را به آن طرف می کشید. پرتو, کم کم به گوی کوچک و کم فروغی تبدیل شد. باز با نزدیک تر شدن بیل بو, انعکاس وشکستگیِ نورِ لرزانِ مشعل او, درخشش های سوسوزن رنگارنگی در سطح آن پدیدار کرد. دست آخر رسید و از بالا نگاهی به آن انداخت و نفس اش را حبس کرد. جواهر بزرگ مقابل پای او از نور داخل خودش می درخشید, و باز از برش و تراش دورف ها, دورف هایی که سال های سال پیش آن را از داخل کوه بیرون آورده بودند, همهٔ نوری که روی سطح اش می افتاد, می گرفت و به هزاران جرقه تابناک سفید تبدیل می کرد و با تلالو رنگین کمان بیرون می داد.

ناگهان افسون گوهر باعث شد که دست بیل بو به طرف آن دراز شود. دست کوچک اش دور آن بسته نمی شد زیرا گوهر بزرگ و سنگینی بود؛ با این حال جواهر را برداشت, چشم اش را بست و گذاشت ته جیب اش.

با خودش گفت:" حالا راستی راستی شدم عیّار! ولی فکر می کنم این قضیه را باید به دورف ها بگویم- البته در یک فرصت مناسب. خودشان گفتند که اگر خواستم سهم خودم را خودم انتخاب کنم؛ و خیال می کنم اگر همه چیزهای باقی مانده را آنها بردارند, من همین یکی را انتخاب می



کنم!" با تمام این احساس ناخوشایندی داشت که برداشتن و انتخاب کردن شامل این گوهرشگفت انگیز نمی شود, و از آن بوی دردسر می آید.

دوباره راهش را ادامه داد. از آن طرف تل بزرگ پایین آمد و روشنایی مشعل او از چشم دورف های مراقب ناپدید شد. اما خیلی زود آن را آن دوردورها دیدند. بیل بو داشت عرض تالار را طی می کرد.

راهش را ادامه داد, تا آن که به درهای بزرگ آن طرف تالار رسید و آنجا جریان هوا حالش را جا آورد, اما کم مانده بود که باد مشعل اش را خاموش کند. با احتیاط سرک کشید و چشمش به دالان بزرگی افتاد و ابتدای پلکانی عریض را به طور مبهم تشخیص داد که بالا می رفت و در تاریکی گم می شد. و باز اثری از اسماگ و صدای او نبود. داشت می چرخید برگردد که شبه سیاهی شیرجه زد طرف او و مالید به صورتش. جیغی کشید و از جا پرید و پایش پیچید و به پشت زمین خورد. مشعل اش با سر به زمین افتاد و خاموش شد!

با لحن فلاکت باری گفت:" به گمانم خفاش بود, یعنی امیدوارم! ولی حالا چه کار کنم؟ شرق کدام طرف است, جنوب کدام طرف, یا شمال یا غرب؟"

تا جایی که صدایش قدرت داشت بلند فریاد زد:" تورین! بالین! اوین! گلوین! فیلی ! کیلی!" ولی صدا توی آن تاریکی همه جا گسترده شده بود مثل یک جیغ نازک و ضعیف شنیده شد. " مشعل خاموش شد! کسی بیاید دنبالم کمک کند!" بعلا شجاعت اش را به کلی از دست داده بود.

سرانجام دورف ها صدای فریاد های ضعیف او را شنیدند, اما فقط کلمهٔ "کمک!" برای آنها قابل تشخیص بود.

تورین گفت:" هیچ معلوم است آن بالا یا زیر چه خبر است؟ مطمئنم که اژدها نیست وگرنه این طور یکریز جیغ نمی زد."



کمی این دست و آن دست کردند و باز صدایی از اژدها نشنیدند, راستش هیچ صدایی جز صدای بیل بو که از دورها می آمد, به گوش نمی رسید. تورین دستور فرمود:" یالا یکی از شما بیایید و یکی دو مشعل دیگر هم روشن کنید! این طور که پیداست مجبوریم برویم کمک عیارمان."

بالین گفت:" حالا نوبت ماست که کمک اش کنیم, خودم با کمال میل می روم کمک اش. راستش به گمانم فعلا همه جا امن و امان است."

گلوین چند مشعل دیگر روشن کرد و بعد همگی یکی یکی خزیدند بیرون و از کنار دیوار با آخرین سرعت ممکن راه افتادند. طولی نکشید که با خود بیل بو روبرو شدند که داشت برمی گشت طرف شان. به محض دیدن سوسوی مشعل ها هوش و حواس اش سر جا آمده بود.در جواب پرس و جوی آنها گفت:" به خیر گذشت, فقط یک خفاش بود و مشعلم که افتاد!" درست است که خاطر جمع شده بودند خبری نیست اما از این که بی خود و بی جهت ترس برشان داشته بود عصبانی شدند. اما معلوم نیست اگر بیل بو همان موقع قضیه گوهر آرکن را به آنها گفته بود آن وقت چه می گفتند. موقع آمدن یک نگاه گذرا به گنج باعث شده بود که آتش دل دورفی آنها دوباره برافروخته شود؛ وقتی دل یک دورف, حتی آبرومند ترین آنها با طلا و جواهر تحریک شد, یک دفعه جسارت پیدا می کند و حتی ممکن است درنده خو و خشن هم بشود.

راستش دیگر لازم نبود که کسی دورف ها را ترغیب به کاری بکند. همه شور و شوق داشتند که تا فرصت هست تالار را زیرورو بکنند و به خود قبولانده بودند که اسماگ در حال حاضر خانه نیست. حالا هر کدام یک مشعل روشن دست گرفته بودند و همین طور که گاه به یک طرف و گاه طرف دیگر نگاه می کردند, ترس و حتی احتیاط را به فراموشی سپردند. وقتی گنج های قدیمی را از روی تل و از روی دیوارها برمی داشتند و جلوی روشنایی می گرفتند و دست نوازش به آنها می کشیدند, بلند بلند صحبت می کردند و با داد و فریاد همدیگر را صدا می زدند.



فیلی و کیلی که نسبتا سر خلق آمده بودند با پیدا کردن چند چنگِ زرینِ سیمین تارِ آویخته از دیوار, آنها را برداشتند و شروع به نواختن کردند؛ و چون این چنگ ها جادویی بود(و از طرفی اژدها که علاقهٔ زیادی به موسیقی نداشت انگولک اشان نکرده بود) هنوز کوک بودند. تالار تاریک که مدتها ساکت بود پر از نغمه شد. ولی غالبا دورف ها واقع بین تر بودند؛ جواهر ها را جمع کردند و در جیب شان ریختند, و چیز هایی که نمی شد بُرد گذاشتند که با حسرت از لابلای انگشتان شان دوباره به زمین بیافتد. تورین هم این وسط بی کار ننشسته بود؛ اما مدام داشت این طرف و آن طرف دنبال چیزی می گشت که پیدا نمی شد. دنبال گوهر آرکن بود؛ ولی این موضوع را فعلا با کسی درمیان نگذاشت.

حالا دورف ها زره و سلاه از دیوار پایین آوردند و خودشان را تجهیز کردند. تورین با زره نیم تنه ای از حلقه های طلاآجین و تبر دسته نقره ای, فروبرده در کمربندی مزین به گوهر های سرخ خیلی شاه وار به نظر می رسید.

با صدای بلندی گفت:" آقای بگینز! این هم اولین قسط پاداش شما! نیم تنهٔ کهنهٔ خودتان را دربیاورید و این را بپوشید!"

این را گفت و زره نیم تنهٔ کوچکی را تن بیل بو کرد, زرهی که در زمان های قدیم برای شاهزادهٔ الف کم سن وسالی ساخته بودند. جنس اش از نقره- فولاد بود که الف ها به آن میتریل می گویند و کمربند اش مروارید و بلورنشان بود. کلاه خود سبکی از جنس چرم نقش دار که از زیر با تسمه های فولادی تقویت شده بود و دور سایه بان آن مزین به جواهر های سفید بود, سر هابیت گذاشتند.

بیل بو توی دلش گفت:" با شکوه به نظر می رسم؛ ولی خیال می کنم ریخت و قیافه ام مضحک شده. توی دیار خودمان در تپه چقدر به من می خندیدند! ولی ای کاش اینجا آینه داشتیم!"



با وجود این آقای بگینز نسبت به دورف ها فکر و ذکرش را از سحر و افسون گنج بیشتر آزاد نگه داشته بود. مدتی قبل از این که دورف ها از سبک و سنگین کردن گنجینه خسته شوند, دلواپس شد و روی زمین نشست؛ و یواش یواش با نگرانی به این فکر افتاد که آخر و عاقبتِ کارشان به کجا می کشد. توی دلش گفت:" حاضرم یک عالمه از این جام های با ارزش را با یک جرعهٔ نشاط آور از پیاله های چوبی بئورن تاخت بزنم!"

با صدای بلند گفت:" تورین! بعد چه؟ خودمان را مجهز کردیم, ولی از زره در مقابل اسماگ مخوف چه کاری ساخته است؟ ما هنوز این گنج را پس نگرفته ایم. هنوز نه دنبال طلا, که دنبال راه فرار می گردیم؛ تا اینجا هم بخت خیلی با ما یار بوده!"

تورین سر عقل آمد و گفت:" راست می گویی! بیایید برویم! راه را نشان تان می دهم. اگر هزار سال هم بگذرد راه های این کاخ یادم نمی رود." آن وقت بقیه را هم صدا زد و همگی یکجا جمع شدند و مشعل ها را بالای سر نگاه داشتند و از درهایی که چهارتاق باز بود گذشتند و گاه بی گاه برگشتند و از سر حسرت نگاهی به عقب انداختند.

زره های درخشان خود را بار دیگر زیر شنل های کهنه پنهان کرده و باشلق های ژنده پاره را روی کلاه خودهای براق گذاشته بودند و به ردیف پشت سر تورین قدم بر می داشتند. ردیفی از مشعل های کوچک توی تاریکی, اغلب می ایستادند و هراسان یک بار دیگر سراپا گوش می شدند که اگر اژدها آمد صدای او را بشنوند.

اگر چه همهٔ آرایه های قدیمی مدت ها قبل پوسیده و ویران شده بود, و اگر چه همه جا از رفت آمد مداوم هیولا بوی گند گرفته و داغان شده بود, تورین همه سوراخ سنبه ها را می شناخت. از پلکان دراز بالا رفتند و پیچیدند و از راهروهای پرطنین عریض گذشتند و دوباره پیچیدند و باز از پله های دیگر و باز هم پله های دیگر بالا رفتند. این پله ها صیقلی بود و آنها را از خود صخره کوه, پهن و



زیبا تراشیده بودند؛ و دورف ها بالاتر و بالاتر رفتند و هیچ نشانی از موجود زنده ندیدند, فقط سایه های مرموزی که با نزدیک شدن مشعل های لرزان از کوران هوا, می گریختند.

با این همه این پله ها برای پاهای هابیتی ساخته نشده بود و وقتی بیل بو یواش یواش احساس کرد که دیگر بیشتر از این نمی تواند ادامه بدهد, سقف یک دفعه چنان ارتفاع گرفت که دیگر نور مشعل ها به آن نمی رسید. پرتو سفیدی را می دیدند که از دریچه ای در بالا به داخل نفوذ می کرد و هوا تمیز شده بود. پیش روی آنها روشنایی مبهمی از میان درهای عظیم که پیچ خورده و نیم سوخته از لولا آویزان بودند, داخل می شد.

تورین گفت:" اینجا تالار بزرگ ترور است؛ تالار ضیافت و مشاوره. دروازه جلویی حالا دیگر زیاد دور نیست."

از وسط تالار ویران گذشتند. میزها در حال پوسیدن بودند؛ صندلی ها و نیمکت ها, واژگون و سوخته و داغان آنجا افتاده بود. جمجمه ها و استخوان ها در میان تنگ ها و جام ها و شاخ های نوشاک و خاک وخُل روی زمین پخش و پلا بود. آن طرف تالار با گذشتن از درهای دیگر, صدای آب را به گوش شنیدند و روشنایی خاکستری یک دفعه همه جا را پر کرد.

تورین گفت:" سرچشمه رودخانه روان اینجاست. از اینجا بیرون میزند و تند به طرف دروازه می رود. بیایید دنبال آب برویم!"

از شکافی تیره در دیوارۀ صخره, آب جوشانی بیرون می زد و پیچ و تاب خوران توی آبراهۀ باریکی جاری می شد, آبراهه ای که مهارت دست های باستانی آن را تراشیده, و صاف و گود کرده بود. جاده ای سنگ فرش و عریض به اندازه ای که چند مرد شانه به شانه بتوانند از آن بگذرند در امتداد آب پیش می رفت. چابک در طول جاده شروع به دویدن کردند و سر پیچ عریضی رسیدند- و نگاه کن! مقابل آنها نور واضح روز قرار داشت. آن جلو تاق بلندی قد برافراشته بود و هنوز تکه هایی از



آثار حجاری, هرچند شکسته و دود گرفته را در آن داخل به نمایش می گذاشت. خورشیدِ مه گرفته, نور رنگ پریدهٔ خود را از وسط بازوان کوه داخل می فرستاد و اشعه های طلایی آن روی پیاده رو آستانهٔ در افتاده بود.

یک گله خفاش که مشعل های دودکنندهٔ دورفی آنها را وحشت زده از خواب پرانده بود, بالای سرشان در تب و تاب بودند؛ وقتی به جلو جست می زدند, پای آنها روی سنگ های صاب رفته و صیقلی و لیز از رفت و آمد اژدها, می لغزید. حالا آب در برابرشان با سروصدای زیادی بیرون می ریخت و کف آلود به طرف دره پایین می رفت, مشعل های رنگ باخته را زمین انداختند و ایستاده, با چشم های خیره به بیرون زل زدند. به دروازه جلویی رسیده بودند و داشتند به دیل نگاه می کردند.

بیل بو گفت:" خوب! اصلا امیدوار نبودم یک روز از این در بیرون را نگاه کنم. واصلا انتظار نداشتم ازدیدن دوبارهٔ خورشید و وزیدن باد به صورتم این قدر خوشحال شوم. ولی وای, چه باد سردی!"

بعله, باد سری بود! نسیم شرقی سوزدار و گزنده ای که نوید آمدن زمستان را می داد, بالا و دور بازوهای کوه توی دره می پیچید و لابلای صخره ها می نالید. بعد از اقامت طولانی در اعماق دم کرده و گرم مغاره هایی که کنام اژدها بود, سینه کش آفتاب از سرما می لرزیدند.

بیل بو یک دفعه یادش افتاد که نه تنها خسته, بلکه راستی راستی خیلی هم گرسته است. گفت:" انگار نیمه های صبح است و به خیالم حدودا وقت صبخانه- البته اگر صبحانه ای برای خوردن داشته باشیم. ولی فکر نمی کنم پلهٔ جلویی در خانهٔ اسماگ جای امنی برای صرف غذا باشد. راه بیافتید برویم جایی که بشود یک خورده در آرامش آنجا نشست."

بالین گفت:" حق با تو است! و به گمانم بدانم که باید کجا برویم: باید برویم طرف پاسگاه دیده بانی قدیمی در گوشهٔ جنوب غربی کوه."



هابیت پرسید:" تا آنجا چقدر راه است؟"

" گمان کنم پیج ساعت پیاده, راهش خیلی سخت است. جاده دروازه که از ساحل چپ رودخانه می گذشت انگار به کلی خراب شده. ولی آن پایین را نگاه کنید! رودخانه توی دیل درست مقابل شهر ویران یک دفعه می پیچید طرف شرق. روزی روزگاری آنجا یک پل بود که به یک پلکان پر شیب می رسید که از ساحل سمت راست بالا می رفت و به جادهٔ تپهٔ زاغ وصل می شد. آنجا یک کوره راه هم هست(یا بود) که از جاده جدا می شد و می رفت طرف پاسگاه. حتی اگر پله های قدیمی آنجا باشد, باز هم صعود از آن مشکل است."

هابیت غر زد:" ای داد بی داد! هی راه برو هی صعود کن, آن هم بدون صبحانه! مانده ام که چند تا صبحانه و وعده های دیگر را توی آن سوراخ کثیفِ بی ساعت و بی زمان از دست داده ایم؟"

راستش از وقتی اسماگ در جادویی را درب و داغان کرده بود, دو شب, و یک روزِ وسطِ این دو شب ر ا در غار گذرانده بودند(آن هم نه به طور کلی بدون غذا), اما حساب زمان کلا از دست بیل بو دررفته بود, و نمی دانست یک شب آنجا مانده, یا یک هفته سراسر شب.

تورین با خنده گفت:" زود باش بیا!"- دوباره روحیه اش کم کم بالا رفته بود و جواهرات با ارزش را توی جیبش جرینگ جرینگ به صدا در می آورد. " به کاخ من نگو سوراخ کثیف! صبر کن تا آنجا را ترو تمیز کنیم و از نو به تزئیناتش برسیم!"

بیل بو افسرده حال گفت:" تا اسماگ نمیرد این شدنی نیست. راستی حالا کجاست؟ حاضرم برای فهمیدن اش از یک صبحانهٔ خوب صرف نظر کنم. امیدوارم ننشسته باشد بالای کوه و از آن بالا به ما نگاه کند!"



این فکر دورف ها را به شدت آشفته خاطر کرد. ولی خیلی زود به این نتیجه رسیدند که حق با بیل بو و بالین است.

دوری گفت:" باید از اینجا برویم, احساس می کنم نگاهش را دوخته به پس کله ام."

بومبور گفت:" جای متروک و سردی است. اینجا ممکن است آب پیدا شود ولی هیچ اثری از غذا نمی بینم. یک اژدها توی این نواحی باید همیشه گرسنه باشد."

دیگران فریاد زدند:" بجنبید! بجنبید! بیایید از همان راهی برویم که بالین می گوید!"

زیر دیوارهٔ صخره ای سمتِ راستِ رودخانه هیچ جاده ای وجود نداشت, این بود که با زحمت از لابلای سنگ های طرف چپ راه افتادند, و این حالت متروک و بیابانی زمین ها خیلی زود باعث شد که حتی تورین هم دوباره سر عقل بیاید. دیدند پلی که بالین حرفش را زده بود, مدتها قبل خراب شده و بیشتر سنگ های آن حالا, سنگ های آبسوده ای است در بستر رودخانه کم عمق خروشان؛ اما بدون دردسر زیاد به آب زدند و گذشتند و پلکان باستانی را پیدا کردند و از دیوار ساحلی مرتفع بالا رفتند. بعد از پیمودن مسافت کوتاهی به جادهٔ قدیمی برخوردند, و طولی نکشید که به یک درهٔ عمیق رسیدند که در پناه صخره ها قرار داشت؛ آنجا کمی استراحت کردند و صبحانهٔ مختصری خوردند. وعمدتا کرام و آب. (اگر دلتان می خواهد بداند که کرام چیست, جانم برایتان بگوید که من خودم هم دستور تهیه اش را بلد نیستم؛ ولی یک چیز بیسکوییت مانند است که تا مدت نامحدودی سالم می ماند, و می گویند ارزش غذایی زیادی دارد, اما خوشمزه نیست, و اصلا خوردنش هیچ لذتی ندارد مگر این که کسی بخواهد تمرین جویدن بکند).

بعد دوباره راهی شدند؛ و راه الان به طرف غرب پیچید و از رودخانه فاصله گرفت, و یال بزرگ کوه که به طرف جنوب بیرون زده بود, مدام نزدیک تر شد. سرانجام به کوره راه تپه رسیدند. با شیب تندی بالا می رفت و آنها با زحمت به ردیف پشت سرهم شروع به صعود کردند تا آن که بالاخره



دیر وقت بعد ازظهر به بالای تیغهٔ یال رسیدند و خورشید زمستانه را دیدند که در غرب پایین می آمد.

آنجا به زمین همواری رسیدند که از سه طرف هیچ دیواری نداشت و فقط از طرف شمال سطح صاف صخره ای سر به آسمان کشیده بود و روزنه ای مثل در درون آن به چشم می خورد. از این در, چشم انداز وسیعی از شرق و جنوب غرب را می شد دید.

بالین گفت:" آن قدیم ها اینجا همیشه نگهبان می گذاشتیم, و آن در پشتی به یک اتاق می رسد که توی صخره کنده اند و استراحت گاه نگهبان ها بود. چند تایی از این پاسگاه ها دور و اطراف کوه وجود داشت. اما در آن روزگاری که دنیا به کام ما بود, اهیمت نگهبانی دادن را دست کم گرفته بودیم, و نگهبان ها شاید زیاد از حد آسوده بودند- وگرنه زودتر از آمدن اژدها خبر دار می شدیم, و سرنوشت طور دیگری رقم می خورد. ولی فعلا می توانیم برای مدتی مخفیانه اینجا در حفاظ بمانیم و بدون این که دیده بشویم خیلی چیزها را ببینیم."

دوری گفت:" اگر دیده باشد که داریم میآییم اینجا, زیاد دردمان را دوا نمی کند." مدام داشت به قله کوه نگاه می کرد و انگار انتظار داشت اسماگ را مثل مرغی که سر مناره می نشیند, ببیند که آنجا نشسته.

تورین گفت:" باید تن به قضا بدهیم. امروز بیشتر از این نمی توانیم راه برویم."

بیل بو فریاد زد:" آفرین! آفرین!" وخود را انداخت روی زمین.

صد نفر قشنگ توی اتاق صخره ای جا می گرفت, و بعلاوه یک اتاق اندرونی دیگر هم وجود داشت که باز بیشتر از سرمای بیرون در امان بود. کاملا متروک بود؛ حتی جانواران وحشی هم انگار در تمام طول مدت سلطهٔ اسماگ از آن استفاده نکرده بودند. بارها را زمین گذاشتند؛ و بعضی ها بلافاصله



دراز به دراز افتادند و خوابیدند, اما بعضی ها نزدیک در بیرونی نشستند و از نقشه های خودشان حرف زدند. اما همهٔ این حرف ها مدام به یک سوال ختم می شد: اسماگ کجاست؟ به غرب نگاه کردند, چیزی نبود, به شرق نگاه کردند, چیزی نبود, به جنوب نگاه کردند, هیچ نشانی از اژدها ندیدند, اما انواع و اقسام پرنده ها آن طرف دور هم جمع شده بودند. به این پرنده ها زل زدند و به فکر فرو رفتند. اما از این قضیه اصلا نمی شد سردرآورد, تا این که اولین ستاره های زمستانی طلوع کرد.

فصل ۱۴

آتش و آب

حالا اگر شما هم مثل دورف‌ها دل‌تان می‌خواهد، خبری از اسماگ بشنوید، باید برگردید به دو روز پیش، همان شبی که اسماگ در را درهم کوبید و خشمگین پرواز کرد و دور شد.

آدم‌های اسگاروت یعنی شهر دریاچه بیشترشان به خاطر نسیم سوزداری که از شرق سیاه می‌وزید و سرما، پیچیده بودند در خانه‌های خودشان، اما عده کمی هم روی بارندازها قدم می‌زدند و مشغول



کار محبوبشان بودند که عبارت بود از تماشای انعکاس طلوع ستاره‌ها در آسمان، روی سطوح بی موج دریاچه. از شهر آنها بیشتر قسمت‌های کوه در حجاب تپه‌های کم ارتفاع انتهای دریاچه مستور بود، تپه‌هایی که رودخانه روان از شکاف لابلای آنها درشمال وارد آن می‌شد. هروقت هوا صاف بود فقط قله بلند آن را می‌دیدند، ولی کم پیش می‌آمد که به قله نگاه کنند، چون حتی روز روشن هم این کوه حالت شوم و اندوهباری داشت. کوه فعلا گم بود و حضور نداشت و تاریکی آن را بلعیده بود. قلهٔ کوه ناگهان در پس زمینه چشم انداز سوسویی زد؛ پرتو ضعیفی روی آن افتاد و محو شد.

یکی گفت: ((نگاه کنید! دوباره روشنایی! دیشب نگهبان‌ها از نصف شب تا سپیده صبح دیده‌اند که روشن و خاموش می‌شود. آن بالا دارد یک اتفاق‌هایی می‌افتد.))

دیگری گفت: ((شاید شاه دارد زیر کوه طلا می‌سازد. مدت زیادی‌ست که رفته شمال و دیگر وقتش است که یواش یواش درست بودن قصه‌های قدیمی ثابت بشود.))

یک نفر دیگر با لحن غمگین گفت: ((شاه کجا بود؟ لابد آتش خانمان‌سوز اژدهاست، یعنی تنها پادشاه زیر کوه که تا به حال شناخته ایم.))

دیگران گفتند: ((تو همیشه نفوس بد می‌زنی! از سیل گرفته تا ماهی‌های مسموم. کمی خوش‌بین باش!))

آن وقت یک دفعه روشنایی عظیمی در ارتفاع کم لابلای تپه‌ها پیدا شد و انتهای شمالی دریاچه به رنگ طلا درآمد.

فریاد زدند: ((شاه زیر کوه! گنجینه‌اش مثل خورشید، نقره‌اش مثل چشمه جوشان، رودخانه‌هایشان مثل طلای روان رودخانه طلا از کوه جاری شده!)) فریاد برداشتند و پنجره‌ها از هر طرف باز شد و گام‌ها شتاب گرفت.

یک بار دیگر شور و بلوایی به پا شده بود که نگو. اما همان مردی که لحن غمگین داشت، با شتاب خودش را رساند به ارباب و گفت: ((اگر این اژدها نیست که دارد می‌آید، آن وقت من احمق‌ام! پل را خراب کنید! مسلح شوید! مسلح شوید!))



شیپورهای آماده باش ناگهان به صدا درآمد و در امتداد ساحل‌های صخره‌ای طنین انداخت. مردم دست از هلهله برداشتند و شادی جای خود را به وحشت داد. این شد که اژدها آنها را بی‌خبر غافلگیر نکرد.

از بس سرعتش زیاد بود، طولی نکشید که اورا مثل جرقه آتش دیدند که طرف‌شان هجوم می‌آورد و دم به دم بزرگتر و درخشان‌تر می‌شد، و حتی برای احمق‌ها شکی نماند که پیشگویی‌ها روی هم رفته غلط از آب درآمده. با این همه وقت کمی برای آنها مانده بود. قبل از اینکه غرش نزدیک شدن وحشتناک اسماگ بلند شود و دریا چه زیر ضرب بال زدن های موحش او مانند آتش سرخ موج بردارد، همه ظرف‌های شهر از آب پر شد، همه جنگجوها صلاح برداشتن، همه تیرو کمان‌ها بیرون آمدئ، پلی که به ساحل وصل بود به زیر کشیده و نابود شد.

اژدها وسط جیغ و نعره و فریاد آدم‌ها رسید بالای سرشان و هجوم برد طرف پل و بور شد! پل را برچیده بودند و دشمن توی جزیره ای وسط آب‌های عمیق بود، عمیق تر تاریک‌تر و سردتر از آن‌که دوست داشته باشدو اگر شیرجه می‌زد توی آب، دود و بخاری که از آن بلند می‌شد بس بود که تمام آن زمین‌ها را چندین و چند روز توی مه فرو ببرد، ولی زورش به دریاچه نمیرسدی و قبل از اینکه راهش را از آب باز کند آتش‌اش را خاموش می‌کرد. غرش کنان چرخید و بالای شهر بارانی از تیرهای سیاه به هوا رفت و تق‌وتق و جلنگ‌جلنگ به فلس‌ها و جواهرهایش خورد و چوبه آن‌ها از دَ م او آتش گرفت و سوزان و صفیرکشان توی دریاچه فرو ریخت. هیچ آتش بازی حرف منظره آن شب نمی‌شد. با دینگ درینگ کمان‌ها و نفیر شیپورها عصبانیت اژدها به اوج رسید تا آن‌که از خشم کور و دیوانه شد. قرن‌ها بود که کسی جرأت نمی کرد با او به مصاف بدهد؛ وحالاهم اگر به خاطر آن مرد (به اسم بارد) نبود که لحن غمگین داشت، کسی این جرأت را به خود نمی‌داد، مدام این طرف و آن طرف می‌پرید و به کمان‌دارها دل می‌داد و ارباب را ترغیب می‌کرد که دستور بدهد مردم تا آخرین تیر ترکش با اژدها بجنگند.



آتش از لابه‌لای آروارهٔ اژدها بیرون جست. مدتی توی آسمان بالای سرشان در ارتفاع زیاد چرخید و تمام دریاچه را روشن کرد، درختانِ ساحلِ دریاچه با سایه‌های رقصانِ غلیظِ سیاه در زیر پا، مثل مس و مثل خون درخشید. آن وقت اژدها از زور خشم بی‌پروا از وسط توفان تیر، مستقیم شیرجه زد پایین، و دیگر برایش مهم نبود که حتماً جاهای فلس‌دار بدنش در معرض تیر خصم قرار بگیرد و عزم جزم کرده بود که شهر آنها را به آتش بکشد.

اگر چه قبل از آمدن او همه جا را با آب خیس کرده بودند، ولی تند پایین آمد و گذشت و دوباره چرخید، آتش از بام‌های گالی پوش و سر تیرهای چوبی به آسمان بلند شد. یک بار دیگر صدها دست روی شراره‌های آتش آب پاشید. اژدها چرخی زد و برگشت . چرخش دُم او همان و فروریختن و متلاشی شدن سقف خانهٔ بزرگ همان. شعله‌های اطفأناپذیر سر به آسمان شب کشید. چرخشی دیگر و باز چرخشی دیگر، و خانه‌ها یکی پس از دیگری طعمه حریق شد و فرو ریخت، و هنوز هیچ تیری نتوانسته بود حتی به اندازهٔ نیش پشهٔ باتلاق سد راهش شود یا به او صدکه بزند.

آدم‌ها کم‌کم از هر طرف داخل آب می‌پریدند. زن‌ها و بچه‌ها داخل قایق‌های پر از بارِ بازارِ دریاچه تنگ هم چپیده بودند. همه، اسلحه‌ها را زمین می‌انداختند. جایی که مدتی پیش ترانه‌های قدیمی دربارهٔ دورف‌ها خوانده می شد، پر از صدای شیون و گریه شده بود. حالا همه، آنها را نفرین می‌کردند. خود ارباب پشت به میدان کرده بود . می‌رفت طرف قایق بزرگ زراندوزش به این امید که توی این آشفته بازار خودش را باقایق از معرکه بیرون بکشد. و جانش را نجات بدهد. طولی نمی‌کشید که همه آنجا را ترک می کردند و شهر می‌سوخت و با آب یکسان می‌شد. ا اژدها هم همین را می‌خواست. برایش مهم نبود که همه سوار قایق شوند و بعد از آن میتوانیست حسابی با شکار کردن آنها تفریح کند، یا می‌گذاشت آن‌قدر آنجا بمانند که از گرسنگی تلف شوند. ((بگذار پایشان برسد به خشکی آن وقت من هم اینجا آماده هستم.)) خیال داشت همه بیشه‌های ساحلی را به آتش بکشد و همهٔ مزرعه‌ها و مرتع‌ها را بخشکاند. حالا داشت از تفریح شهر چزانش حظی می‌برد که سال‌های سال از هیچ چیز دیگر این‌قدر حظ نکرده بود.



اما هنوز یک دسته از کمان‌دارها لابه‌لای خانه‌های آتش گرفته ایستادگی می‌کردند. سردستهٔ آنها بارد بود، با لحن غمگین و قیافهٔ عبوس، همان که دوستانش به خاطر نفوس بد زدن در مورد سیل و ماهی‌های مسموم به او سرکوفت می‌زدند، هرچند با قدر و منزلت و شجاعت او آشنا بودند. از اعقاب دودمان با اصل و نصب گیریون فروانروای دره بود، همان که زن و فرزند او مدت‌ها قبل بعد از خرابی شهر دیل به طرف پایین دست رودخانه روان فرار کرده بودند. حالا داشت با کمانی از چوب سرخدار تیر می‌انداخت، تا آن‌که فقط یک تیر برای او باقی ماند. شعله‌های آتش نزدیک‌اش بودند. همراهانش اورا تنها می‌گذاشتند. برای آخرین بار کمانش را کشید.

ناگهان از دل تاریکی چیزیپر زنان آمد نزدیک شانهٔ او بارد از جا پرید؛ ولی فقط یک توکای پیر بود، بدون واهمه دم گوش اون نشست و گفت برایت خبر آورده‌ام. بارد درکمال تعجب دید که زبان پرنده را می‌فهمد، چون از نژاد مردم دیل بود.

پرنده به اون گفت: ((صبرکن! ماه دارد بالا می‌آید. وقتی اژدها بالای سرت پرواز می‌کندو چرخ می‌زند آن گودی را روی سینهٔ چپش می‌بینی!)) و وقتی بارد با تعجب دست نگه داشت، پرنده خبرهای بالای کوه و همهٔ چیزهایی را که شنیده بود، برای او تعریف کرد.

آن وقت بارد زه کمان را تا نزدیک گوشش کشید. اژدها چرخ زنان برمی‌گشت، و در ارتفاع کم پرواز می‌کرد، به محض رسیدن او ماه از ساحل شرقی بالا آمد و به رنگ نقره روی بال‌های عظیمش درخشید.

کمان‌دار گفت: ((ای تیرا! تیر سیاه! تورا برای آخر گذاشته‌ام و هیچ‌وقت رویم را زمین نینداخته‌ای و من همیشه دوباره پیدایت کرده‌ام. تو را از پدرم به ارث برده‌ام و او هم از پدرانش. اگر راستی راستی از کوهای آهنگری شاه واقعی زیر کوه بیرون آمده‌ای، حالا برو، برو به سلامت!))

اژدها یک بار دیگر پایین‌تر شیرجه زد، و وقتی چرخید و پایین آمد سینه اش با برق آتش جواهرها درمقابل ماه- به جز یک جا- به رنگ سفید درخشید. کمان بزرگ دنگ به صدا درآمد. تیر سیاه از چله رها شد و مستقیم به جلو شتافت، مستقیم به طرف گودی سینهٔ چپ، جایی که پای جلویی



اژدها از تن‌اش فاصله گرفته بود. تیرچنان بی‌امان در پرواز بود که خورد به اژدها و ناپدید شد؛ پیکان و چوبه و پر. اسماگ با قیهه‌ای که گوش فلک را کر کرد و درخت‌ها را زمین انداخت و سنگ را ترکاند، در آسمان اوج گرفت و سرو ته شد و از آن بالا روی ویرانه‌ها افتاد.

با تمام هیکل درست روی شهر افتاد. واپسین سکرات موت‌اش شهر را به خورده‌های زغال و جرقه تبدیل کرد. دریاچه به شهر هجوم آورد. بخاری عظیم به هوا بلند شد، بخاری که در آن تاریکی که یک دفعه حکمفراما شد، در زیر نور ماه به سفیدی می‌زد. صدای فش‌فش بلند شد، گردابی جوشان و بعد سکوت. و این پایان کار اسماگ و اسکاروت بود، ولی نه پایان کار بارد.

ماه رو به بدر بالاتر و بالاتر آمد و باد پر سروصداتر و سردتر شد. باد مه سفید را پیچاند و به شکل ستون‌های خمیده و ابرهای پرشتاب درآورد و آن را به طرف غرب راند تا بر روی باتلاق‌های مقابل سیاه‌بیشه، رشته رشته پراکنده کند. آنگاه قایق‌ها نقطه نقطه تاریک روی سطح دریاچه دیده شد، و باد صدای مردم اسکاروت را به گوش رساند که برای شهر و مال و اموال از دست رفته و خانه‌های ویران خود مویه سر داده‌بودند. ولی اگر خوب فکر می‌کردند، باید شکرگزار می‌بودند، ولی در آن موقعیت نمی‌شد زیادتر از آنها انتظار داشت: لااقل سه چهارم مردم شهر زنده فرار کرده بودند؛ بیشه‌ها مزارع و مراتع و گله‌های گاو وگوسفند و بیشتر قایق‌ها سالم مانده بودند؛ و اژدها کشته شده بود. هنوز نمیفهمیدند این چه معنایی دارد.

دسته دسته عزادارنه روی ساحل غربی جمع شدند و از باد سرد لرزیدند و اولین غر زدن‌ها و عصبانیت‌شان متوجه ارباب شهر شد که این‌قدر زود شهررا ترک کرده بود، در حالی که هنوز یک عده می‌خواستند از آن دفاع کنند.

بعضی‌ها زیر لب میگفتند: ((ممکن است کله‌اش برای کاسبی خوب کار کند- مخصوصا کسب و کار خودش- ولی وقتی اتفاق مهمی می‌افتد، آدم بی‌خاصیتی از آب در می‌آید!)) و شجاعت بارد و آخرین تیر قدرتمندی را که انداخته بود، تحسین می‌کردند. همه میگفتند: ((ای کاش کشته نشده بود و او را شاه می‌کردیم. بارد اژدها-شکار از تبار گیریون! افسوس که از دست رفته است!))



درست وسط همین صحبت‌ها بود که آدم بلند قدی از سایه‌ها درآمد. خیس آب بود و موهای سیاهش خیس روی صورت و شانه‌اش ریخته بود، و برق بی‌امانی توی چشمایش دیده می‌شد.

فریاد زد: ((بارد از دست نرفته است! وقتی دشمن کشته شد خودش را انداخت توی آب و از اسکاروت درآمد. من بارد هستم از تبار گیریون؛ کشندۀ اژدها!))

مردم فریاد برداشتند: ((شاه بارد! شاه بارد!)) ولی ارباب دندان قروچه کرد.

گفت: ((گیریون فرمانروای دیل بود، نه شاه اسگاروت. ما همیشه در شهر دریاچه، ارباب‌ها را از بین ریش‌سفیدها و خردمندها انتخاب کرده‌ایم، و هیچ‌وقت زیر بار حکمرانی مردان جنگ نرفته‌ایم. بادا که ((شاه بارد)) به قلمرو خودش برگردد- دیل حالا از فدایی سر تهور او آزاد شده، و هیچ چیز مانع از برگشت او نیست. و هرکس که سواحل سرد زیر کوه را به سواحل سبز دریاچه ترجیح می‌دهد، اگر دلش خواست می‌تواند همراه او برود. هرکس عاقل باشد همین‌جا می‌ماند و به بازسازی شهر خودمان دل می‌بندد و موقع‌اش که رسید از آرامش و ثروت اینجا بهره می‌برد.))

مردمی که نزدیک آنجا بودند در جواب فریاد زدند: ((ما شاه بارد را می‌خواهیم! هرچه از دست پیرمردها و پول‌پرست‌ها کشیده‌ایم بس است!)) مردمی که دورتر بودند فریاد آنها را پی گرفتند: ((زنده باد کماندار، سرنگون باد خرپول.)) تا که این هیایو در سرتاسر ساحل طنین انداز شد.

ارباب با احتیاط گفت: ((من اصلا ارزش کار بارد کماندار را دست کم نمی‌گیرم.)) (چون بارد حالا کنار او ایستاده بود). ((او امشب جایگاه برجسته‌ای در طومار حامیان شهر ما به دست آورده است؛ و شایستگی آن را دارد که برایشترانه‌های جاودانی زیادی بسازند. اما ای مردم!)) – و در اینجا ارباب از جایش بلند شد با صدایی بلند و رسا حرف زد – ((چرا من مستحق سرزنش هستم؟ تقصیر من چیست کهباید برکنار شوم؟ می‌پرسم چه کسی اژدها را از خواب بیدار کرد؟ چه کسی از ما هدیه‌های گرانبها و کمک بی‌دریغ گرفت و به ما باوراند که ترانه‌های قدیمی ممکن است درست از آب درآمده باشد؟ چه کسی دل‌های احساساتی و خیال پردازی‌های دلپذیر ما را به بازی گرفت؟ برای جبران



زحمات ما چه جور طلایی از رودخانه پایین فرستادند؟ آتش اژدها و ویرانی! چه کسی تاوان خسارت‌های ما را می‌دهد و دست یاری به طرف بیوه‌ها و بچه‌های بی‌پدرمان دراز می‌کند؟))

همین طور که خودتان شاهدید ارباب موقعیت‌اش را بی‌جهت به دست نیاورده بود. تأثیر حرف‌های او این شد که مردم فعلاً فکر شاه جدید پاک یادشان رفت و عصبانیت‌شان متوجه تورین و شرکایش شد. از هر طرف فریاد آدم‌های ناراحت و عصبانی به گوش رسید؛ و بعضی کسانی که قبلا ترانه‌های قدیمی را به صدای بلند می‌خواندند، حالا با فریاد میگفتند که دورف‌ها عمداً اژدها را بیدار کرده و سراغ ما فرستاده‌اند!

بارد گفت: ((احمق‌ها! چرا دارید گلوی خودتان را برای آن موجودات بدبخت پاره می‌کنید؟ شک نکنید اسماگ قبل از این‌که بیاید سراغ ما اول آنها را با آتش خود هلاک کرده.)) آن وقت همین‌طور که داشت حرف می‌زد، یاد گنج افسانه‌ای کوه افتاد که بی نگهبان آنجا افتاده بود و ساکت شد. به حرف‌های ارباب فکر کرد و دیل بازسازی شده و پر از ناقوس زرین، البته اگر آدم‌های این کار را پیدا می‌کرد.

دست آخر دوباره به حرف آمد: ((الان وقت حرف‌های تند و تیز نیست ارباب، یا وقت سبک سنگین کردن نقشه‌های بزرگ برای تغییرات. کارهای زمین مانده زیاد است. من هنوز در خدمت توام – هرچند بعد از مدتی شاید دوباره به حرف‌هایت فکر کنم و با کسانی که می‌خواهند با من بیایند به شمال بروم.))

آن وقت راه افتاد که برود تا در کار نظم و نظام دادن به اردوگاه و پرستاری از بیماها و زخمی‌ها کمک کند. ارباب با رفتن او پشت سرش اخم کرد و سرجایش روی زمین نشست. زیاد فکر کرد ولی کم حرف زد جز این‌که با صدای بلند افرادش را صدا کرد تا برایش آتش و غذا بیاورند.

حالا بارد هرجا می‌رفت، می‌دید که حرف و حدیث گنجینهٔ بزرگ که الان بی نگهبان رها شده بود، مثل آتش همه جا سرایت می‌کند. آدم‌ها از تاوان صدمه‌هایی که دیده بودند حرف می‌زندن، صدماتی که به وسیلهٔ این گنجینه جبران می‌شد و ثروت بی‌حد و حسابی که با آن از جنوب چیزهای گران



قیمت می‌خریدند؛ و این دلخوشی، در این مصیبت که دامن‌گیرشان شده بود، خیلی دلگرمشان می‌کرد؛ و چه خوب، چونکه آن شب، شبی بود پر از مشقت و بدبختی. برای تعداد کمی می‌شد سرپناه تهیه کرد (از جمله یکی برای ارباب) و غذا کم بود (طوری که حتی ارباب هم کم آورد). خیلی‌ها که از ویرانه‌های شهر جان سالم به در برده بودند، آن شب از رطوبت و سرما مریض شدند و بعد مردند؛ و در روزهای آتی بیماری و گرسنگی بیداد می‌کرد.

در این بین بارد رهبری را به دست گرفت و امور را آن‌طور که دلش می‌خواست سروسامان داد، هرچند همیشه به اسم ارباب، وظیفهٔ شاق اداره کردن مردم و رساندن ملزومات برای پناه دادن و اسکان آنها به عهدهٔ او بود. اگر کمک دم دست نبود احتمالا بیشتر آنها در زمستانی که شتابان از پی پاییز می‌رسید تلف می‌شدند. اما خیلی زود کمک از راه رسید؛ چون بارد بدون فوت وقت قاصدهای چابک را از راه رودخانه به جنگل فرستاد تا از شاهِ الف‌های بیشه کمک بخواهد، و این قاصد ها، اگر چه هنوز سه روز از سقوط اسماگ نمی‌گذشت، به فوج عظیمی رسیدند که قبلا راه افتاده بود.

شاه الف‌ها خبرها را از قاصدهای خودش و پرنده‌های که عاشق مردم او بودند، گرفت و قبلا از کم و کیف ماجرا خبردار شده بود. راستی‌راستی در میان همهٔ موجودات بالداری که ساکن مرزهای برهوت اژدها بودند، ولوله‌ای عظیم افتاده بود. آسمان پر از گله‌هایی بود که آن بالا چرخ می‌زدند، و قاصهای تیز پروازشان در هوا به این طرف و آن طرف می‌رفتند. بالای مرزهای جنگل پر از صدای جیک‌جیک و چه‌چه و جیغ‌جیغ شده بود.خبرها در سیاه بیشه منتشر می‌شد: ((اسماگ مرده است)) برگ‌ها به خش‌خش درآمد و گوش‌های برانگیخته تیز شد. حتی قبل از این‌که شاه الف‌ها سواره‌نظام خود را راه بیاندازد، خبرعا در غرب حتی به بیشه‌های کاج کوه‌های مه‌آلود رسیده بود؛ بئورن در خانه چوبی‌اش خبرها را شنیده بود، و گابلین‌ها در غارهای خودشان شورا کرده بودند.

شاه گفت» ((می‌ترسم این آخرین باری باشد که اسم تورین سپربلوط را می‌شنویمو بهتر بود که مهمان خودم می‌ماند.)) و اضافه کرد: ((این طور که بویش می‌اید از آن حوادث ناگوار است که نفعی به کسی نمی‌رساند.)) چون او هم افسانهٔ مال و منال ترور را فراموش نکرده بود. این طور شد که



قاصدان بارد او را با نیزداران و کمانداران بسیار در راه دیدند؛ و انبوه کلاغ‌ها بالای سر او در پرواز بودند، چون به این نتیجه رسیده بودند که قرار است جنگ دوباره دربگیرد، از آن جنگ‌هایی که سال‌های سال در این حوالی نظیرش دیده نشده بود.

اما وقتی شاه استغاثه و حاجت بارد را شنید، دلش به رحم آمد، چون فرمانروای مردمی خوب و مهربان بود؛ این بود که مسیر سپاه خودش را که قبلاً مستقیم به سمت کوه می‌رفت عوض کرد، و راه پایین دست رودخانه را به طرف دریاچهٔ لانگ در پیش گرفت. برای همهٔ سپاه قایق یا کلک کافی در اختیار نداشت، و این بود که مجبور شدند پای پیاده مسیر طولانی‌تری را طی کنند؛ اما پیشاپیش مقدار زیادی ملزومات از طریق رودخانه ارسال کردند. با این همه الف‌ها سبک‌پا هستند و اگرچه در آن روزگار زیاد به پیاده‌روی و رفت و آمد در زمین‌های غیرقابلِ اعتمادِ بین جنگل و دریاچه عادت نداشتند خیلی سریع می‌رفتند. فقط پنج روز از مرگ اژدها گذشته بود که به ساحل رسیدند و ویرانه‌های شهر را دیدند. استقبال از آنها همانطور که انتظار دارید خوب بود، و آدم‌ها و اربابشان حاضر بودند در قبالِ کمکِ شاهِ الف‌ها هرگونه توافقی را برای آینده قبول کنند.

خیلی زود نقشه‌هاشان راست و ریست شو. ارباب با زن‌ها و بچه‌ها، پیرها و مجروحان همان‌جا با او ماندند؛ و سرگرم انداختن درخت‌ها و جمع کردن الوارهایی شدند که از جنگل به آنجا فرستاده می‌شد. آن‌وقت در کنار ساحل به منظور مقابله با زمستانی که در راه بود شروع به ساختن کلبه کردند؛ و همین طور با سرپرستی ارباب، نقشه‌های شهر جدیدی را ریختند، شهری که بزرگ‌تر و زیباتر از قبل طراحی شده بود، اما نه در همه جا. در امتداد ساحل مسافت زیادی به طرف شمال نقل مکان کردند؛ چون از آن به بعد از آب‌هایی که اژدها آنجا افتاده بود، وحشت داشتند. دیگه قرار نبود که هیچ وقت به بستر زرین‌اش برگردد، بلکه بی‌جان و خرد و خمیر مثل سنگ در کف آب‌های کم عمق دراز شده بود. استخوان‌های عظیم‌اش هروقت هوا طوفانی نبود قرن‌ها در میان توده‌های ویران شهر قدیمی دیده می‌شد. اما کم بودند کسانی که جرأت کنند و از آن نقطهٔ نفرین شده



بگذرند، و هیچ‌کس نبود که جرأت شیرجه زدن در آب‌های سرد را داشته باشد، یا جواهرات گران قیمتی را که از لاشهٔ در حال فسادش می‌ریخت، جمع کند.

اما همهٔ مردان جنگی که هنوز توانایی داشتند، و بیشتر افراد پادشاه الفها برای لشکرکشی به طرف کوه در شمال مهیا شدند. به این ترتیب طلایهٔ سپاه آنها یازده روز بعد از ویرانی شهر به مدخل صخره‌ای انتهای دریاچه رسید و با پشت سر گذاشتن آن وارد زمین برهوت شد.

فصل ۱۵

جمع شدن ابرها

حالا برمی‌گردیم سراغ بیل‌بو و دورف‌ها. همهٔ شب یک نفر از آنها نگهبانی داد، اما تا وقتی که صبح از راه برسد، نه نشانی از خطر دیدند و نه صدایی شنیدند. اما پرنده‌ها انبوه‌تر از قبل دور هم جمع می‌شدند. گله‌های پرندگان پروازکنان از جنوب می‌رسیدند؛ و کلاغ‌هایی که هنوز دور و اطراف کوه زندگی می‌کردند، بی وقفه قارقارکنان در آسمان چرخ می‌زدند.

تورین گفت: ((یک اتفاق عجیب دارد می‌افتد. وقت مهاجرت‌های پاییزی گذشته؛ به علاوه، این‌ها پرنده‌هایی هستند که هیچوقت از این زمین‌ها مهاجرت نمی‌کنند؛ گله‌های سار و سهره را می‌بینند؛ آن دورها یک عالمه پرنده لاشخور هست طوری که انگار قرار است جنگ بشود!))

بیل‌بو یک دفعه اشاره‌ای کرد و فریاد زد: ((بازهم همان توکای پیر! مثل اینکه وقتی اسماگ کوه را می‌کوبید موفق شده فرارا کند، ولی فکر نمی‌کنم حلزون‌ها موفق شده باشند!))

توکای پیر بی‌بروبرگرد آنجا بود و همان طور که بیل‌بو می‌گفت پرواز کنان طرفشان آمد و روی یک سنگ در همان نزدیکی نشست.

آن وقت بال‌هایش را کوبید و شروع کرد به خواندن؛ بعد سرش را به یک طرف خم کرد، طوری که انگار گوش می‌داد؛ و دوباره خواند و بعد گوش داد.



بالین گفت: ((شک ندارم که میخواهد چیزی به ما بگوید؛ ولی من از زبان این جور پرنده‌ها سر در نمی‌آورم، خیلی تند و مشکل است. تو سر در می‌آوری آقای بگینز؟))

بیل‌بو گفت: ((نه خیلی خوب،)) (راستش را بخواهید اصلاً سر در نمی‌آورد)؛ ((ولی پیرمردانگار خیلی به هیجان آمده.))

بالین گفت: ((ای کاش زاغ بود!))

((فکر کردم از زاغ خوشت نمی‌آید! وقتی قبلا اینجا آمدیم، خیلی مواظب بودی که مار را نبینند.))

((آنها کلاغبودند! موجودات کثیف مشکوکی هستند و همین طور هم بی ادب و وقیح. حتما شنیدی که پشت سر ما چه چیزها که نمی‌گفتند. اما زاغ فرق می‌کند. دوستی صمیمانه‌ای بیت آنها و مردم ترور برقرار بود؛ بیشتر وقت‌ها خبرهای محرمانه‌ای را برای ما می‌آوردند و از آن چیزهای زرق و برق‌دار که دوست دارند توی لانه‌های خودشان قایم بکنند، جایزه می‌گرفتند.

((سال‌های سال عمر می‌کنند، و حافظهٔ قوی دارند و حکمت‌شان را به بچه‌های خودشان انتقال می‌دهند. وقتی هنوط دروف‌بچه بودم، خیلی از زاغ‌های صخره‌ها را می‌شناختم. به خود همین بلندی، زمانی تپه‌ی زاغ ها می‌گفتند، چون یک جفت زاغ خیلی عاقل و مشهور، یعنی بابا کارک و زنش اینجا بالای اتاق نگهبانی زندگی می‌کردند. ولی فکر نمی‌کنم هیچ زاغی از آن نسل باستانی حالا این دور و اطراف مانده باشد.))

به محض اینکه حرفش را تمام کرد، توکای پیر بانگ بلندی زد و بلافاصله به پرواز درآمد و دور شد.

بالین گفت: ((شاید ما زبان او را نفهمیم، ولی من مطمئنم که این پرندهٔ پیر زبان ما را می‌فهمد. حالا منتظر بمانیم و ببینیم چه اتفاقی می‌افتد!))

طولی نکشدی که صدای پرپر بال‌هایی به گوش رسید و توکا از نو برگشت؛ و یک پرندهٔ خیلی پیر و پرتوت همراهی‌اش کرد. سوی چشم‌هایش رفته بود و به زحمت می‌توانست پرواز کند و فرق سرش کل بود. زاغ سالخورده‌ای بود با هیکل خیلی درشت. با تن کوفته روی زمین جلوی آنها فرود آمد و آهسته بال‌هایش را بهم کوفت، و ورجه وورجه‌کنان به طرف تورین رفت.



قارقارکنان گفت: ((ای تورین پسر تراین، و ای بالین پسر فوندین،))(و بیل بو هم توانست حرف او را بفهمد چون از زبان معمولی استفاده می‌کرد، نه زبان پرنده‌ها). ((من رواَک پسر کارک هستم. کارک مرده است، ولی زمانی او را خوب می‌شناختی. یکصد و پنجاه و سه سال است که از تخم درآمده‌ام، ولی هیچ‌وقت فراموش نکرده‌ام که پدرم به من چه گفت. من حالا رئیس زاغ‌های بزرگ کوه هستم. تعداد ما کم است، ولی شاه قدیم را هنوز یادمان است. بیشتر افراد من به سفر رفته‌اند، چون در جنوب خبرها زیاد است بعضی از خبرها خوشحالتان می‌کند، وبعضی هاخیال کنم زیاد به مذاقتان خوش بیاید.

((نگاه کنید! پرنده‌ها از جنوب و شرق و غرب دوباره دارند توی کوه و دره جمع می‌شوند، چون این خبر همه جا پخش شده که اسماگ مرده!))

دورف‌ها فریاد زدند: ((مرده! مرده؟ مرده! آن وقت ما بی‌خود و بی‌جهت می‌ترسیدیم – گنج مال ما شده!)) همه از جا جستند و از خوشحالی بالا و پایین پریدتد!

رواَک گفت: ((بله مرده. این توکا که هرگز پری از تنش کم مباد، کشته شدن او را دیده، و ما می‌توانیم به حرف او اعتماد کنیم. دیده که اسماگ سه شب پیش موقع طلوع ماه در جنگ با آدم‌های اسگاروت کشته شده.))

مدتی طول کشید تا تورین توانست دورف‌ها را واردار به سکوت کند تا خبرهای زاغ را بشنوند. دست آخر وقتی قصهٔ نبرد را از سیر تا پیاز تعریف کرد، ادامه داد:

((این، از خبر مایهٔ خوشحالی،تورینِ سپربلوط، شما صحیح و سالم می‌توانید برگردید به تالارهای خودتان؛ تمام گنجینه متعلق است به خودتان – البته فعلا. اما علاوه بر پرنده‌ها خیلی های دیگر دارند جذب اینجا می‌شوند. خبر مرگ نگهبان گنج از همین الان در اطراف و اکناف پخش شده و افسانهٔ ثروت ترور سال‌های سال از زبان‌ها نیافتاده؛ خیلی‌ها بدشان نمی‌آید سهمی از مال بی‌صاحب را نصیب خود کنند. همین الان یک سپاه از الف ها در راه است. و مرغ‌های لاشخور به امید جنگ و کشتار همراه آنها هستند. کنار دریاچه آدم‌ها نق می‌زنند که دورف‌ها مسئول بدبختی‌های ما هستند؛



چون بی‌خانه کاشانه شده‌اند، و اسماگ شهر آنها را ویران کرده. آنها هم فکر می‌کنند که باید خسارت خودشان را از گنج شما بگیرند، حالا میخواد زنده باشید، یا مرده.

((شما حکیم هستید و خیر وصلاح خودتان را بهتر می‌دانید، اما برای مردم پرشمار دورین که زمانی اینجا زندگی میکردند و الان در اقصا نقاط پراکنده‌اند، سیزده نفر جمعیت زیادی نیست. اگر نصیحت‌ام را بشنوید، نه به اربابِ آدم‌های دریاچه، بلکه به کسی که اژدها را با کمان هدف قرار داد اعتماد می‌کنید. اسمش بارد است و از نسل دیل، از دودمان گیریون؛ آدم عبوسی است، اما روراست است. می‌توانیم بعد از این همه فلاکت و ویرانی یک بار دیگر شاهد صلح بین دورف‌ها و آدم‌ها و الف‌ها باشیم؛ ولی برای این کار نباید طلا مضایقه بکنید. گفتنی‌ها را گفتم.))

آن وقت تورین از عصبانیت منفجر شد: ((لطف سرکار زیاد، روآک پسر کارک. تو و مردمات را هیچ وقت فراموش نمی‌کنیم. ولی تا زنده‌ایم هیچ سهمی از طلای ما نصیب دزدها یا باج‌گیرها نخواهد شد. اگر خبر کسانی که نزدیک می‌شوند برایمان بیاورید ما را بیشتر ممنون خود می‌کنید. در ضمن خواهشی از تو داریم، و آن هم این است که اگر کسی بین شما هنوز جوان است و بال‌هایش قدرتی دارد، او را به عنوان قاصد ما پیش قوم و خویش‌های ما در کوه‌های شمال شرق و غرب اینجا بفرستید و بگویید که در چه مخمصه‌ای افتاده‌ایم. اما مخصوصاً پیش پسرعمویم دارین در تپه‌های آهن بروید، چون افراد زیادی در اختیار دارد که خوب مسلح هستند، و فاصله‌شان با اینجا از همه کمتر است. به او بگویید که عجله کند!))

روآک غارغار کرد: ((من نمی‌گویم که این تصمیم به صلاحتان است یا نه، بلکه هرکاری از دستم بر بیاید انجام میدهم.)) بعد آهسته پر گرفت و دور شد.

تورین فریاد زد: ((راه بیافتید طرف کوه! وقت نداریم که تلف کنیم.))

بیل‌بو که همیشه در این موارد واقع‌بین بود، گفت: ((و غذا هم نداریم که مصرف بکنیم!)) در هر حال احساس می‌کرد که به قول معروف ماجرا با مرگ اژدها تمام شده – که ازاین نظر سخت در اشتباه بود- و حاضر بود بیشتر سهم خودش را از سود حاصله برای ختم صلح آمیز این قائله تقدیم کند.



دورف‌ها طوری که انگار حرف او را نشنیده بودند، فریاد زدند: ((پیش به سوی کوه!)) و او هم مجبور شد همراه آنها برگردد به طرف کوه.

شما که بخشی از این ماجرا را قبلا شنیده‌اید، می‌دانید کهدورف‌ها چند روزی وقت داشتند. یک بار دیگر مغاره‌ها را زیر و رو کردند و متوجه شدند همانطور که پیش‌بینی می‌شد فقط دروازه جلویی باز مانده است؛ و اسماگ همه دروازه‌های دیگر (البته به استثنای در مخفی کوچک) را مدت‌ها پیش درهم کوبیده و مسدود کرده و هیچ نشانی از آنها به جا نگذاشته. پس حالا تلاش سختی را برلی تقویت ورودی اصلی و بازسازی جاده‌ای که از آن بیرون میآمد، آغاز کردند. ابزارآلاتی که به کار معدن‌چیان و حفاران و سازندگاه دوران قدیم می‌آمد، هنوز فت و فراوان پیدا می‌شد؛ و در کارهایی مثل این دورف‌ها هنوز خیلی خبره بودند.

همچنان که مشغول کار بودند، زاغ‌ها پیوسته برای آنها خبر می‌آوردندو از همین جا فهمیدند که شاه الف‌ها راهش را به طرف دریاچه کج کرده و هنوز مجال نفس کشیدن دارند. باز از آن بهتر شنیدند که سه تا از اسبچه‌هاشان فرار کرده‌اند و توی بیابان طرف‌های پایین رودخانهٔ روان نزدیک جایی که بقیهٔ آذوقه را رها کرده بودند، سرگردان‌اند. این شد که وقتی بقیه مشغول کار بودند، فیلی و کیبی با راهنمایی یک زاغ راه افتادند تا اسبچه‌ها را پیدا کنند و هرچه را که میشد بار کرد، بیاورند.

چهار روز گذشته بود، و آنها می‌دانستند که سپاه متحد آدم‌های دریاچه و الفها به طرف کوه می‌شتابند اما در حال حتظر کاملاً امیدوار بودند؛ چون اگر در مصرف غذا دقت می‌شد، برای چند هفته آذوقه داشتند – البته عمدتاً کرام، که دل‌شان از آن بهم می‌خورد؛ ولی کرام از هیچ بهتر است - و از همین الان دروازه را با دیواری از سنگ‌های چهارگوش، بدون ملاط، اما خیلی کلفت و بلند در عرض روزنه مسدود کرده بودند. این دیورا سوراخ‌هایی داشت که می‌شد از آن بیرون را دید (یا تیراندازی کرد)، اما هیچ مدخلی در کار نبود. برای بیرون رفتن و داخا شدن از نردبان بالا می‌رفتند، و چیزمیزها را با طناب بالا می‌کشیدند. برای بیرون رفتن رودخانه، زیر دیوار تازه‌ساز تاق کوتایی زدند؛ اما نزدیک ورودی، زوری بستر رودخانه را تغییر دادند که آبگیر پت و پهنی از دیوارهٔ کوه تا



آبشار تشکیل می‌شد. حالا اگر مبخوایتب لدون شنا کردن به طرف دروازه نزدیک شوی، این کار فقط از طریق یک رف باریکِ صخره در دست راست – از دید کسانی که داخل بودند – میسر بود. اسبچه‌ها از سر تا پله‌های بالای پل قدیمی آورده و باروبندیل را از همان‌جا از پشت آنها برداشته و بی‌سوار طرف جنوب، پیش صاحبان اصلی‌شان روانه کرده بودند.

یک شب ناگهان آن دوردورها در جنوب، طرف دیل چشم‌شان به روشنایی آتش و مشعل افتاد. بالین صداشان زد: ((آمدند! و اردوگاه‌شان خیلی بزرگ است. حتماً در پناهِ سایهِ‌های ساحل دو طرف رودخانه وارد دره شده‌اند.))

آن شب دورف‌ها کم خوابیدند. هنوز روشنایی صبح به خاکستری می‌زد که نزدیک شدن فوجی را دیدند. از پشت دیوار می‌دیدند که چطور از سرِ دره وارد می‌شوند و آهسته آهسته بالا می‌آیند. ط.لی نکشید که آدم‌های دریاچه را که انگار برای جنگ مسلح شده بودند، و هم کماندارهای الف را در بین‌شان تشخیص دادند. سرانجام طلایهٔ سپاه از صخره‌های درهم ریخته بالا آمدند و بالای آبشار در معرض دید قرار گرفت؛ تعجب‌شان از دیدن آبگیر پیش رو و دروازه‌ای که با دیواری از سنگ‌های تازه تراشیده مسدود شده بود، حد و مرز نمی‌شناخت.

همین طور که اشاره‌کنان ایستاده بودند و باهم حرف می‌زدند، تورین بانگ زد، ((آهای که هستین؟)) و بلندتر ادامه داد: ((که انگاری برای جنگ به مقابل دروازهٔ تورین پسر تراین، شاه زیر کوه آمده‌اید، چه می‌خواهید؟))

اما تازه‌واردها هیچ جوابی ندادند. بعضی تند برگشتند، و بعضی‌ها بعد از این مدتی که به دروازه و استحکامات آن خیره شدند، خیلی زود دنبال آنها رفتند. آن روز اردوگاه را به درهٔ وسط دو یال کوه منتقل کردند. آن وقت صدای هایو و سرودخوانی که طی چند روز گذشته از آن خبری نبود، در میان صخره‌ها طنین‌انداز شد. صدای چنگ و موسیقی دلنشین الفی هم به گوش می‌رسید؛ و وقتی انعکاس این صدا به طرف آنها بالا می‌آمد، انگار که از سوز و سرمای هوا کاسته می‌شد و رایحهٔ گل‌های جنگلی که در بهار شکوفا می‌شود، به طرزی مبهم مشام‌شان را می‌آکند.



آن وقت بیل‌بو آرزو کرد که ای کاش می‌توانست از این دژ تاریک فرارکند و برود پایین و به عیش و نوش کنار آتش ملحق شود. بعضی از دورف‌های جوان‌تر تحت تاثیر قرار گرفته بودند و غرولند می‌کردند که ای کاش سرنوشت طور دیگری رقم خورده بود و آنها می‌توانستند مثل دوست به استقبال مردمی مثل این بروند؛ ولی تورین رو ترش کرد.

بعد دورف‌ها جنگ و آلات موسیقی را که توی گنجینه پیدا کرده بودند برداشتند و برای این‌که او را سر خلق بیاورند، شروع به نواختن کردند؛ ولی ترانهٔ آنها مثل ترانه‌های الفی نبود، بلکه بیشتر شبیه همان ترانه‌ای بود که مدت‌ها قبل در سوراخ هابیتی کوچک بیل‌بو خوانده بودند.

زیر کوهِ تاریک و بلند
برگشته شاه به تالار خویش!
خصم او مرده، خزندهٔ وحشت،
همیشه چنین باد خصم او بر خاک.

تیغ، تیز است و نیزه بلند،
تیر چابک و دروازه مجکم،
دلی به طلا خیره شد، جسور،
وزین پس دورف‌ها را نیست گزند.

کهن دورف‌ها، افسون‌هایی که شگرف پرداختند،
در آن هنگامکه چکش به سان ناقوس طنین‌افکن می‌شد
در جاهای ژرف، آنجا که موجوداتی پلید مأوا گرفته‌اند،



در تالارهای گود زیر تپه ماهورها.

برگردن آویز نقره
ستارگان شکوفان را به رشته کشیدند
و آتش اژدها را به تاج نشاندند
و از سیم‌های بافته
نغمه‌های چنگ برآوردند.

تاج و تخت کوه از نور رها شد!
آی! جماعت سرگردان، گوش به فراخوان دهید!
شتابان بیایید! بیایید! از آن سوی برهوت!
شاه از دوستان و خویشان چشم یاری دارد.

اکنون می‌خوانیم‌تان از آن سوی کوه‌های بلند،
((بازگردید به مغاره‌های کهن))!
اینجا شاه در برابر دروازه چشم‌انتظار شماست،
با دستانی پر ز جواهر و طلا.

شاه آمد به تالار خویش
زیر کوه تاریک و بلند.
خزندهٔ وحشت، خصم او مرده،



همیشه چنین باد خصم او بر خاک!

انگار تورین از این ترانه خوشش آمد و دوباره لبخند روی لبخند روی لب‌اش نشست و خوشحال شد؛ و شروع کرد به حساب کردن فاصلهٔ آنجاتا تپه‌های آهن و این‌که اگر داین به محض گرفتن خبر راه بیافتد چقدر طول می‌کشد که به تنها کوه برسد. اما بیل‌بو بند دلش پاره شد، چون هم از ترانه‌های و هم از حرف‌ها بوی جنگ می‌آمد.

اول وقتِ صبحِ روزِ بعد سر و کلهٔ گروهی از نیزه‌داران پیدا شد که داشتند از رودخانه می‌گذشتند و قدم‌رو به طرف بالای دره می‌آمدند.بیرق سبز شاه الف‌ها و بیرق آبی رنگ دریاچه را همراهی داشتند، و از رودخانه می‌گذشتند و قدم رو به طرف بالای دره می‌آمدند. بیرق سبز پادشاه الف‌ها و بیرق آبی رنگ دریاچه را همراه داشتند، و آن‌قدر پیش آمدند تا آن‌که درست در مقابل دیوار دروازه ایستادند. تورین دوباره با صدای بلند خطاب به آنها فریاد زد: ((شما که هستید که مسلح برای جنگ به مقابل دیوار دروازهٔ تورین پسر تراین، شاه زیر کوه آمده‌اید؟)) این بار جواب آمد.

مرد بلندقدی با موهای سیاه و چهرهٔ عبوس پا پیش گذاشت و با صدای بلند گفت: ((درود بر تو تورین! چرا خودت را مثل یک راهزن در دژ محصور می‌کنی؟ ما هنوز دشمن هم نیستیم، و خوشحالیم که برخلاف پیش‌بینی ما زینده‌اید. ما هیچ امیدی نداشتیم که کسی را زنده ایتجا پیدا کنیم؛ حال که به هم خوردیم موضوعی هست که باید دربارهٔ آن باهم مذاکره و مشورت بکنیم.))

((تو که هستی و سر چه موضوعی میخوای مذاکره کنی؟))

((من بارد هستم، و اژدها به دست من کشته شد تا گنج شمتا آزاد بشود. یعنی این قضیه به شما مربوط نیست؟ به علاوه من خلف و وارث بر حق گریون اهل دیل هستم، و یک عالمه از گنجینهٔ کاخ‌ها و شهر او که اسماگ آن قدیم‌قدیم‌ها دزدیده بود، با گنج شما مخلوط شده. لازم نیست در این مورد با هم حرف بزنیم؟ در ضمن اسماگ در نبرد آخر زار و زندگی آدم‌های اسگاروت را نابود کرد، و من هنوز در خدمت ارباب آنها هستم و از طرف او حرف می‌زنم و می‌پرسم آیا شما به فکر



غم و غصه و بدبختی آنها هستید یا نه. وقتی درمانده بودید به شما کمک کردند و شما در عوض تااینجا برای آنها فقط ویرانی آورده‌اید، هرچند شکی ندارم که عمدی در کار نبوده.))

باری درست است که لحن او متکبرانه و ناخوشایند، وای حرف‌هایش راست و به حق بود؛ بیل‌بو فکر کرد که تورین بلافاصله حقانیت حرف‌های او را قبول خواهد کرد. البته از آن طرف هم زیاد انتظار نداشت کسی یادش نیامد. از طرف دیگر تأثیر طلایی را که یک اژدها سال‌های سال روی او می‌خوابد، و همین طور دل دورفی را دست کم گرفته بود. طی چند روز گذشته تورین ساعت‌های زیادی را در خزانه سپری کرده بود و طمع این گنج دلش را سخت به بند کشیده بود. با این‌که بیشتر دنبال گوهر آرکن می‌گشت، ولی گوشهٔ چشمی هم به چیزهای فوق‌العاده عالی داشت که آنجا افتاده و با خاطرهٔ قدیمی مشقت‌ها و غم‌ها و غصه‌های نژاد او عجین شده بود.

تورین جواب داد: ((بدترین دلیل‌ات را آخر از همه گفتی و مهم‌تر از هر چیز جلوه‌اش دادی. هیچ‌کس نمی‌تواند نسبت به گنج مردم من ادعایی داشته باشد، چون اسماگ که این گنجینه را از ما دزدید، جان آنها را گرفت و از خانه و کاشانه دربه‌درشان کرد. این گنج مال اسماگ نبود که بشود تاوان شرارت‌هایش را با دادن سهمی از آن جبران کرد. بهای خرت و پرت‌ها و کمکی را که از آدم‌های دریاچه گرفته‌ایم منصفانه پرداخت می‌کنیم – البته در زمان مقتضی. اما در مقابل تهدید و زور هیچ چیز نمی‌دهیم، حتی یک دانهٔ ارزن. تا وقتی یک سپاه تا بن دندان مسلح جلوی درهای ما ایستاده است، شمار را به چشم خصم و دزد می‌بینیم.

((همه‌اش در این فکرم که اگر گنج ما بی‌حفاظ و خودمان را کشته پیدا می‌کردید، چه سهمی از مرده ریگِ قوم و خویش ما را به آنها می‌دادید.))

بارد جواب داد: ((سوال به جایی است. ولی شما نمرده‌اید، و ما هم راهزن نیستیم. به علاوه توانگر باید به حال نیازمندی که موقع ضرورت از او دستگیری کرده، بیش از پیش دل بسوزاند. . باز، دیگر سوال من بی‌جواب مانده است.))



((قبلا هم گفته‌ام که من با آدم‌های مسلح جلوی در خانه‌ام مذاکره نمیکنم. با افراد شاه الف‌ها هم اصلاً، چون که کوچکترین خاطرهٔ محبتی از او ندارم. توی این بحث به هیچ‌وجه جایی ندارند. قبل از اینکه تیرهای ما به پرواز درآید گورهایتان را گم کنید! و اگر می‌خواهید دوباره با من حرف بزنید، اول سپاه الف‌ها را مرخص کنید بروند جنگل، جایی که به آن تعلق دارند و آن وقت موقع برگشتن، قبل از این‌که به آستانهٔ در نزدیک شویدف اسلحهٔ خودتان را بگذارید زمین.))

بارد جواب داد: ((شاه الف‌ها دوست من است و در بحبوحهٔ نیاز به یاری مردم من آمده، هرچند که آنها انتظاری جز دوستی از او نداشتند. کت به شما زمان می‌دهیم تا از گفته‌های خود اظهار ندامت کنید. قبل از این‌که بازگردیم عقل و شعورتان را جمع کنید!)) آن وقت راه افتاد و به اردوگاه برگشت.

چند ساعتی نگذشته بود که علاداران برگشتند و شیپورچیان جلو آمدند و نواختند: ((یه نام اسگاروت و جنگل، روی سخن ما باتورین سپربلوط پسر تراین است که خود را شاه زیر کوه می‌خواند، و ما از او می‌خواهیم که در دعاوی پیشین خود بازبنگرد، در غیر این صورت خصم ما محسوب می‌شود. وی دست کم باید حداقل سهمی معدل یک دوازدهم گنجینه را به بارد، به عنوان کشندهٔ اژدها و وارِ گیریون تحویل دهد. بارد خود از این سهم اعانه‌ای برای کمک به اسگاروت در نظر خواهدگرفت؛ اما اگر تورین خواستار دوستی و احترام سرزمین‌های دور و اطراف است، چنان که از اخلاف‌اش از دیرباز صاحب این دوستی و احترام‌اند، چیزی از سهم خود نیز برای آسایش آدم‌های دریاچه تقدیم خواهد کرد.))

آن وقت تورین کمانی از جنس شاخ به دست گرفت و تیری به طرف منادی انداخت. تیر به سپر او اصابت کرد و مرتعش برجا ماند.

منادی باز بانگ زد: ((از آنجا که پاسخ تو چنین است، حصرکوه را اعلام می‌کنم. تا وقتی که داوطلبانه خواستار آتش‌بس و مذاکره نشوید اینجا را ترک نمی‌کنید. ما هیچ حربهٔ جنگی بر علیه شما به کار نمی‌گیریم، و شما را با طلای خود تنها می‌گذاریم. اگر میل‌تان کشید می‌توانید طلا بخورید!))



قاصد این را گفت و تیز و فرز از آنجا رفت و دورف‌ها ماندند تا پیشنهاد او را سبک سنگین کنند. تورین طوری بدخلق شده بود که حتی اگر دیگران دل‌شان می‌خواست، جرأت عیب جویی از او را نداشتند؛ اما اگر راستش را بخواهید بیشتر آنها انگار با او هم‌رأی بودند – شاید به جز بومبور چاق خودمان و فیلی و کیلی؛ و بیل‌بو البته به هیچ وجه موافق این چرخش اوضاع و احوال نبود. تا اینجا هم هرچه از کوه کشیده بود بس بود، و محاصره شدن داخل آن اصلاً به مذاق‌اش خوش نمی‌آمد.

غرولندکنان با خودش گفت: ((تمام اینجا هنوز بوی گند اژدها میدهد، نزدیک است عق‌ام بگیرد. از بس کرام خوردم خفه شدم.))



فصل ۱۶

دزد شب رو

حالا روزها آهسته و خسته‌کننده می‌گذشت. خیلی از دورف‌ها وقت خود را با توده کردن و نظم دادن به گنج سپری می‌کردند؛ و حالا تورین گوهرِ آرکنِ تراین ورد زبانش بود و دستور داده بود که با شدت و حدت تمام سوراخ سنبه‌ها را دنبالش بگردند.

گفت: ((چون گوهر آرکن پدرم، خودش به تنهایی یک رودخانهٔ طلا می‌ارزد، و از نظر من نمی‌شود برایش قیمت گذاشت. این گوهر را از تمام این گنج به نام خودم می‌کنم و هرکس که آن را پیدا کند و پیش خودش نگه دارد از او انتقام می‌گیریم.))

بیل‌بو این حرف‌ها را شنید و ترس برش داشت، و مانده بود که اگر این گوهر را پیدا کنند – پیچیده توی یک مشت شندره پندره‌های کهنه که بالش زیر سرش کرده بود- آن‌وقت چه اتفاقی می‌افتاد. با این همه صدایش را در نیاورد، چون همین‌طور که روزها با گذشت زمان کسالت‌آور می‌شد، یواش یواش نقشه‌ای توی سر کوچک‌اش شکل می‌گرفت.

اوضاع به همین منوال بود تا این‌که زاغ‌ها خبر آوردند داین با متجاوز از پانصد دورف دیگرشتابان از تپه‌های آهن در راه است و فاصلهٔ آنها از دیل بیشتر از دو روز پیاده‌روی نیست و از جهت شمال شرق نزدیک می‌شوند.

رواک گفت: ((ولی بدون آن‌که دیده‌شوند نمی‌توانند خودشان را برسانند به کوه، و نگرانم که نکند جنگی توی دره در بگیرد. من اسم این را نمی‌گذارم تدبیر خوب. با این‌که افراد داین خیلی متهوراند بعید است بتوانند سپاهی را که شما را محاصره کرده شکست بدهند؛ حتی اگر شکست هم بدهند، چه چیز گیر شما می‌آید؟ زمستان و برف با شتاب پشت سر آنها از راه می‌رسدو و اگر تفاهم و حسن



نیست سرزمین‌های دور نباشد، آذوقه از کجا تأمین می‌کنید؟ با این‌که دیگر اژدهایی وجود ندارد هیچ بعید نیست که همین گنج شما را به کشتن بدهد!))

اما تورین از میدان به در نرفت. گفت: ((زمستان و برف آدم‌ها و الف‌ها را هردو آزار می‌دهد، و شاید حالا بفهمند که تحمل زندگی در بیابان چقدر مشکل است. وقتی دوست‌های ما پشت سرشان باشند و زمستان روی سرشان، بلکه خلق و خوشان برای مذاکره نرم‌تر بشود.))

آن شب بیل‌بو عزم‌اش را جزم کرد. آسمان سیاه بود و بودن ماه. به محض این‌که هوا کاملاً تاریک شد، رفت توی یکی از پستوهای اتاقی که کنار دروازه بود و از خورجین‌اش یک طناب و همین‌طور گوهر آرکن را که توی شندره پاره‌ها پیچیده بود، درآورد. بعد از دیوار بالا رفت. فقط بومبور آنجا بود، نوبت او بود که نگهبانی بدهد، و هر بار یک نفر از دورف‌ها نگهبانی می‌داد.

بومبور گفت: ((هوا بد جور سرد است! ای کاش ما هم این بالا مثل آنها توی اردوگاه آتش داشتیم!))

بیل‌بو گفت: ((آن داخل حسابی گرم است.))

دورف چاق با غرولند گفت: ((میدانم؛ ولی تا نصف شب اینجا بند هستم. روی هم رفته کار خیلی بی‌ارزشی است. ولی جرأت نمی‌کنم با تورین که ریشش هر دم دراز باد، از در مخالفت دربیایم؛ از اولش هم دورف کله‌شقی بود.))

بیل‌بو گفت: ((البته کله‌اش به اندازهٔ پای من شق نیست. من یکی از پلکان و دالان‌های سنگی خسته شدم. حاضرم دنیا را بدهم و پایم را بگذارم روی چمن.))

((حاضرم در مقابل ریختن یک نوشیدنی قوی تو گلویم و رختخواب نرم بعد از یک شام درست و حسابی، دنیا را بدهم!))

((تا محاصره ادامه دارد، این یکی از دستم بر نمی‌آید. اما خیلی وقت است که نگهبانی نداده‌ام، اگر دوست داری می‌توانم جایت نگهبانی بدهم. امشب اصلاً خواب توی چشم‌ام نیست.))



((تو رفیق خوبی هستی آقای بگینز، و من پیشنهادت را از صمیم قلب قبول می‌کنم. اگر چیزی دیدی اول از همه خودم را بیدار کن، یادت باشد! همین‌جا توی اتاق اندرونی دست چپ می‌خوابم، نه خیلی دور.))

بیل‌بو گفت: ((راه بیوفت برو! نصف شب بیدارت می‌کنم تا نگهبان بعدی خودت را بیدار کنی.))

تا بومبور رفت، بیل‌بو حلقه‌اش را دست کرد و طنابش را بست و از دیوار سرخورد و رفت پایین و دور شد. چیزی در حدود پینج ساعت وقت داشت. بومبور احتمالاً می‌خوابید (تا فرصت گیرش می‌آمد می‌خوابید، و بعد از آن ماجرا توی جنگل همیشه سعی می‌کرد که همان خواب‌های قشنگ را دوباره ببیند)؛ و بقیه به همراه تورین سرشان گرم بود. خیلی بعید بود که کسی، حتی فیلی یا کیلی تا نوبت‌شان نشده بایند سراغ دیوار.

هوا خیلی تاریک بود، و وقتی کوره راه تازه‌ساز را پشت سر گذاشت و به طرف قسمت پایین رودخانه سرازیر شد، جاده پس از مدتی به نظرش ناآشنا آمد. سرانجام به خم رودخانه رسید، جایی که اگر می‌خواست به طرف رودخانه برود باید به آب می‌زد و از آن می‌گذشت. بستر رودخانه در آنجا کم‌عمق، ولی پهن و عریض بود و گذشتن از آن توی تاریکی برای هابیتِ کوچک اصلاً آسان نبود. چیزی نمانده بود که به ساحل آن طرف برسد که پایش روی یک سنگ گرد لغزید و شاتالاپ توی آب سرد افتاد. تازه با هزار زحمت ارزان و فرت فرت‌کنان خودش را رسانده بود به ساحل آن طرف که الف‌ها با فانوس‌های پرنور توی تاریکی سر رسیدند و دنبال علت صدا گشتند.

یکی گفت: ((صدای ماهی نبود! یک جاسوس این دور و اطراف است. چراغ‌هاتان را بپوشانید! اگر همان موجود کوچکی باشد که می‌گوشند خدمتکار آنهاست، بیشتر کمک حال اوست تا ما.))

بیل‌بو فین و فین‌کنان گفت: ((خدمتکار، واقعا که!)) و وسط این فین و فین با صدای بلند عطسه کرد و الف‌ها فوراطرف صدا جمع شدند.

بیل‌بو گفت: ((یک چراغ بیاورید! اگر دنبال من می‌گردید، اینجا هستم!)) و حلقه را درآورد و سرو کله‌اش از پشت یک صخره پیداشد. با این‌که خیلی تعجب کرده بودند، خیلی زود او را گرفتند. پشت



سر هم می‌پرسیدند: ((کی هستی؟ تو همان هابیت دورف‌ها هستی؟ داشتی چه کار می‌کردی؟ چطور تا اینجا آمده‌ای و قراول‌های ما تورا ندیدند؟))

جواب داد: ((حالا که کنجکاوید، من بیل‌بو بگینزام، رفیق تورین. من شاه شما را از نزدیک دیده‌ام، ولی ریخت و قیافهٔ من برای او آشنا نیست. اما بارد مرا یادش است، و مخصوصاً می‌خواهم بارد را ببینم.))

گفتند: ((واقعاً! سرکار با ایشان چه کاری داری؟))

در حالی که می‌لرزید، گفت: ((کارم به خودم مربوط است الف‌های عزیز. ولی اگر دل‌تان می‌خواهد از این جای سرد و غم‌انگیز برگزدید به بیشه‌های خودتان، تیز مرا با خودتان می‌برید کنار آتش تا خودم را خشک بکنم – و بعد می‌گذارید که هرچه زودتر با سرکرده‌های شما حرف بزنم. یکی دو ساعت بیشتر وقت ندارم.))

این‌طور شد که بیل بو چیزی در حدود دو ساعت بعد از فرارش از دروازه، کنار یک آتش گرم جلوی یک خیمهٔ بزرگ نشسته بود و شاه الف‌ها و بارد هردو آنجا نشسته و باتعجب بعه او چشم دوخته بودند. یک هابیت با زره الفی و نصفه نیمه پیچیده در یک پتوی کهنه، کاملاً براشان تازگی داشت.

بیل‌بو با ادا اصول و کاسبکارانهٔ تمام میگفت: ((راستش می‌دانید، این طور پیش نمی‌رود. من خودم شخصاً از کل این ماجرا خسته شده‌ام. با خودم می‌گویم ای کاش برمی‌گشتم غرب خانهٔ خودم، جایی که مردم عقل توی کله‌شان است. ولی توی این قضیه من هم منافع خودم را دارم – اگر دقیق‌تر بخواهید، یک چهاردهم سهم طبق قراردادی که خوشبختانه به خیالم هنوز دارمش.)) یک پاکت را از جیب نیم‌تنه کهنه‌اش که هنوز از روی زره پوشیده بود- بیرون کشید، پاکتی مچاله و تا شده، نامهٔ تورین که آن را بهار روی رف بخاری زیر ساعت گذاشته بود!

ادامه داد: ((سهمی از سود حاصل، حواس‌تان باشد. من خودم خوب می‌دانم. شخصا حاضرم همه دعاوی را با دقت ملاحظه کنم و اگر دعوی به حق باشد، قبل از اینکه سهم خودم را بخواهم، بگویم که سهم شما را از ک مبلغ کم کنند. ولی شما تورین سپربلوط را آن طوری که حالا من می‌شناسم،



نمی‌شناسید. به شما تضمین می‌دهم کاملاً حاضر است روی کوه طلا بنشیند و تا وقتی شما اینجایید، گرسنگی بکشد.))

بارد گفت: ((خوب، بگذار بکشد! احمقی مثل او گرسنگی حق‌اش است.))

بیل‌بو گفت: ((آفرین! کاملا! درک‌تان می‌کنم. ولی در عین حال زمستان دارد به سرعت نزدیک نمی‌کشد که برف می‌بارد و غیره و غیره. و تهیهٔ آذوقه مشکل می شود – به خیالم حتی برای الف‌ها. از آن طرف دردسرهای دیگری هم هست. ((به خیالم اسم داین و دورف‌های تپه‌های آهن به گوشتان خورده؟))

شاه گفت: ((بله، مدت‌ها قبل؛ ولی این چه بطی به ما دارد؟))

((همین فکر را هم می‌کردم. ظاهراً من خبرهایی دارم که شما هنوز از آن بی‌خبریدو داین، جانم برایتان بگوید که الآن دو روز بیشتر با اینجا فاصله ندارد، و لااقل پانصد دورف بی رحم همراهش هستند – وخیلی از آنها در جنگ‌های دورفی با گابلین‌ها که لابد وصفشان را شنیده‌اید، آبدیده شده‌اند. وقتی برسند آن وقت دردسرهای جدی شروع می‌شود.))

بارد با خشونت پرسید: ((چرا داری این را به ما می‌گویی؟ داری رفقایت را لو میدهی یا ما را تهدید می‌کنی؟))

بیل‌بو جیرجیرکنان گفت: ((ای داد از دست تو بارد عزیز! این‌قدر عجول نباش! تا به حال به آدم‌هایی برنخورده بودم که این‌قدر بدگمان باشند! تمتام نگرانی و تلاش من برای این است که جلوی درسر را بگیرم. حالا من پیشنهادی می‌کنم!))

گفتند: ((بفرما تا بشنویم!))

گفت: ((باید ببینید! بفرما!)) گوهر آرکن را پیش آورد و کهنه پاره‌هایی را که دورش پیچیده بود، باز کرد.



حتی شاه الف‌ها که چشم و دلش از چیزهای شگفت‌انگیز و زیبا سیر بود، از شدت تعجب از جا جست. بارد هم افسون شده در سکوت به آن چشم دوخته بود، تگار که یک گوی را از مهتاب پر کرده و آن را در برابر آنها، داخل یک تور با تارو پودی از تلألو ستارگان یخزده آویخته بودند.

بیل‌بو گفت: ((این گوهر آرکن تراین است، قلب کوه؛ در ضمن این قلب تورین هم هست. خودش می‌گوید یک رودخانهٔ طلا ارزش دارد. من این را می‌دهم به شما. کمک‌تان می‌کنم که خوب چک و چانه بزنید.)) آن‌وقت بیل‌بو بدون این که دست و دلش بلرزد، بدون این‌که از روی طمع نگاهشی به آن بیاندازد، گوهر شگفت‌انگیز را به بارد تحویل داد و بارد با این‌که گیج شده بود آن را توی دست گرفت.

آخر سر زوری زد و پرسید: ((ولی این مال توست که داری می‌بخشیش؟))

هابیت دست‌پاچه گفت: ((خوب، بله! راستش نه کاملاً؛ ولی خوب می‌خواهم این را بگذارم به حساب مطالبات خودم، متوجه‌اید که. من شاید عیار باشم – یا این طور می‌گویند: شخصا خودم هیچ‌وقت احساس نکرده‌ام که عیارم – ولی کمابیش عیار شرافتمندی هستم، یعنی امیدوارم. به هرحال حالا دارم برمی‌گردم و دورف‌ها هربلایی که دوست داشتند می‌توانند سرم بیاورند و امیدوارم به دردتان بخورد.))

شاه الف‌ها باز متحیر به بیل‌بو نگاه کرد و گفت: ((بیل‌بو بگینز! تو نسبت به خیلی‌ها که ممکن بود این زره به تن‌شان برازنده باشد، بیشتر استحقاق داری که زره شاهزاده‌های الفی را تن کنی. ولی بعید می‌دانم که نظر تورین سپربلوط هم همین باشد. من اطلاعاتم از دورف‌ها درکل شاید خیلی بیشتر از تو باشد. توصیه می‌کنم که پیش ما بمانی، اینجا پیش ما ارج و قرب زیادی خواهی داشت و مهمان عزیز ما خواهی بود.))

بیل بو تعظیم کرد و گفت: ((از لطف شما ممنون و مطمئن‌ام راست می‌گویید. ولی خیال نمی‌کنم که درست باشد دوستانم را بعد از این همه سختی کشیدن با هم، این طور تنها بگذارم! راستی‌راستی باید بروم، و در ضمن باید عجله هم بکنم.))



هر چه گفتند از تصمیم‌اش منصرف نشد؛ این بود که محافظانی برایش تعیین کردند و همین‌طور که داشت می‌رفت هم شاه و هم بارد با تشریفات او را بدرود گفتند. وقتی از وسط اردوگاه می‌گذشتند، پیرمردی که خود را در شنل تیره‌ای پیچیده بود از جلوی در یک خیمه، جایی که نشسته بود بلند شد و به طرف‌اش آمد.

به پشت بیل‌بو زد و گفت: ((آفرین، آقای بگینز! جربزهٔ توهمیشه خیای بیشتر از آن است که آدم فکر می‌کند!)) گندالف بود.

برای اولین بار در عرض چندین و چند روز بیل‌بو واقعاً خوشحال شد ولی برای سؤال‌هایی که دوست داشت بلافاصله بپرسد وقت نبود.

گندالف گفت: ((بگذارش برای یک فرصت مناسب! این غائله یواش‌یواش دارد ختم می‌شود، وگرنه من چیزی حالی‌ام نیست. ایام ناگوای پیش رو داری؛ ولی دلسرد نشو! بالاخره اوضاع رو به راه می‌شود. خبرهایی هست که حتی زاغ‌ها هم نشنیده‌اند. شب خوش!))

بیل‌بو حیران و متحیر اما خوشحال و خندان و با عجله راه افتاد. او را به طرف یک گدار مطمئن راهنمایی کردند و بدون آن‌که خیس شود از آب گذراندندو و بعد الف‌ها را وداع گفت و با احتیاط شروع کرد به طرف دروازه بالا رفتن. خستگی مفرط بر او چیره شده‌بود؛ اما هنوز پاسی تا نمیه شب مانده بود که دوباره خودش را از طناب بالا کشید – طناب هنوز سرجایش بود. آن را باز کرد و از جلوی چشم برداشت، و بعد روی دیوار نشست و با نگرانی به فکر فرو رفت که چه اتفاقی قرار است بیافتد.

نصف شب بومبور را بیدار کرد و بعد هم بدون آن‌که به قدردانی‌های دورف پیر گوش بدهد (تشکرهایی که فکر میکرد اصلاً لیاقت‌اش را ندارد) توی گنج خودش گوله شد. خیلی زود خوابش برد و همهٔ نگرانی‌ها را تا صبح فراموش کرد. راستش را بخواهید در تمام طول شب خواب تخم مرغ و ژامبون می‌دید.



فصل ۱۷

گسستن ابرها

روز بعد شیپور ها اول وقت در اردوگاه طنین انداخت. طولی نکشید که قاصدی را دیدند که تک و تنها با شتاب از کوره راه پیش می آمد. هنوز فاصله اش زیاد بود که ایستاد و ندا داد و پرسید که آیا تورین حاضر است حرف های سفیر دیگری را بشنود، یا نه، چون خبر های جدیدی رسیده که به کلی اوضاع را عوض کرده.

تورین که این را شنید، گفت:« حتماً داین است! بو برده اند که دارد می آید. حدس می زدم که این قضیه خلق و خوشان را عوض کند! » و خطاب به پیک فریاد زد:« بگو وقتی می آیند تعدادشان کم باشد و بدون اسلحه بیایند، حرفشان را گوش می کنم. »

حوالی ظهر بود که بیرق های جنگ و دریاچه را دیند که یک بار دیگر جلو می آمد. گروهی متشکل از بیست نفر نزدیک می شدند. اول باریکه راه، شمشیر و نیزه را کنار گذاشتند و طرف دروازه آمدند. دورف ها با تعجب بارد و شاه الف هارا بین گروه تشخیص دادند و پیشاپیش آن ها پیرمردی که خودش را در شنل و باشلق پیچیده بود، صندوقچه ای محکم از چوب آهن پوش را می آورد.



بارد گفت:« درود، تورین! فکر و خیالت هنوز همان است که بود؟ »

تورین جواب داد:« فکر و خیال من با چند بار طلوع و غروب خورشید عوض نمی شود. آمده ای که باز از من سؤال های بیهوده بپرسی؟ هنوز سپاه الف ها آنطور که من گفته بودم از اینجا نرفته اند! تا آن موقع چک و چانه زدن با من به جای نمی رسد. »

« پس هیچ چیز نیست که تو در مقابل آن مقداری از طلاهایت را بدهی؟ »

« نه چیزی که تو و دوستانت بتوانید عرضه کنید. »

بارد گفت:« گوهر آرکن تراین را چه می گویی؟ » و درست در همان لحظه پیرمرد صندوقچه را باز کرد و جواهر را بالا گرفت. نوری از دست او بیرون جست، نوری که در آن وقت صبح درخشان و سفید به نظر می رسید.

آن وقت تورین از تعجب و حیرت زبانش بند آمد. زمان درازی هیچکس حرف نزد.

تورین بالاخره سکوت را شکست و صدایش از عصبانیت بم شده بود، گفت:« این گوهر مال پدرم بود، و مال من است. چرا باید چیزی را بخرم که مال خود من است؟ » اما تعجب برش داشت و اضافه کرد:« اما چطور مرده ریگ خاندان من افتاده دست شما – اگر واقعاً لازم باشد سؤالی مثل این را از دزدها پرسید؟ »

بارد جواب داد:« ما دزد نیستیم. چیزی را که مال توست در مقابل چیزی که مال ماست پس می دهیم. »

تورین با عصبانیتی که هر لحظه بیشتر می شد، فریاد زد:« چطور شد که این افتاد دست شما؟ »

بیل بو که الان داشت از بالای دیوار سرک می کشید با ترس و لرز گفت:« من دادم! »

تورین فریاد زد:« تو! تو! » برگشت طرف او و با دو دست اش به او چنگ انداخت و چون نمی دانست چه بگوید طفلک بیل بو را مثل خرگوش تکان دادو فریاد زد:« تو هابیت فلک زده! تو عیار نیم وجبی! »

« تو را به ریش دورین وضع مارا ببین! ای کاش گندالف اینجا بود! لعنت به تو با این انتخابش که تو بودی! بادا که ریشش را پژمرده ببینم! سزایت این است، پرت ات کنم روی صخره ها! » فریاد زد و بیل بو را روی دست برداشت.



صدایی گفت:« دست نگه دار! آرزویت برآورده شد! » پیرمردِ صندوقچه به دست باشلق و شنلش را کنار انداخت. « این هم از گندالف! و انگار خیلی هم زود نیست. اگر از عیّار من خوشت نمی آید، خواهش می کنم صدمه ای به او نزن. بگذارش زمین و اول به حرف اش گوش بده! »

تورین بیل بو را روی دیوار رها کرد و گفت:« انگار شما هم با هم دست به یکی کرده اید! دیگر پشت دستم را داغ می کنم که با ساحر جماعت یا دوستانش معامله بکنم. ای تخم و ترکه ی موش حرفت را بگو! »

بیل بو گفت:« ای داد بی داد! مطمئنم که سوء تفاهم شده. حتماً یادت است که گفتی حق دارم سهم یک چهاردهم خودم را خودم انتخاب کنم؟ شاید بی خود حرفت را جدی گرفته بودم – همیشه شنیده بودم که دورف ها گاهی موقع حرف زدن اهل تعارف اند تا در عمل. لابد آن وقت فکر می کردید که به دردتان می خورم. تخم و ترکه ی موش، واقعاً که! این است آن چاکرم چاکرم که می گفتید، تورین؟ فرض کن که من سهم خودم را هر طور که دلم می خواست بذل و بخشش کرده ام، و بحث را تمام کن! »

تورین با خشونت گفت:« همین کار را هم می کنم. و دیگر بحثی با تو ندارم – و امیدوارم که دیگر هیچوقت به هم برنخوریم! » و آن وقت برگشت و از روی دیوار گفت:« به من خیانت کرده اند. خیلی خوب حدس زده بودند که من نمی توانم در گرو بودن گوهر آرکن، گنجینه ی خاندانم را تحمل کنم. من در قبال آن، جواهر ها به کنار یک چهاردهم گنجینه را از نقره و طلا می دهم؛ اما این را می گذارم پای آن سهمی که به این خائن قول داده بودم؛ و با این پاداش باید از اینجا برود، و بقیه را هرطور که دلتان خواست می توانید قسمت کنید و شک ندارم که بالاخره چیزکی گیرش می آید. اگر می خواهید زنده بماند، با خودتان ببریدش؛ دیگر فاتحه ی دوستی بین من و او خوانده شده. »

بعد رو به بیل بو کرد و گفت:« حالا گورت را گم کن پیش دوستانت! وگرنه من خودم از همین بالا می اندازمت پایین. »

بیل بو پرسید:« طلا و نقره چه؟ »

گفت:« به محض اینکه ترتیب کار را دادیم دنبالت می فرستیم. برو پایین! »

بارد با صدای بلند گفت:« تا آن وقت ما هم گوهر را نگه می داریم. »



گندالف گفت:« این چهره ای که از خودت نشان دادی برازنده ی شاه زیرکوه نبود. ولی در همیشه روی یک پاشنه نمی چرخد. »

تورین گفت:« بله راست می گویی. » و این گنجینه طوری اورا از راه به در بردو بود که داشت نقشه می کشید که چطور با کمک داین دوباره گوهر آرکن را به چنگ بیاورد، و از پرداخت سهم دستمزد سرباز بزند.

و بیل بو به این ترتیب تاب خوران از دیوار پایین آمد و در قبال این همه مشقت دست خالی آن جا را ترک کرد، البته به استثنای زرهی که تورین قبلاً به او داده بود. چند تایی از دورف ها از رفتن او توی دل شان احساس شرمندگی و تأسف می کردند.

خطاب به آن ها فریاد زد:« الوداع! امیدوارم یک بار دیگر مثل دوست به هم بر بخوریم. »

تورین با فریاد گفت:« گورت را گم کن! شکر کن زرهی پوشیده ای که ساخته ی دست مردم من است. تیر در این زره فرو نمی رود؛ اما اگر عجله نکنی، پای لعنتی ات را هدف می گیرم. پس بجنب! »

بارد گفت:« این قدر عجول نباش! ما تا فردا به تو وقت می دهیم. ظهر برمی گردیم تا ببینیم آن قسمت از گنجینه را که باید در مقابل گوهر بدهید، آورده اید یا نه. اگر این کار بدون دوز و کلک انجام بشود، آن وقت از اینجا می رویم و سپاه الف ها برمی گردد به جنگل. تا آن موقع الوداع! »

با این حرف به اردوگاه برگشتند؛ اما تورین پیک های روآک را سراغ داین فرستاد تا ماوقع را برای او حکایت کنند و بگویند که سخت بشتابند.

آن روز و آن شب گذشت. روز بعد جهت باد عوض شد و از غرب شروع به وزیدن کرد و هوا تیره و تار بود. هنوز اوایل صبح بود که صدای فریادی در اردوگاه طنین انداخت. قاصد ها از راه رسیدند تا گزارش بدهند که سرو کله یسپاه دورف ها از پیچ یال شرقی کوه پیدا شده است و الان با شتاب طرف دیل می آید. داین رسیده بود. تمام طول شب را با عجله راه پیموده، و بنابراین خیلی زودتر از آنچه کسی انتظار داشت خودش را رسانده بود آنجا. تک تک افراد او زره های فولادی تن کرده بودند که تا سر زانو می رسید و ساق پوش هایی از جنس تور فلزی قابل انعطاف داشتند، توری که راز ساخت آن فقط در اختیار مردم داین بود. دورف ها علی رغم قد و قواره خودشان خیلی قوی هستند، ولی بیشتر افراد داین را اگر با خود دورف ها هم مقایسه می کردی، از زمره ی دورف های



قوی به شمار می آمدند. سلاح شان در نبرد تیشه های سنگین دو سر بود؛ اما هرکدام شمشیر کوتاه و پهنی داشتند که به کمر، و سپر گردی داشتند که به پشت آویخته بودند. کلاه شان آهنی بود و تخت کفش شان از آهن و چهره های خشن داشتند.

شیپورها، آدم ها و الف هارا به آماده باش فراخواند. طولی نکشید که دورف هارا دیدند که با سرعت هر چه تمام از دره بالا می آمدند. بین رودخانه و یال شرقی توقف کردند؛ اما گروه کوچکی راهشان را ادامه دادند و از رودخانه گذشتند و به اردوگاه نزدیک شدند؛ و آنجا سلاح بر زمین گذاشتند و دست ها را به نشانه ی صلح بالا گرفتند. بارد برای دیدن آن ها بیرون آمد و بیل بو هم اورا همراهی می کرد.

وقتی پرس و جو کردند، گفتند:« ما از جانب داین پسر ناین آمده ایم. در شتابیم که به دیدار خویشان مان در کوه برویم، زیرا به ما خبر رسیده که پادشاهی قدیم از نو احیاء شده. اما شما که هستید که همچون خصم در دشت مقابل بارو های حصین اردو زده اید؟ » البته این در زبان مؤدبانه و نسبتاً از مد افتاده ای که خصوص این مواقع است، خیلی ساده به این معنی بود:« شما اینجا چه غلطی می کنید؟ ما می خواهیم راهمان را ادامه بدهیم، پس کنار بروید و گرنه با شما می جنگیم! » می خواستند از وسط کوه و خم رودخانه راه باز کنند، چون انگار از آن باریکه زمین خوب محافظت نمی شد.

البته بارد اجازه نداد که دورف ها مستقیم به طرف کوه بروند. تصمیم گرفته بود منتظر بماند تا طلا و نقره را در عوض گوهر آرکن بیرون بیاورند؛ چون فکر نمی کرد وقتی سپاهی این قدر بزرگ و جنگجو داخل دژ مستقر شد، تن به این کار بدهند. با خودشان مقدار زیادی آذوقه آورده بودند؛ دورف ها می توانند بارهای سنگین حمل کنند و تقریباً همه ی افراد داین با وجود پیاده روی سریع، علاوه بر سلاح کوله بار های بزرگ به دوش می کشیدند. با این آذوقه می شد هفته ها محاصره را تاب آورد و در طی این زمان باز هم دورف های بیشتر و بیشتری از راه می رسیدند، چون تورین قوم و خویش، زیاد داشت. از طرف دیگر ممکن بود که دروازه های دیگر را هم از نو باز کنند و برای آنها محافظ بگذارند، که در این صورت محاصره کننده ها مجبور بودند دور تمام کوه حلقه بزنند و برای این کار افراد کافی در اختیار نداشتند.

حقیقت اش را بخواهید نقشه ی آن ها دقیقاً همین بود (چون زاغ های قاصد دائم در حال رفت و آمد بین تورین و داین بودند) اما راه فعلاً مسدود بود، پس دورفهای قاصد زیرلب غرولند کنان برگشتند. آن وقت بارد یک بار



دیگر قاصدهایش را به طرف دروازه فرستاد؛ ولی نه از طلا خبری بود، نه از غرامت. به محض آن که در تیررس قرار گرفتند، تیر ها به پرواز درآمد و آنها هراسان برگشتند. حالا داخل اردوگاه انگار برای جنگ ولوله ای برپاشده بود؛ چون دورف های داین از ساحل شرقی رودخانه پیشروی می کردند.

بارد خندید:« احمق ها! مگر برای جنگ این طور از وسط بازوهای کوه جلو می آیند؟ ممکن است از جنگ داخل معدن سررشته داشته باشند، ولی از جنگ روی زمین هیچ چیز نمی دانند. خیلی از کماندارها و نیزه دارهای ما پشت صخره های جناح راست شان کمین کرده اند. زره دورفی ممکن است محکم باشد، اما طولی نمی کشد که توی بد مخمصه ای می افتند. حالا بیایید قبل از اینکه نفسشان جا بیاید، از هر دو طرف حمله را شروع کنیم! »

اما شاه الف ها گفت:« قبل از اینکه جنگ را سر طلا شروع کنم تا جایی که ممکن است صبر می کنم. تا ما نخواهیم دورف ها نمی توانند به ما حمله کنند، یا کاری بکنند که از نظر ما پوشیده بماند. بیا در آرزوی صلح و آشتی منتظر بمانیم. اگر کارمان از بخت بد آخر سر به زد و خورد بکشد برتری ما از نظر تعداد نفرات کافی است. »

اما وقتی این را می گفت دورف هارا دست کم گرفته بود. خبر این قضیه که گوهر آرکن در دست محاصره کننده هاست آتش خشم را در دلشان شعله ور کرده بود؛ از طرفی حدس زده بودند که بارد و دوست هایش دست می کنند و تصمیم گرفته بودند که تا وقتی آنها مشغول بحث و مجادله اند ضربه ی خود را وارد کنند.

ناگهان بدون هیچ هشداری ساکت پیش جستند تا حمله کنند. کمان ها درنگ به صدا درآمد و تیرها زوزه کشید؛ جنگ نزدیک بود که مغلوبه شود.

از آن طرف تاریکی با سرعت هولناکی یک دفعه از راه رسید! ابری سیاه شتابان آسمان را پوشاند. توفان رعدوبرق زمستانی سواربر باد دیوانه وار پیچید و طنین انداز شد و در کوه غرید، و آذرخش قله کوه را روشن کرد. و زیر توفان رعدوبرق، سیاهی دیگری به چشم خورد که پیچان پیشروی می کرد؛ اما این سیاهی با باد نمی آمد، انگار ابر عریض و طویلی از پرنده ها بود که از شمال نزدیک می شد، و چنان متراکم که هیچ نوری از لابلای بال های آنها به چشم نمی خورد.



« دست نگه دارید! » گندالف بود که یکدفعه پیدایش شده و با دست های افراشته میان دورف هایی که پیش روی می کردند و صفوقی که انتظار آنها را می کشیدند، تک و تنها ایستاده بود. با صدایی شبیه غریو تندر گفت:« دست نگه دارید! » و چوب دست اش مثل آذرخش شعله کشید. « بلا بر سر همه ی ما نازل شد! افسوس! خیلی سریع تر از چیزی که حدس می زدم رسید. گابلین ها بالای سرتان هستند! بولگ[2] از شمال می آید. ای داین! همان که پدرت را در موریا کشت. نگاه کن! خفاش ها مثل دریای ملخ بالای سرش هستند. سوار بر گرگ می آیند و وارگ ها در رکابشان هستند! »

همه متعجب و سردرگم ماندند. حتی در همان زمان که گندالف حرف می زد تاریکی رو به افزایش گذاشت. دورف ها دست نگه داشتند و به آسمان چشم دوختند. الف ها از چندین و چند طرف سر به فریاد گذاشتند.

گندالف گفت:« بیایید! هنوز برای رایزنی دیر نیست. اجازه بدهید داین پسر ناین سریع پیش ما بیاید! »

به این ترتیب نبردی که هیچکس انتظارش را نداشت شروع شد؛ و آن را نبرد پنج سپاه نام دادند، و نبرد خیلی وحشتناکی بود. یک طرف گابلین ها و گرگ های وحشی، و طرف دیگر الف ها و آدم ها و دورف ها. ماجرا از این قرار بود: بعد از نابودی گابلینِ کبیر کوه های مه آلود، نفرت این قوم از دورف ها به خشم بی امان تبدیل شد. قاصد ها مدام بین شهر هاو مهاجرنشین ها و استحکامات گابلینی در رفت و آمد بودند؛ به این نتیجه رسیده بودند که باید تمام شمال را زیر سلطه ی خود دربیاورند. خبرها را محرمانه جمع می کردند؛ و در تمتم کوه ها ساختن تسلیحات و تجهیز شدن ادامه داشت. آن وقت راه افتادند و از تپه ها و دره ها جمع شدند و مدام در پناه نقب ها و تاریکی پیش رفتند تا آنکه به اطراف و زیر کوه گنداباد در شمال رسیدند که پایتخت شان به حساب می آمد، و لشکری بزرگ در آنجا گرد آمده بود تا با شروع توفان ناغافل حمله را به جنوب شروع کند. آن وقت از مرگ اسماگ خبردار شدند و از خوشحالی پر گرفتند؛ و شب های متوالی از مسیر کوه ها به پیش شتافتند و به این ترتیب سرانجام غافلگیرانه، درست بلافاصله بعد از داین از شمال به آنجا رسیدند. حتی زاغ ها از آمدن آنها بی خبر بودند تا از زمین های ناهمواری که تنها کوه را از تپه های پشت سر جدا کرده بود، بیرون آمدند. اینکه گندالف تا چه اندازه از این قضیه خبر داشت معلوم نبود، ولی واضح بود که انتظار این حمله ی ناگهانی را نمی کشید.

---

[2] پسر آزوگ. ن ک صفحه ی ۴۵.



این نقشه ای بود که گندالف در شورای شاه الف ها و بارد کشید؛ و داین هم آنجا بود، چون فرمانروای دورف حالا به آنها پیوسته بود: گابلین ها دشمن همه بودند و با آمدن آنها تمام بگومگو های قبلی فراموش شده بود. تنها امیدشان این بود که گابلین ها را توی دره ی وسط یال های کوه به تله بیندازند؛ و نفرات خودشان را روی بیرون زدگی های بزرگی که جنوب و شرق را مسدود کرده بود، مستقر کنند، اما اگر گابلین ها نفرات کافی در اختیار داشتند که خود کوه را به تصرف درآورند، و بنابراین از پشت سر یا از بالا به آنها حمله کنند، آن وقت وضعشان خطرناک می شد؛ ولی وقت نبود که نقشه دیگری بکشند یا دنبال کمک بفرستند.

توفان رعد و برق خیلی زود گذشت و غران جهت جنوب شرق در پیش گرفت؛ اما ابر خفاش ها پرواز کنان در ارتفاع کم از روی یال کوه نزدیک شد و چرخ زنان در بالای سرشان قرار گرفت و راه روشنایی رابست و دل آنها را از وحشت مالامال کرد.

بارد بانگ زد:« پیش به سوی کوه! پیش به سوی کوه! تا وقت هست بگذار در جای خودمان مستقر شویم! »

الف ها روی یال جنوبی، در شیب های کم ارتفاع و لا بلای صخره های کم ارتفاع موضع گرفتند؛ آدم ها و دورف ها روی یال شرقی مستقر شدند. اما بارد و گروهی از چالاک ترین آدم ها و الف ها به ارتفاعات یال شرقی صعود کردند تا به چشم انداز شمال مشرف باشند. به زودی دشت های مقابل دامنه ی کوه را دیدند که از انبوه سپاهی که شتابان می آمد، به سیاهی می زد. طولی نکشید طلایه ی سپاه انتهای یال کوه را دور زد و به دیل هجوم آورد. این ها گرگ سوارهای چالاک بودند و صدای فریاد زوزه ی آنها آن دورها گوش فلک را کر کرد. چند مرد شجاع در مقابل آنها صف کشیده بودند تا در مقابل سپاه دشمن تظاهر به مقاومت کنند، و خیلی از آنها قبل از آن که بقیه عقب بنشینند و به اطراف فرار کنند، از پا درآمدند. همانطور که گندالف امیدوار بود، سپاه گابلین ها پشت طلایه ای که با مقاومت روبه رو شده بود، ازدحام کرد و حالا با خشم به دره سرازیر شد و در جست و جوی دشمن دیوانه وار از وسط بازوهای کوه بالا کشید. عَلَم های آنها، سیاه و قرمز از شمار بیرون بود، و مثل موج با خشم و غضب جلو می آمدند.

نبرد هولناکی بود. وحشتناک ترین واقعه ای که بیل بو تا آن زمان سراغ داشت، اتفاقی که آن موقع خیلی از آن متنفر بود – و باید گفت واقعه ای که اگرچه نقش مهمی در آن نداشت، بعد ها خیلی به حضور در آن افتخار می کرد و دوست داشت خاطره اش را تعریف کند. در واقع باید بگویم که همان اول کار حلقه اش را دست کرد تا از



نظرها، اگر چه نه از تمام خطرها، در امان بماند. حلقه ی جادو در حمله ی گابلینی وسیله ی محافظت تمام عیاری نیست و جلوی باران تیر و نیزه های سرکش را نمی گیرد؛ ولی کمک می کند که خودت را از زیر دست و پا بیرون بکشی و نگذاری که یک گابلین شمشیر به دست سرت را مخصوصاً برای ضربه ی خودش هدف بگیرد.

الف ها اولین کسانی بودند که حمله را شروع کردند. الف ها در مورد گابلین ها رحم و مروت سرشان نمی شود. نیزه ها و شمشیر ها از شدت و حدتِ خشمِ دست های که آنها را نگرفته بود، در آن تاریکی با پرتو سردی می درخشید. تا ازدحام سپاه دشمن دره را پر کرد، باران تیر الف ها باریدن گرفت، و هر کدام از تیر ها در حال پرواز انگار با آتشی جانگزا سوسو می زد. از پس تیر ها هزار نیزه دار پایین پریدند و حمله را شروع کردند. صدای فریاد ها گوش فلک را کر می کرد. صخره ها از خون گابلین به سیاهی می زد.

گابلین ها تازه داشتند از حمله به خود می آمدند و هجوم الف ها متوقف شده بود که از آن طرف دره صدای غرشی که از بیخ گلو بر می آمد، بلند شد. با فریاد « موریا! » و « داین، داین! » دورف های اهل تپه های آهن خود را وسط گود انداختند و تیشه هارا از جناح مقابل به کار گرفتند؛ و مردان دریاچه با شمشیر های بلند دوش به دوش آنها وارد معرکه شدند.

گابلین ها خود را باختند؛ و به محض آن که چرخیدند تا با حمله ی جدید مقابله کنند، الف ها با نیروهای تازه نفس از نو یورش آوردند. از همین الان خیلی از گابلین ها به طرف پایین دست رودخانه می گریختند تا از مهلک فرار کنند؛ و خیلی از گرگ ها به جان خود گابلین ها افتاده بودند و مرده ها و زخمی هارا می دریدند. پیروزی در دسترس قرار گرفته بود که صدای فریادی روی ارتفاعات بالای سر طنین انداز شد.

گابلین ها از طرف دیگر کوه بالا آمده و تعداد زیادی از آنها هم اکنون روی شیب های بالای دروازه بودند، و یک عده دیگر بدون توجه به آنهایی که جیغ کشان از صخره ها و پرتگاه ها سقوط می کردند، بی پروا به طرف پایین سرازیر شده بودند تا به یال کوه از بالا حمله ببرند. کوره راه هایی که از بدنه ی اصلی کوه در وسط پایین می آمد به این بال ها می رسید؛ و تعداد مدافعان خیلی کمتر از آن بود که راه را برای مدتی طولانی ببندند. حالا امیدشان ه پیروزی از دست می رفت. فقط موفق شده بودند که راه اولین یورش موج سیاه را سد کنند.

روز اندک اندک سپری می شد. گابلین ها دوباره توی دره جمع شدند. سپاهی از وارگ های گرسنه از راه رسیدند و همراه آنها محافظان شخصی بولگ هم آمدند، گابلین های عظیم الجثه با قداره های فولادی. طولی نمی کشید



که تاریکی واقعی آسمان توفانی را فرا می گرفت؛ اما از آن طرف هنوز خفاش های بزرگ، دور سر، و دم گوش الف ها و آدم ها چرخ می زدند و یا خون آشام وار به مرده ها می چسبیدند. حالا بارد برای دفاع از یال شرقی می جنگید و در عین حال یواش یواش عقب می نشست؛ و سرکرده های الف گرداگرد شاه خودشان روی بازوی جنوبی، نزدیک پاسگاه تپه ی زاغ، در تنگنا افتاده بودند.

ناگهان صدای فریاد بلندی شنیده شد، و از دروازه نفیر شیپور برخاست. تورین را فراموش کرده بودند! قسمتی از دیوار با کمک اهرم جابه جا شد و سنگ های آن رو به بیرون داخل آبگیر سقوط کرد. شاه زیرکوه بیرون جست و یاران او از پی اش برون آمدند. باشلق و شنل را کناری انداخته و زره درخشان به تن کرده بودند، و برق سرخی از چشمان شان بیرون می جست. دورف بزرگ در تاریک و روشن هوا، مثل طلا در مقابلِ آتشِ رو به خاموشی برق می زد.

گابلین ها تخته سنگ هارا از ارتفاعات بالای سر پایین می انداختند؛ اما دورف ها راهشان را ادامه دادند، و جست زنان خود را به پای آبشار رساندند، و راه میدان نبرد را در پیش گرفتند. گرگ و سوار در مقابل آنها به خاک می افتادند یا می گریختند. تورین تبرش را با ضربه های مهیب به کار می گرفت و انگار هیچ چیز به او آسیب نمی رساند.

فریاد زد:« بیایید پیش من! بایید پیش من! الف ها، آدم ها! بیایید پیش من! ای قوم و خویش ها! » و صدای او مثل نفیر شاخ در دره طنین انداخت.

بی اعتنا به نظم و نظام، همه ی دورف های داین برای کمک به او پایین شتافتند. همین طور خیلی از آدم های دریاچه پایین آمدند، چون بارد نمی توانست مانع آنها شود؛ و از آن طرف کوه تعداد زیادی از نیزه داران الف به آنها پیوستند. گابلین ها یک بار دیگر داخل دره منکوب شدند؛ و دیل از پشته ی کشته ها تیره و مخوف به نظر می رسید. وارگ ها هزیمت شدند و تورین حمله را متوجه محافظان بولگ کرد. اما نتوانست در صفوف آنها رخنه ایجاد کند.

از همین الان پشت سر او و در میان گابلین های کشته شده، خیلی از آدم ها و دورف ها و تعداد زیادی از الف های خوب رو دیده می شد، الف هایی که هنوز باید قرن ها به خوبی و خوشی در بیشه ها زندگی می کردند. و همین طور که عرض دره فراخ می شد، سرعت حمله ی او هم کاهش می یافت. تعداد افرادش خیلی کم بود. جناحین



سپاهش بی محافظ رها شده بود. طولی نکشید که حمله کنندگان خود مورد حمله قرار گرفتند و به اجبار حلقه ای بزرگ تشکیل دادند که از هر سو با دشمن می جنگید و از هر طرف در محاصره ی گابلین ها و گرگ هایی قرار اشت که برای حمله بازمی گشتند. محافظان بولگ زوزه کشان به طرفشان هجوم بردند و مثل موجی که به دیواری از ماسه برخورد کند، به صفوفشان کوبیدند. کمکی از دست دوستان بر نمی آمد، چون حمله از جانب کوه دوچندان شدت گرفته بود، و آدم ها و الف ها از هر طرف به طرف پایین پس رانده می شدند.

در طول این ماجرا بیل بو سخت احساس بدبختی می کرد. تا حالا روی تپه ی زاغ بین الف ها مانده بود – تا اندازه ای برای اینکه امکان فرار از این نقطه بیشتر بود، و تا اندازه ای (بیشتر به خاطر افکار توکی اش) برای اینکه اگر مجبور می شدند تا پای جان ایستادگی کنند، ترجیح میداد در مجموع جزو مدافعان شاه الف ها باشد. عرضم به حضور شما که گندالف هم آنجا بود و روی زمین غرق افکار خودش نشسته بود، و به گمانم داشت مقدمات آخرین انفجار جادو را قبل از آنکه آخر کار دخلشان بیاید، آماده می کرد.

به نظر می رسید که با این آخر کار چندان فاصله ای ندارند. بیل بو فکر کرد:« خیلی طول نمی کشد که گابلین ها دروازه را تصرف می کنن و همه ی مارا از دم تیغ می گذرانند یا می رانند طرف پایین و اسیرمان می کنند. بعد از این همه مصیبت که پشت سر گذاشته ایم واقعاً آدم گریه اش می گیرد. ترجیح میدادم اسماگ خودمان با همه ی آن گنج کوفتی سرجایش می ماند و دست این موجودات تهوع آور نمی افتاد، و بیچاره بومبور خودمان، و بالین و فیلی و کیلی و همه ی ما این آخرو عاقبت بد نصیبمان نمی شد؛ همین طور هم بارد و آدم های دریاچه و الف های شاد و شنگول. بدبخت من! قصه ی خیلی جنگ هارا شنید بودم، و همیشه خیال می کردم شکست ممکن است با افتخار باشد. خیلی عذاب آور است، تازه اگر نگوییم مصیبت بار. ای کاش خودم را از این قضیه کشیده بودم بیرون. »

باد ابرهارا گسست و روشنایی سرخ غروب اریب ازغرب تابیدن گرفت. بیل بو با دیدن آن پرتو ناگهانی در تاریک و روشن هوا برگشت و نگاه کرد. فریاد بلندی کشید: چشم اش به منظره ای افتاده بود که باعث می شد قلب اش در سینه بتپد: شکل های تیره کوچک و با این حال شاه وار، در مقابل پرتو دوردست.

فریاد زد:« عقاب ها! عقاب ها! عقاب ها دارند می آیند! »



چشم بیل بو به ندرت اشتباه می کرد. عقاب ها صف به صف، با چنان خیل عظیمی سوار بر باد می آمدند که این تعداد را فقط ار تمام آشیانه های شمال می شد یک جا جمع کرد.

بیل بو فریاد زد:« عقاب ها! عقاب ها! » و دست افشان شروع کرد به رقصیدن. اگر الف ها اورا نمی دیدند، صدایش را می شنیدند. خیلی زود با او هم صدا شدند، و این فریاد در سرتاسر دره طنین انداخت. هرچند که از روی یال های جنوبی کوه هنوز چیزی دیده نمی شد، چشم های شگفت زده ی زیادی به آسمان خیره شد.

بیل بو یک بار دیگر فریاد زد:« عقاب ها! » اما درست در آن لحظه سنگی که از بالا پرت شده بود محکم به کلاهخود او خورد و بیل بو دنگ به زمین افتاد و دیگر چیزی نفهمید.

فصل ۱۸

سفر بازگشت

وقتی بیل بو به خودش آمد به معنی دقیق کلمه فقط و فقط خودش بود. دراز به دراز روی سنگ های تخت تپهٔ زاغ افتاده بود و هیچ کس آن نزدیکی ها به چشم نمی خورد. روزی بی ابر، اما سرد، بالای سرش پهن شده بود. داشت میلرزید، و مثل سنگ یخ زده بود، اما سرش از حرارت می سوخت.

با خودش گفت : «ای داد چه اتفاقی افتاده ؟ مثل اینکه هنوز یکی از آن قهرمان های شهید نیستم؛ ولی به گمانم برای این یکی تا بخواهی وقت هست!»

بلند شد و با درد نشست. به دره که نگاه کرد هیچ گابلین زنده ای ندید. بعد از مدتی هوش و حواس اش مختصری جا آمد و به خیالش رسید که الف ها را آن پایین میبیند که لابلای صخره ها حرکت می کنند. چشم هایش را مالید. مطمئناً یک اردوگاه کمی دورتر هنوز روی دشت برقرار بود؛ واقعاً دور و بر دروازه رفت و آمد دیده می شد؟ دورف ها انگار سرشان به برچیدن دیوار گرم بود. اما همه



جا را سکوت مرگباری گرفته بود. نه صدای فریادی می آمد؛ نه طنین ترانه. انگار گرد غم توی هوا پاشیده بودند.

گفت: «این هم پیروزی!»و سرش را که درد می کرد، مالید. «خوب ولی خیلی ملال آور به نظر می رسد.»

یک دفعه متوجه شد که مردی دارد به طرفش بالا می آید.

با صدای لرزانی بانگ زد:«آهای آن که آنجایی!آهای!چه خبر؟»

مرد نزدیک جایی که بیل بو تازه نشسته بود ایستاد و دور و اطرافش را نگاه کرد و گفت:«آن که وسط سنگ هایی کیستی؟»

آن وقت بیل بو تازه یاد حلقه اش افتاد! گفت:«دیدی چه شد! این نامرئی بودن هم بالاخره عیب و ایراد های خودش را دارد. وگرنه خیال میکنم شب را گرم و راحت توی رخت خواب خوابیده بودم!»

با عجله حلقه اش را درآورد و فریاد زد:«منم، بیل بو، رفیق تورین!»

مرد شلنگ انداز جلو رفت و گفت:«چه خوب که پیدایت کردم! خیلی وقت است که دربه در دنبالت میگردیم . ممکن بود تورا بگذاریم به حساب کشته ها ، ولی گندالف ساحر گفت که دفعهء آخر صدایت را اینجا شنیده . فرستادنم که اینجا را آخرین بار دنبالت بگردم. خیلی زخمی شده ای؟»

بیل بو گفت:« خیال میکنم یک ضربه بدجوری خورده به سرم. ولی هم کلاهخود سرم است و هم جمجمه ام سفت است. ولی این سرم گیج می رود و پاهایم قوت ندارد.»

مرد گفت:«خودم تا اردوگاه توی دره می برمت،» و خیلی راحت او را از جا بلند کرد .



چابک بود و با اطمینان قدم بر میداشت. طولی نکشید که بیل بو را جلوی یک خیمه در دیل زمین گذاشت ؛ و گندالف آنجا ایستاده و بازویش را از گردن آویخته بود. حتی ساحر هم نتوانسته بود بدون برداشتن زخم از معرکه جان سالم به در ببرد؛ و توی همهء سپاه کم بودند کسانی که زخمی برنداشته باشند.

وقتی گندالف بیلبو را دید، خیلی خوشحال شد. هیجان زده گفت:« بگینز ! باورم نمیشود ! پس تو زنده ای – خیلی خوشحال شدم ! کم کم به این فکر می افتادم که نکند بخت با یار نبوده! اوضاع خیلی قمر در عقرب بود و نزدیک بود یک فاجعه ای از تویش در بیاید، ولی بقیهء خبر ها بماند برای بعد بیا!» و جلوی هابیت راه افتاد و او را برد داخل خیمه .

وقتی داخل شد گفت:«درود!تورین اورا آوردم.»

خود تورین سپر بلوط بود که با زخم های زیاد دراز کشیده بود، و زره دریده و تبر لب پریده اش را روی زمین گذاشته بودند. وقتی بیل بو آمد کنارش نگاهش را بالا آورد .

گفت:« الوداع ، ای دزد نیک سیرت . من اکنون به تالار های انتظار میروم و کنار پدرانم می نشینم تا جهان تازه شود. از آنجا که هرچه طلا و نقره است ترک میکنم، و به جایی می روم که این چیز ها در آن قیمتی ندارد، دلم میخواهد دوستانه از تو جدا شوم، و حرف ها و کارهایی را که جلوی دروازه زدم و کردم ، پس میگیرم.»

بیل بو یک زانویش را زمین گذاشت و دلش از غصه پر شد. گفت:«الوداع شاه زیر کوه. اگر ماجرا باید این طور تمام بشود، چه ماجرای غم انگیزی است؛ و حتی یک کوه طلا هم جبران این ضایعه را نمیکند. ولی خوشحالم در خطرات با شما شریک بودم – این از سر بگینز زیاد است.»



تورین گفت:« خوبی تو خیلی زیادتر از آن است که خودت می دانی، فرزندِ غربِ مهربان. وکمی شجاعت و کمی هم حکمت با آن مخلوط شده. اگر خیلی از ماها به خوردن و شادی کردن و ترانه خوندن بیشتر بها می دادیم تا اندوختن طلا، آن وقت دنیای ما شادتر از اینها بود. ولی چه غم انگیز ، چه شاد، حالا باید ترک اش کنم. الوداع.»

آن وقت بیل بو چرخید و دور شد، و تک و تنها یک جا نشست و خودش را توی پتو پیچید، و چه باور بکنید یا نکنید ، آن قدر گریه کرد که چشم هایش قرمز شد و صدایش گرفت. بچهء مهربانی یود. راستش خیلی طول کشید تا دوباره دل و دماغ شوخی کردن پیدا کرد. آخر سر به خودش گفت: « شکر که باز به موقع بیدار شدم. ای کاش تورین زنده می ماند، ولی خوشحالم که لااقل دوستانه از هم جدا شدیم. خیلی احمقی بیل بو بگینز، چه الم شنگه ای سر آن گوهر راه انداختی؛ و با وجود این همه جان کندنِ تو که صلح و صفا برقراربشود، آخر سر جنگ اتفاق افتاد، ولی خیال نمی کنم که بشود تورا به خاطر این جنگ سرزنش کرد.»

همهء ماجرا هایی را که بعد از بیهوش شدن بیل بو اتفاق فتاده بود ،از سیر تا پیاز برایش تعریف کردند؛ ولی این قضیه به جای اینکه اورا سرحال بیاورد، غمگینش کرد، و حالا او از این ماجراجویی خسته شده بود. دلش پر میزد که سفر به طرف خانه را شروع کند. حالا با اینکه یک خورده دیر شده ، اما خودم کمی از آن ماجراها را برای شما تعریف می کنم . عقاب ها از خیلی وقت پیش بو بده بودند که گابلین ها دارند نیرو های خودشان را بسیج می کنند. هیچ تحرکی در کوه از چشم مراقب آنها پوشیده نمی ماند. بنابر این عقاب ها هم فوج فوج تحت فرماندهی عقابِ کبیرِ کوه های مه آلود یک جا جمع شدند؟؛ و دست آخر که بوی جنگ از دورها به دماغشان خورد ، سوار بر بال توفان خودشان را درست به موقع رساندند. عقاب ها بودند که گابلین ها را از روی شیب کوه فراری دادند و از پرتگاه ها پاین انداختند و یا جیغ زنان و وحشت زده به طرف پایین ، وسط دشمنانشان



راندند. طولی نکشید که تنها کوه را آزاد کردند، و الف ها آدم ها حالا از هر دوطرف دره میتوانستند به جنگی که آن پایین ادامه داشت کمک برسانند.

ولی حتی با وجود عقاب ها هم تعدادشان کم بود. آخر سر سروکلهء بئورن هم پیدا شد – و هیچ کس نمیدانست چطور و از کجا. تنها آمد و به شکل یک خرس، و قد و قواره اش انگار از زور عصبانیت به اندازهء یک غول شده بود.

صدای غرش او مثل صدای طبل و توپ بود؛ و گرگ ها و گابلین ها را مثل پر و کاه از سر راهش کنار میزد. از پشت یر به انها حمله برد و حلقهء محاصره را مثل تندر شکست. دورف ها هنوز دور فرمانده هان خودشان و اطراف یک تپه ء گرد کوتاه قرار گرفته بودند و پایداری می کردند. آن وقت بئورن خم شد و تورین را که با تن شکافته از زخم ها و نیزه ها زمین افتاده بود، برداشت و از میدان نبرد بیرون برد.

خیلی زود برگشت و عصبانیتش دوچندان شده بود، طوری که هیچ کس را یارای ایستادگی در مقابل او نبود و هیچ سلاحی به او کارگر نمی افتاد. محافظ های بولگ را کنار زد و او را زمین کوبید و از پا درآورد. آن وقت گابلین ها روحیهء خودشان را باختند و از همه طرف پا به فرار گذاشتند. اما با پیدا شدن روزنهء امید خستگی از تن دشمنانشان بیرون رفت وآنها گابلین های هزیمت شده را از نزدیک تعقیب کردند و تا می شد مانع از فرارشان شدند. خیلی از آنها را به طرف رودخانه روان راندند و به این ترتیب گابلین هایی که به طرف جنوب یا غرب فرار کرده بودند در باتلاق های دور و اطراف رودخانه روان به دام افتادند؛ و همانجا بود که بخش اعظم آخرین فراری ها نابود شدند، و از آن طرف تک و تکی هم که وارد قلمرو الف های جنگلی شده بودند، آنجا کشته شدند، یا در تاریکی بی راه و جادهء سیاه بیشه جان دادند. ترانه ها می گویند که سه حصه از گابلین های جنگی شمال آن روز هلاک شدند و کوهستان بعد از این ماجرا سال های سال رو آرامش به خود دید.



پیروزی قبل از رسیدن شب مسجل شده بود، اما وقتی که بیل بو به اردوگاه برگشت تعقیب هنوز ادامه داشت؛ و به جز کسانی که زخم مهلک برداشته بودند کسی توی دره نبود.

بیل بو آن شب همانطور که زیر چند پتوی گرم دراز کشیده بود از گنالف پرسید:«عقاب ها کجا هستند؟»

ساحر گفت:« بعضی ها مشغول شکارند، اما بیشترشان برگشته اند به آشیانه های خودشان. طاقت ماندن اینجا و دوری از اولین پرتو صبح را ندارند. داین تاجی از طلا به رئیسشان داده و سوگند خورده که تا ابد دوستشان باشد.»

بیل بو خواب آلود گفت:« چقدر بد شد یعنی منظورم این است که دوست داشتم دوباره ببینمشان ؛ شاید در راه خانه سری به آنها زدم. بهتر نیست همین روزها راه بیافتم و برگردم خانه<»

ساحر گفت:« هروقت که دلت خواست»

در واقع چند روزی طول کشید تا بیل بو واقعاً راه بیافتد. تورین را در اعماق کوه به گور نهادند و بارد گوهر آرکن را روی سینه او قرار داد.

گفت:« بگذار تا کوه پا برجاست همیت جا بماند! بادا که برای همه مردم او که از این به بعد در اینجا زندگی خواهند کرد، خوشبختی بیاوردا!»

آنگاه شاه الف ها اورک ریست، همان شمشیر الفی را که در اسارت از او گرفته بود، روی گورش گذاشت. در قصه ها گفته اند که از آن به بعد هر گاه سرو کله دشمن پیدا می شد، شمشیر در تاریکی شروع به درخشیدن میکرد و بنابراین دورف ها هیچ وقت غافلگیر نمی شدند.

حالا ناین پسر داین به جای تورین در کوه اقامت برگزید و شاه زیر کوه شد و با گذشت زمان خیلی از دورف های دیگر دور تخت او در تالار های باستانی جمع شدند. از دوازده یار تورین ، ده تن زنده



مانده بودند. فیلی و کیلی موقع دفاع جانانه از او به خاک افتاده بودند، چون تورین برادر ارشد مادرشان بود. بقیه افراد با داین ماندند؛ داین رفتار خوبی با این گنجینه در پیش گرفته بود.

البته بحث تقسیم گنجینه ان طور که اول نقشه اش را کشیده بودند، یعنی دادن سهم به بالین و دوالین و دوری و نوری . اوری و اورین و گلوین ، و بیفور و بوفور و بومبور - یا حتی بیل بو – مطرح نبود؛ چون داین گفت:« ما به عهد مرده هامان احترام میگذاریم ، و حالا گوهرآرکین در اختیار خود اوست.»

حتی سهم یک چهاردهم هم ثروتی بود بی حد و حسابتر از ثروت خیلی از شاهان فانی. بارد از این گنجینه طلای زیادی برای ارباب شهر دریاچه فرستاد؛ و سخاوتمندانه دوستان و پیروانش را پاداش داد. به شاه الف ها زمرد های گیریون را بخشید، از آن جواهرها که شاه خیلی دوست داشت و داین آنها را به بارد بازگردانده بود.

به بیل بو گفت:« این گنجینه همان قدر که مال من است مال توست؛ اما به عهد های گذشته نمی شود پایبند ماند، چون خیلی ها مدعی اند در آزاد کردن این گنج و دفاع از آن نقش داشته اند. و باز با این که خود تو حاضر بودی از همه مطالبات خود دست برداری، من دوست داشتم که حرف های تورین، که خودش هم از آن استغفار کرد، راست از آب در نیاید که چیز کمی هم به تو بدهیم. من گرانبهاترین چیز را این وسط به تو میدهم.»

بیل بو گفت:« نظر لطف شماست. ولی واقعا خیالم را راحت میکنید. معلوم نبود چطور میتوانم این همه گنج را بدون جنگ و خونریزی از اینجا تا خانه ببرم. تازه وقتی می رسیدم خانه، نمیدانستم با آن چه کار کنم. خاطر جمع که بهتر است دست خودتان بماند.»

آخر سر دو صندوق کوچک گرفت که یکی پر بود از نقره و دیگری پر از طلا، طوری که یک اسبچه قوی بتواند آنرا حمل کند. گفت:«همین بس است و بیشتر از این را نمیتوانم رفع و رجوع کنم.»



سرانجام زمان وداع با دوستان فرا رسید. گفت:« بدرود بالین! و بدرود دوالین، و بدرود نوری، اوری، اورین، گلوینف، بیفور، بوفور، بومبور! بادا که ریش شما هیچ وقت کم پشت نشود!» و رو به کوه کرد و افزود:« بدرود تورین سپربلوط! و فیلی و کیلی! بادا که یاد و خاطره شما هیچ وقت فراموش نشود!»

آن وقت دورف ها جلوی دروازه تعظیم بلند بالایی کردند، اما بغض راه حرف زدن را بسته بود. دست آخر بالین گفت: « الوداع و هر کجا که می روی به سلامت ، و بخت یارت باشد! اگر زمانی دوباره به دیدن مان آمدی، وقتی که تالارهای ما از نو زیبا شده باشد، آن وقت حتما جشن با شکوهی میگیریم!»

بیل بو گفت:«اگر گذرتان به طرف های ما افتاد ، معطل نکنید و در بزنید! وقت عصرانه ساعت چهار است؛ اما هروقت که آمدید قدم تان روی چشم!»

آن وقت چرخید و دور شد.

سپاه الف راه افتاده بود؛ و اگرچه عدهٔ آنها به طرز غم انگیزی کم شده بود، با این وجود خیلی خوشحال بودند، چون از این به بعد سرزمین های شمالی تا مدت ها روی آرامش و شادی به خود می دید. اژدها مرده بود، و گابلین ها شکست خورده بودند و دل های آنها بی صبرانه بهار شادی را بعد از زمستان انتظار می کشید.

گندالف و بیل بو پشت سر شاه الف ها اسب می راندند، و بئورن یک بار دیگر به شکل آدمیزاد کنار آنها شلنگ اندازقدم بر میداشت و در راه با صدای بلند میخندید و ترانه میخواند. به همین ترتیب ادامه دادند تا به مرز های سیاه بیشه در شمال، جایی که رودخانه جنگلی از آن بیرون میزد ، نزدیک شدند. بعد آنجا توقف کردند، چون ساحر و بیل بو علی رغم دعوت شاه برای اینکه مدتی در تالارهای او مهمان باشند، دلشان نمیخواست وارد بیشه شوند. خیال داشتند در امتداد حاشیه جنگل پیش بروند و آن را از بیابان شمال که بین جنگل و کوه پایه های کوه های خاکستری قرار داشت، دور



بزنند. راه دراز و دلگیری بود، ولی الان که گابلین ها درهم شکسته بودند، این راه به نظرشان امن تر از کوره راه های مخوف زیر درختان می رسید. به علاوه بئورن هم خیال داشت از همان راه برود.

گنئالف گفت:«الوداع!ای شاه الف هات! و بادا که تا جهان هنوز جوان است، سبزبیشه خرم باشد!و همه مردم شما به خوبی و خوشی زندگی کنند!»

شاه گفت:«الوداع!ای گندالف! بادا که هرگاه مردم سخت به تو نیازمندند و کمترین امیدی به آمدنت نیست، همان جا پیدایت شود! هرچه بیشتر به تالارهای ما سر بزنی بیشتر خوشحالمان می کنی!»

بیل بو کمی این پا و آن پا کرد و گفت:« خواهش میکنم این هدیه را از طرف من قبول کنید» و گردنبندی از نقره و مروارید را که داین موقع وداع به او داده بود، بیرون آورد.

شاه گفت:«به چه مناسبتی این هدیه را به من میدهی ، ای هابیت! »

بیل بو کمی دست پاچه گفت:« خوب،ام م، راستش چه بگویم؛ ام م باید یک جوری ، ام م ، از مهمان نوازی شما قدردانی می کردم. منظورم این است که یک عیار هم دل داد. من نان و نمک شما را زیاد خورده ام .»

شاه موقرانه گفت:« هدیه ات را قبول میکنم، ای بیل بو با شکوه ! و اسمت را یاور الف میگذارم و تقدیست میکنم. بادا که سایه ات کم نشود (والا دزدی خیلی آسان میشود) ! الوداع!»

آن وقت الف ها راه شان را به طرف جنگل کج کردند، و بیل بو سفر طولانی اش را به طرف خانه شروع کرد.

قبل از اینکه به خانه برسد مشقت ها کشید و ماجرا ها بر او گذشت. بیابان هنوز بیابان بود، و در آن روز و روزگار علاوه بر گابلین ها موجودات دیگری هم بودند؛ اما هم راهنمایان خوبی داشت و هم محافظان خوبی – ساحر همراهش بود و بئورن هم بیشتر راه را با آنها آمد- و این بار با هیچ خطر



مهمی روبرو نشد. در هر حال وسط های زمستان بود که گندالف و بیل بو خودشان را از حاشیه جنگل به خانه بئورین رساندند؛ و هر دو مدتی آنجا ماندند.عید سال نو آنجا گرم و شاد سپری شد؛و مردم از اطراف و اکناف برای جشن به خانه بئورن آمدند. گابلین های کوه های مه آلود حالا تعدادشان کم بود و وحشت زده در هفت سوراخ قایم شده بودند؛ و نسل وارگ ها از بیشه ها ورافتاده بود، و برای همین آدم ها بدون واهمه این طرف و آن طرف می رفتند. بئورن در واقع بعد از این ماجرا ، رئیس بزرگ آن نواحی شد و قلمرو او سرزمین پهناوری بود که بین بیشه و کوه ها قرار داشت؛ و گفته اند که مردانی که از پشت او بودند ، نسل اندر نسل این قدرت را داشتند که به شکل خرس دربیایند، و بعضی مردان خشن و نامطبوعی بودند، اما بیشترشان اگرچه از نظر قد و قواره و زور بازو به بئورن نمی رسیدند، اما دل و جرأت شان به او رفته بود. در روزگار آنها آخرین گابلین ها هم در کوه های مه آلود شکار شدند و صلح وآرامش تازه ای در مرز برقرار شد.

بهار بود، بهاری زیبا با هوای لطیف و آفتاب درخشان که بیل بو و گندالف سرانجام بئورن را وداع گفتند، و بیل بو اگرچه دلش هوای خانه کرده بود، آنجا را با تأسف ترک کرد، چون زیبایی گل های باغ بئورن در بهار دست کمی از زیبایی آنها در چلهٔ تابستان نداشت.

سرانجام جادهٔ طولانی را بالا آمدند و به همان گذرگاهی رسیدند که قبلاً در آنجا اسیر گابلین ها شده بودند. اما این بار وقتی صبح زود به آن نقطهء مرتفع رسیدند و پشت سرشان را نگاه کردند، خورشید سفیدی را دیدند که روی زمین های پهناور می درخشید. آن پشت سیاه بیشه قرار داشت و از دور به آبی می زد و حاشیهء نزدیک آن حتی در بهار به رنگ سبز تیره درآمده بود. آن دوردورها، تنها کوه در مرز افق دیده میشد. بر روی قلهء بلندش برف های آب نشده به رنگ سفید می درخشید.

بیل بو گفت:« این طور است که برف بعد از آتش می بارد، و حتی کار اژدها جماعت هم یک روز تمام می شود!» و پشت به ماجراهایش کرد. طرف توکی وجودش خیلی خسته شده بود، و طرف



بگینزی اش روز به روز قوی تر میشد. گفت:« الان فقط دلم میخواست روی صندلی راحتی ام نشسته بودم!»



فصل ۱۹

آخرین منزل

اول ماه مه بود که آن دو نفر سرانجام به لب دره‌ء ریوندل رسیدند، جایی که آخرین یا اولین خانه‌ء دنج در آن قرار گرفته بود. باز هم به موقع عصر بود و اسبچه ها خسته بودند، مخصوصاً آن اسبچه ای که بارها را می آورد ؛ همه دلشان میخواست استراحت کنند. وقتی از کوره راه پرشیب سرازیر شدند، بیل بو صدای الف ها را شنید که هنوز لابلای درختان مشغول خواندن ترانه بودند، طوری که انگار ، از موقع رفتن او این نغمه سرایی متوقف نشده بود؛ و به محض اینکه سوار ها به فضاهای بی درخت بیشه در آن پایین رسیدند، الف ها یک دفعه شروع به خواندن ترانه ای کردند که خیلی شبیه ترانه های قبلی بود:

تباه شد اژدها

استخوان هاش توتیا

زره اش خرد و شکسته

جلال اش رفته بر باد!

اما تیغ گیرد زنگار

تاج و تخت نیست پایدار

دل نبندید به قدرت

ماندگار نیست ثروت!



بین علف های اینجا رویان

برگ هایش در باد جنبان

آب سفیدی جاذی

الف ها در نغمه سرایی

بیا!آی-لالا-لای

به سوی دره باز آی!

ستاره بسی درخشان تر است از گوهر

ماه بسی سفیدتر است از سیم گنج

آتش اجاق در تاریک و روشن هوا

بسی درخشنده تر است از طلا

پس دنبال چه میگردی؟

آی! آی-لالا-لای

به سوی دروازه بازآی.

آی!کجا می روی،

از چه دیر کرده ای؟

رودخانهء روان،



ستاره فروزان!

به کجا با چنین بار سنگین،

چنین گرفته و غمگین؟

اینجا الف و بانوی الف

در انتظار خستگان اند

با آی!آِ-لالا-لای

به سوی دروازه بازآی

آی-لالا-لای

وا-لالا-لای

وا-لا!

بعد،الف ها از توی دره بیرون آمدند و خوشآمد گفتند و آنها را از آب گذراندند تا به طرف خانهء الروند بروند. استقبال گرمی از آنها شد و آن شب گوش های مشتاق برای شنیدن حکایت ماجرای آنها فراوان بود.

بیشتر گندالف حرف می زد، و بیل بو ساکت و مشغول چرت زدن بود. از آنجا که خودش هم توی ماجرا ها شرکت داشت، بیشتر قصه ها را میدانست و خود او در راه یا خانهء بئورن آن را برای گندالف تعریف کرده بود؛ اما هروقت نوبت به آن قسمت از قصه می رسید که خبر نداشت، چشم باز می کرد و گوش میداد.



به این ترتیب بود که فهمید گندالف کجا رفته ؛ چون حرف های ساحر به الروند شنید.معلوم شد که ساحر رفته بود تا در شورای بزرگ ساحران سفید، و اربابان معرفت و جادوی نیک شرکت کند؛و آنها بالاخره موفق شدند جادوپیشه را از دژ تاریک اش در جنوبِ سیاه بیشه بیرون کنند.

گندالف گفت:« حالا دیگه طولی نمی کشد که جنگل تا حد زیادی امن تر می شود. امیدوارم حالا شمال سال های سال از شر آن ترس و وحشت در امان باشد. اما ای کاش که او از این دنیا رانده شده بود.»

الروند گفت:« این اتفاق زمانی خواهد افتاد، ولی می ترسم در این دورانِ جهان یا تا چند دورهء بعد به وقوع نپیوندد.»

وقتی قصه سفر آنها بازگفته شد، نوبت به قصه های دیگر رسید، و باز هم قصه، قصهء روزگاران قدیم ، و قصهء چیزهای جدید و قصه های بی زمان، اما سر بیل بو روی سینه اش افتاد و راحت در گوشه ای خرویف اش بلند شد.

بیدار شد و دید که توی تخت خواب سفید خوابیده، و ماه از پنجره با می تابد. آن زیر عده زیادی از الف ها با صدای بلند و واضح کنار ساحل رودخانه آواز میخواندند.

بخوانید همگی با نشاط، همه با هم بخوانید!

باد بر نُک درختان می وزد، باد در خلنگ زار می وزد؛

ستاره ها شکفته اند،ماه به گُل نشسته است

و درخشنده اند پنجره های شب در بُرج او.



برقصید همگی با نشاط، همه باهم برقصید!

نرم و لطیف است علف زیر پا همچون پر!

رودخانه نقره ای است، سایه ها ناپایدار؛

خوش است وقت بهار و خوش است گرد هم نشستن.

بخوانیم نرم نرمک و ببافیم رویایش !

بپیچیم اش در خواب و آنگاه واگذاریمش!

خانه به دوش ما خفته است. اکنون نرم باد بالش او!

لالایی! لالایی! ای درخت توسکا و بیدبن!

ای درخت کاج دیگر آه مکش، تا وزیدن صبحگاه!

ای ماه غروب کن ! تاریک شو!

هیس! هیس! بلوط و وَن و خار!

خاموش باش آب، تا دمیدن صبح!

بیل بو به بیرون نگاهی انداخت و گفت:« به، چه مردم شوخ و شنگی ! هیچ معلوم است چه وقت شب است؟ این لالایی شما گابلین مست را هم از خواب بیدار میکند! به هر حال خیلی ممنون.»

و آنها با خنده گفتند:« و خرویف تو هم یک اژدهای سنگ شده را- به هر حال خیلی ممنون. الان نزدیک سپیده صبح است و تو از سر شب تا حالا خوابیده ای. فردا شاید خستگی ات در برود.»



یک چرت کوتاه توی خانه الروند برای جا آوردن حال آدم کافی ست! ولی من سعی میکنم تا می توانم حال خودم را جا بیاورم. دوباره شب خیر دوستان عزیز!» و با گفتن این دوباره به رخت خواب برگشت و تا لنگ ظهر خوابید.

تمام خستگی اش خیلی زود در آن خانه برطرف شد و او مدام با الف های دره مشغول بگو بخند و رقصیدن بود و دیر و زود سرش نمی شد. اما اینجا هم حالا دیگر نمیتوانست معطل کند، و مدام در فکر خانه اش بود. بنابراین بعد از یک هفته الروند را وداع گفت، و با دادن هدیه هایا کوچکی از آن نوع که او قبول می کرد، همراه گندالف سواره راه افتاد.

به محض آنکه دره را ترک کردند، آسمان غرب پیش روی آنها تیره و تار شد و باد و باران به استقبالشان آمد.

بیل بو همینطور که باران به صورت اش میزد، گفت:« فصل بهار دلنشین است. اما ما پشت کرده ایم به افسانه و داریم بر می گردیم خانه. خیال میکنم این هم اولین مژده آن است.»

گندالف گفت :« ما هنوز جاده درازی در پیش داریم.»

بیل بو گفت:« ولی این آخرین جاده است.»

به رودخانه ای رسیدند که مشخص کننده مرز بیابان بود، و به همان گداری که اگر یادتان باشد زیر ساحل پر شیب قرار داشت. رودخانه به خاطر آب شدن برف ها در آستانه تابستان و هم بارانی که بارش آن تمام روز ادامه داشت، طغیان کرده بود؛ اما به هر نحو شده از آن گذشتند همین طور که شب در آخرین منزل سفر بر سر دست می آمد به تاخت جلو رفتند.

این قسمت سفر درست شبیه دفعه قبل بود، جز اینکه افراد گروه کمتر بود، و بی سروصداتر می رفتند؛ همچنین این بار از ترول ها هم خبری نبود. بیل بو در طول جاده، جا به جا اتفاق ها و حرف



و حدیث های یک سال پیش را - که به خیال او انگار ده سال بود – به یاد می آورد، طوری که خیلی زود جایی که به خاطر آن ماجرای تلخ – با تام و برت و بیل – از راه منحرف شده بودند.

نزدیک جاده ، طلای ترول ها را سالم و دست نخورده در همان جایی که چال کرده بودند، پیدا کردند. وقتی زمین را می کندند که طلا را بیرون بیاورند بیل بو گفت:« من آنقئر طلا دارم که تا آخر عمر بس ام باشد. بهتر است این ها را تو برداری گندالف. مطمئن ام به دردت می خورد.»

ساحر گفت:« بله که به دردم می خورد! ولی سهم هر کس سرجای خود! یک وقت دیدی لازم ات شد.»

پس طلا را توی خورجین ها ریختند و آنها را بار اسبچه ها کردند، و با این کار به هیچ وجه اسبچه را خوشحال نکرد. بعد از این سرعتشان کم شد، چون بیشتر وقت پیاده می رفتند، اما زمین سبز بود و پوشیده از چمن طوری که هابیت ما با رضایت خاطر قدم زنان راه می رفت. صورت اش را با یک دستمال سرخ حریر پاک می کرد - نه ! حتی یک دانه هم از دستمال های خودش باقی نمانده بود، و این یکی را از الروند قرض کرده بود – چرا که الان با آمدن ماه ژوئن، تابستان هم از راه رسیده بود ، هوا باز دوباره آفتابی و گرم بود.

از آنجا که هرچیزی و حتی این داستان هم پایانی دارد، یک روز بالاخره به جایی رسیدند که منظرهٔ زادگاه بیل بو ، جایی که در آن بزرگ شده بود و همهٔ زمین ها و درخت های آن تک به تک مثا کف دست میشناخت، از دور به چشم خورد. وقتی به یک بلندی رسیدند تپه خودش را آن دور ها دید و یک دفعه ایستاد و گفت:

می رود راه پیوسته تا آن سو

از روی سنگ و زیر درخت



از کنار غارهایی که خورشید هرگز به آن نمی تابد،

از کنار جویبارهایی که هیچ وقت به دریا نمی رسد؛

از روی برف های زمستان

و از وسز گل های دل انگیز تابستان

از روی علف و سنگ

از زیر کوه ها در مهتاب.

می رود راه پیوسته تا آن سو

زیر ابر و ستاره

اما پاهای سرگردان زمانی

برمیگردد سرانجام به سوی خانه

چشم هایی که آتش و شمشیر دیده

و وحشت را در تالار های سنگی

سرانجام چشم به سبزی علفزار می دوزد

و به درختان و تپه ای از دیر باز می شناسد.

گندالف نگاهی به او انداخت و گفت:« بیل بو عزیزم! تو یک چیزیت شده! تو همان هابیتی نیستی که قبلاً بودی.»



و به این ترتیب از پل گذشتند و آسیاب لب رودخانه را پشت یر گذاشتند و درست در خانه بیل بو رسیدند.

بیل بو فریاد زد:« ای داد بی داد! اینجا چه خبر است؟» الم شنگه ای راه افتاده بود که نگو نپرس، و همه رقم آدم، از محترم و نا محترم دور و اطراف خانه ازدحام کرده بودند، و خیلی ها میرفتند تو و می آمدند بیرون - و آنطور که بیل بو با آزردگی متوجه شد حتی پاهای خود را روی پادری تمیز نمیکردند.

اگر بیل بو تعجب کرد آنها بیشتر تعجب کرده بودند. درست وسط مزایده رسیده بود ! اعلان بزرگی با خط سیاه و قرمز از دروازه آویزان کرده بودند که اعلام میکرد در بیست و دووم ژوئن ، آقایان گراب، گراب، و باروز مایملک مرحوم جناب آقای بیل بو بگینز اهل بگ اند، ساکن زیرتپه واقع در هابیتون را از طریق مزایده به فروش می رسانند. فروش رأس ساعت ده آغاز خواهد شد. تقریبا سر ظهر بود و خیلی از چیزها را تا همین الان از ارزان گرفته تا تقریبا مفت و مجانی (چیزی که در مزایده غیر معمول نیست) به قیمت های مختلف فروخته بودند.

پسر عمو های بیل بو، بگینزهای ساک ویل، در واقع سخت مشغولورانداز کردن اتاق های او بودند تا ببینند اسباب و اثاث اشان به آنجا می خورد یا نه. خلاصه کلام این که بیل بو «مرده فرض شده بود» و نمیشد گفت که همه هم از این که می دیدند فرض شان غلط از آب درآمده، خوشحال هستند.

برگشت آقای بیل بو بگینز هم زیر تپه و هم بالای تپه و هم آن طرف آب الم شنگه ای به پا کرد که نگو؛ یک چیزی بیشتر از آن الم شنگه های زودگذر. تبعات قانونی این قضیه سال های سال ادامه داشت. راستش زمان درازی طول کشید تا قبول کنند که آقای بگینز زنده است. متقاعد کردن مردمی که مخصوصا از خریدشان در حراج خیلی راضی بودند کلی دردسر داشت؛ و آخر سر بیل بو



برای صرفه جویی در وقت مجبور شد یک عالمه از اسباب و اثاثیه های خودش را بازخرید کند. خیلی از قاشق های نقره اش به طرز اسرار آمیزی غیب شده بود و تکلیف آنها هیچ وقت روشن نشد. خود بیل بو شخصا به بگینز های ساک ویل شک داشت. آنها هم در مقابل هیچ وقت قبول نکردند این بگینزی که برگشته خود بیل بو است، و بعد از آن تا آخر با او خوب نبودند. بدجوری دلشان را صابون زده بودند که توی سوراخ قشنگ هابیتی بیل بو زندگی کنند.

راستش بیل بو متوجه شد که به جز قاشق، خیلی چیز ها را از دست داده - یکی آبرویش. درست است که بعد از این ماجرا همیشه یار الف ها باقی ماند، و دورف ها و ساحرها و مردمی از این دست گذرشان به آنطرف ها می افتاد ، به او احترام می گذاشتند؛ ولی دیگر خیلی خوشنام به حساب نمی آمد. حقیقت اش را بخواهید همهء هابیت های درو همسایه او را «مشکوک» می دانستند - به جز دایی زاده ها و خاله زاده هایش که از توک بودند اما حتی بزرگ تر های آنها هم زیاد به این دوستی پرو بال نمی دادند.

متاسفانه باید بگوییم خود بیل بو هم به این قضیه اهمیت نمی داد. کاملا از وضع خودش رضایت داشت؛ و صدای کتری اش روی اجاق بعد از این حتی خیلی دلنشین تر از روزهای آرام قبل از مهمانی غیر منتظره بود. شمشیرش را از بالای رف بخاری آویزان کرده بود. زره اش را روی یک پایه توی تالار گذاشته بود(تا این که قرض اش داد به موزه) طلا و نقره اش را بیشتر خرج هدیه کرد، هدیه هایی که هم بدرد بخور بود و هم گران قیمت، تا با آنها کمی دل خاله زاده ها و دایی زاده ها را بدست بیاورد. حلقه جادویش را اصلا رو نکرد، چون هروقت میخواست از دست مزاحم هایی که درِ خانه می آمدند خلاص شود، به دردش می خوره.

زده بود به کار نوشتن شعر و دیدار با الف ها؛ و با این که خیلی ها سرشان را تکان میدادند و دست به پیشانی می بردند و میگفتند: « طفلک بگینز خودمان » و اگرچه کم بود عدهء آنهایی که قصه



های او را باور می کردند، تا آخر عمر خیلی خوشبت زندگی کرد، عمری که به طرز استثنایی خیلی دراز بود.

چند سال بعد یک روز عصر پاییز، بیل بو توی اتاق مطالعه نشسته بود و داشت خاطراتش را می نوشت - و خیال داشت اسم آن را بگذارد «آنجا و بازگشت دوباره، تعطیلات یک هابیت» - که صدای زنگ در بلند شد. گندالف بود همراه یک دورف؛ و بعد معلوم شد که دورف در واقع بالین است.

بیل بو گفت:« بفرمایید داخل! بفرمایید داخل!» و طولی نکشید که آنها کنار بخاری روی صندلی جا خوش کردند. اگر بالین متوجه شد جلیقه آقای بگینز پت و پهن تر شده (و دکمه هاش از طلای ناب است) بیل بو هم متوجه شد ریش بالین چند سانت بلند تر شده و کمربند جواهر نشانش خیلی با شکوه است.

معلوم است که صحبت هاشان به روزگاری کشید که با هم بودند، و بیل بو پرسید که اوضاع در سرزمین های دور و اطراف کوه چطور است. ظاهرا اوضاع بر وفق مراد است. بارد شهر دیل را از نو ساخته بود و آدم ها از دریاچه و جنوب و غرب دورش جمع شده بودند و همه دره دوباره زیر کشت رفته و حاصلخیز شده بود، و آن برهوت حالا دیگر در بهار پر از پرنده و شکوفه و در پاییز پر از میوه و جشن و پایکوبی می شد. و شهر دریاچه از نو ساخته بودند و آن شهر، پر رونق تر از همیشه بود و ثروت زیادی در طول رودخانه روان بالا و پایین می شد؛ و الف ها و دورف ها و آدم های آن نواحی راطه دوستانه ای داشتند. ارباب قدیم شهر دریاچه آخر و عاقبت بدی پیدا کرده بود. بارد برای کمک به اهالی دریاچه طلای زیادی به او بخشیده بود، ولی چون از آن آدم هایی بود که خیلی زود به بیماری اژدها مبتلا می شوند، بیشتر طلا ها را برداشته و پا گذاشته بود به فرار و چون رفیق هایش او را ترک کرده بودند، در بیابان از گرسنگی مرد.



بالین گفت:« ارباب جدید عاقل تر است و صد البته محبوب تر، چون اعتبارش را مدیون رفاه فعلی است. مردم مشغول ساختن ترانه هایی هستند که لب کلام شان این است که در روزگار او رودخانه های طلا جاری شد.»

بیل بو گفت: « پس پیشگویی ترانه های قدیمی بالاخره یک جورایی راست از آب درآمد!»

گندالف گفت:« البته! چرا نباید راست از آب درمی آمد؟ لابد خود تو نیز به این پیش گویی ها بی اعتقاد نیستی، چون خودت توی تحقق آنها دست داشتی؟ واقعا فکر نمیکنی که همه این ماجرا ها و جان سالم به در بردن هایت از بخت و اقبال بلندت بوده تا فقط خودت به نان و نوایی برسی؟ تو خیلی ماهی آقای بگینز، و من خیلی شیفته تو شده ام؛ ولی هرچه باشد توی این دنیایِ ولنگ و وازیک موجود کوچک بیشتر نیستی!»

بیل بو با خنده گفت:«شکرا!» و ظرف تنباکو را داد دست او.



* پایان *

با سپاس از تمامی دوستانی که در تایپ این اثر من رو همراهی کردند...

در صورت بروز انتقاد یا پیشنهاداتتون به صفحه ی پروفایل من مراجعه کنید:

http://forum.dragon-age.ir/members/noora1363-18.html